

DEYA NOORI



قدرت عشق

رمان_قدرت_عشق

نویسنده_سحر_سمر

لینک کانال تلگرام: <https://t.me/groupromanha006>

♡ (بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ) ♡

#نورحیا♡

سلام! مه #نورحیا_دختی_زیبا_مه رو در یک فامیل کاملا سنتی، و در یک آپارتمان 🏠 6 منزله که هر منزل دو واحد میباشد زنده گی میکنم، 😊

نصیر احمد خان (بابا مه) شیرین جان (مادر مه) دو برار دارم که نعمان جان 24 ساله و نصرت جان 20 خودم تازه هفده ساله شدم 😊 و ماحله خوهر خوردم هم 8 ساله هست.

و در این ساختمان 6منزله...

طبقه اول یک سالون بسیار بزرگ (10قالینه) با یک آشپز خانه فوق العاده #مدرن_سنتی (یعنی از داش آتشی تا داش برقی، از میکسر و جوسر تا آهن دسته و حلک موجود هس)

خب طبقه اول مخصوص غذا خوری و آشپزی ما هست، روز یکی از خانم ها کاکا ها مه و مادر مه اینا نوبت دارن که کارا خونه مدیریت کنن،

مه 6 تا کاکا دارم که خودی بابا مه هفتا برار میشن، واحد اول (طبقه دوم)، بابا حاجی و ننه جان میشینن، همیته به ترتیب کاکا ها مه هر کدام به یک واحد میشینن، و هر کدام از کاکا ها مه، پنج شیش تا دختر پسر دارن 😊 (یعنی یک ارتش پسر و دختر کاکا دارم 😊👉)

بابا مه بچه شیشم هستن، و ما به واحد شیشم یعنی طبقه چهارم میشینیم 😊
و کاکا خورده مه هم هم واحدی مانم، و طبقه پنجم عروسا کاکا ها مه
میشینم
دوتا عمه هم دارم که عروسی کردن و حالی بچه و نواسه دارن...

جمع کل شاید 50-55 نفر باشیم ماشالله خیلی نیم 😊،

....

مه: خب بود؟

نصرت: نه خب معرفی نکردی خوو مه رو لالا خو

مه: چری؟

نصرت: چون اصلا نگفتی لالامه نصرت بچه خوشتیب و جذابی هست،

تازه مجرد هم هست 😊

مه: خخخ لالا جوو کمی جدی باش، مه باید کارخونه گی خوو تیار کنم. 😊

نصرت: ولی اگر راجب خوشتیبی مه بیچاره بیشتر میگفتی، بهتر میشد 😊

مه: نصرت 😊

نصرت: باشه باشه مه رو مه، به گریه نشو انه تیار میکنم

مه: باشه 😊.....

(مه صنف دوازده مکتب هستم، و صبا انگلیسی دارم استاد کارخونه گی
داده، یک بیوگرافی از زنده گی معمولی خو به انگلیسی بیاریم، و بنا به ایکه
مه زیاد یاد ندارم 🧑، بیامادم پیش لالا نصرت خوو تا به مه تیار
کنه 😊، چون او پوهنتون میره، و تازه صنف انگلیسی خلاص کرده)

مه: لالا چند دقه طول میکشه؟

نصرت: دو دقه 😊

مه: ايشته كم 😞

نصرت: لالا تو جادو ميكنه انه نگاه كن 😊

مه: ببينم 😊

يك دم ديدم نصرت مبایل خوو بيرون كرد از رو كتابچه مه عكس گرفت،
برفت ته بر نامه، به في سانیه بسته مقاله مه به انگلیسی ته گوشي يو تايپ
شد 😞

مه: لالا تو انگلیسی یاد نداری؟

نصرت: نه بابا کی حوصله داره درس بخونه 😊

مه: مودر و بابا جان خبر دارن؟

نصرت: نه و خبر هم نمی شن 😞

مه: ولی...

نصرت: رد دگه گپا یله كن، بیا انه مقاله سعی و درست ، بنوس گوشي مه
بده،

مه: باشه، 😞

گوشي بستوندم، و مقاله بنوشتم، پس گوشي بدادم.

نصرت: خواهش ميكنم كاری نكردم 😞

مه: ها یادم رفت ببخشید،

گوشي بستوندم دوباره، و رو به طرف گوشي كردم و گفتم..

مه: تشكر گوشي لالا جان دست تو درد نكنه مر كمك كردی، خدا زنی

مقبولی از برند آیفون نصیب تو كنه 😊

نصرت: ولی اینا باید به مه میگفتی 😞

مه: چری مگه تو نوشتی مقاله؟

نصرت: باشه بابا، حالی ایته تهنه نزن 😊

مه: خدا حافظ متقلب خان، مه میرم به اتاق خوو كه درسا خوو بخونم.

نصرت: باا ايشته حوصله داری 😞

مه: ها دگه مه که مثله تو گوشي ندارم، بايد درسا خوو بخونم که ياد
گيرم 😞

نصرت: بابيلا به بلا افتادم دگه خلاص 🙄

مه: هر چه مايي فک کن خدا فظ 😊
از پيش نصرت بر فتم اتاق خوو 🏠،

(•اتاقم...)

بنا به ايکه ته خاوو خيلي غلتک ميزنم تخت خواب ندارم 😓 و در اتاقم
يک کمد بزرگ بخاطر لباسامه و ماحله هست، و يک آينه نه بخاطر آرايش
کردن فقد بخاطر آماده کردن حجابم 😞 هست، و دگه کلا اتاق سنتي هست و
نالينجه انداخته هست، و حمام هم داره.. •)

درسا خوو بخوندنم، کتابا خوو جمع کردم...
چون قراره حالي برم پايين، بايد حجاب خوو تيارکنم(مه هميشه مجبورم
شال بپوشم چون مردا خونه ما زيادن گناه داره 😞) موها خوو ساده بيافتم،
و روسري خوو تيار کردم طوري که يک تار مو مه معلومه نميشه 🧕، بعد
سنجاق زدم که خراب نشه 😞
آماده شدم بر فتم ته دهليز ديدم ماحله کارخونگي ها خوو مينوسه و نصرت
مصروف گوشي خوو هست 😞....

مه: سلام به ماحله مه چکار ميکني

ماحله: عليک سلام، کارخونه گي مينوسم 😊

مه: خبه آفرين....

نصرت: مه هستم؟ 😞

مه: خب سر تو ته گوشي بود گفتم مزاحم نشم 😞

نصرت: خدا خیر پیش کنه تو امروز خودی گوشه می‌سری 🤔
مه: ها 😏

نصرت: نفسم تنگ شده، تو نفس تنگ نشدی ماحله؟
ماحله: نه چری؟

نصرت: چون حس حسودی هوا خونه آلوده کرده 🤧

"خاطری مه گوشه ندارم ایته می‌گه 😏"

مه: مه حسو دم 🤔

نصرت: نه شوخی کردم، مه رو لالا خو 😂

مه: 🤔 😏 😂 ...

"مه رو منم، بابا مه و برار مه از ناز به مه، مه رو 🤔 می‌گن 🤔 شاید هم به خاطر مقبولی مه بگن 😂"

بابا مه و نعمان جان به سر کار هستن و مادرمه هم امروز مدیریت خونه نوبت ازونا هست مصروف آماده گی به نون شب هستن، اخه به دلیل ازدیاد نفوس ما هر شب انگار عروسی داریم 🤔 😂

ساعتاً 7 شام بود که صدا مو ترا می‌ماد، که ای نشانه اینه که مردا از سر کار بیامادن باید بریم به منزل اول.....

"مردا فامیل ما به سه طبقه هستن....."

کلون سنا که بابا ها مانم، بخش مالداري و زمینداري اینا کنترول میکنن بچها درس خونده، هم به شرکت خودما کار میکنن، و بچها دگه هم درس میخونن، و بابا حاجی تمام اینا کنترول میکنن "

مه و نصرت ماحله از واحد خوو بیرون شدیم، و دگرا هم کم کم ای بیرون
میشدن همه گی برفتم به سالون،

و جمع ما جمع شد، یک هیاهو و سر صدا هست که سر آدم میره 😓
مه برفتم به ته آشپز خونه پیش مادر خوو، چون امروز نوبت ازونا
هست...

مه: کاری به مه نیه مادر جوو
مادر: نه دگه کاری که نیه، فقد برو کوثر و کوکبه و قدسیه (دختر اکاها
مه) صدا کن تا خودی تو کمک کنن همی چایا ببرین
مه: باشه...

خودی دخترا برفتم چایا توضیع کردیم، خلاص شد مادر مه هم از آشپز
خونه بیامادن برفتم بشیشتم

مردتکا همگی به یک طرف شیشته ین و ما خانما به یک طرف، هر کس
مصروف اختلاط بود، منم خودی رامز (نواسه اکاها مه) بازی
میکردم 😓....

نون آماده شد دستر خان بزرگ هموار کردیم، و همه گی خانما و خستن و
سفره بجیندن،

بابا حاجی : بسم الله الرحمن الرحيم، نوش جان

بعد همگی شروع کردن به نون خوردن...

تا بابا حاجی همی جمله خوو نگن کسی نون نمی خوره 😓

وسط های نون خوردن بودیم که یک دم، کاکا مه گفتن....

کاکا نثار: بابا حاجی جان، با اجازه شما و ننه مه

بابا حاجی : بفرما

کاکا نثار: اشکان جان(بچه کاکا مه) فکریو و رادین دگه بخیر وقتیو شده

بابا حاجی : کجا بخیر در نظر گرفتین؟

"دمی اینا گپ میزدن جو سنگین شده و همگی هم دست از غذا خوردن کشیدن"

کاکا نثار: دختر نصیر احمد جان

"وقتی ایته گفتن ناخدا گاه گفتم"

مه: خوووو دگی چی کی قبول کرد🙄

"نورحیا کاش لال میشدی و نمی گفتی، ای جمله مه با یک عالمه زهر

چشم مواجه شد🙄 بخدا همگی بشنیدن👧"

مادر مه آهسته گفتن.....

مادر مه: لال شو نورحیا🙄

مه:🙄

باز کاکا مه یک خندی کرده و گفتن....

کاکا نثار: خخخ نه دختر مه تور نمیگم جان کاکا، دختر باجه خو گفتم

" الهییبی شکر 🍷 چون اگر اسم مر میگفتن کار مه خلاص بود 😞 چون به فامیل دخترا اصلا حق انتخاب ندارن در مسایل ازدواج 😐 "

مه: 🙄🙄🙄

کاکا تیمور: نوبت تو هم میرسه بخیر کاکا جو 😊

"منظور؟ 😐"

کاکا نثار: خب بابا حاجی چیزی نمیگیم؟
باباحاجی: هر چی خیر باشه، ولی باشه چند وقت بعد، چون حالی کارا
همه گی سر هم رخته، باشه؟
کاکانثار: باشه، بیعضو عجلی هم نیه
ننه جان: ها باشه میشه بخیر.....

دگه بحثی نشد، و تا دمی از سر دستر خان وخستم، از خجالت سر خوو
بالا نکردم 🙄

شب همه گی دوره هم تلویزون میبینم، تلویزیون هم که نیه یک، LCD قول
آسایی به دیوار سالون نصب هس و از هر جهت دید داره.....

البته بیشتر اوقات یا خبره یا مستند 🙄

نیمه شب بعد از که همه گی چایی و میوه خوو خورده راهی خونه ها خوو
شدیم...

بعد از ای که رسیدیم به خونه خوو...

زودی برفتم به اتاق خوو و فرصتی ندادم تا بخاطر خیطی امشب، مر سر
زنش کنن، بیضو تا صبا هم یادنا میره 😊

"خونه ما...."

واحد بزرگی با چهار اتاق و آشپز خونه و سرویس بهداشتی..
و کلان خونه ما هم به شکل سنتی با نالینجه و قالینچه هست، در کل تمام
واحد ها آپارتمان همیته هس"

جا خو بنداختم، ماحله هم بیاماد، خوهراکا در آغوش هم بخابیدیم 😴.....

صبح وخت وخت جلو تر از خورشید☀️ بیدار شدم👧 البته همه گی به
همی تایم بیدار میشیم زن و مرد 😊
نماز خوندم آماده شدیم برفتم پایان بخاطر خوردن صبحانه

"بابیلا ای چرقم رسم هست بخاطر یک قُلپ چایی مگرم شش طبق پایین
شیم 😊"

تا ما رفتیم زن کاکامه دستر خان آماده کرده بود، و بقیه هم کم و بیشی
بیاماده بودن.

نوش جان مه یک شکم سیر، #سر_شیر خودی #نون_گرم خونه گی
بخوردم 😊.

بعد همه گی وختن که برم سر وظیفه ها خوو، منم برفتم به خونه، ینفورم
مکتب خوو بیوشیدم.....

(کت شلو سیاه با شال سه متره سفیده، البته کت مه تا پایین زانو مه هست)

به جلو آینه ایستاد شدم، چادر عربی سیاه بپوشیدم، بعد نقاب سیاه بسته کردم و سپس دست کشا سیاه به دست خوو کردم و گفتم...
مه: خب #نور حیا مه رو با این عجاب تبدیل شدی به جنگجو داعش 🙈🙉

"اخه ما که به قرن بوق زنده گی نمیکنم چری باید ایته سنتی باشیم 😞
خدا روز یو بیاره که دگه ای حجاب نپوشم 😊
مچم چی رقم اور روز میایه 😂🙈 به گفته مادر مه اگر از دختر فامیل تبدیل به عروس فامیل خوو بشم 😞، همی آش و هم کاسه 🍵 ولی خداکنه ایته نشه 🙈"

از اتاق بیرون شدم ماحله هم آماده بود، از مادر خوو خدا حافظی کردیم، بر فتم ته سر اه تا همه گی دخترا کاکا تا مه جمع شم باز راننده بیایه مار مییره مکتب..

"داخل سرا...
سرا ما خیلی قشنگ هست و کلا گل کاری شده هست و خیلی بزرگ است، و یک تخت بزرگ داره که نالینچه قالین چه کرده هست، و عصر ها ما خانما بری اختلات کرده میایم اینجی 😊
و به یک قسمت سراه قفس حیوانات هس، ما دوتا سگ 🐶 هیولا مانند داریم 😞 خوده دوتا آهو 🐇 و یک چند پرنده 🐦🐣 مختلف داریم، بیشتر اوقات مه میایم و خودی آهو ها درد دل میکنم 😊"

همیته ایستاده بودم که ای اشراف زاده (دخترا کاکا ها مه) هم تشریف آوردن،

راننده پیاماد و مار برسوند به مکتب، داخل مکتب شدم،
مه گر چی از یک فامیل نامدار هستم و پدر و پدر کلانم در منطقه از
عزت و احترام ولایی برخوردار هستن، اما اصلا غرور ندارم، و با همه
مثله خوهر را خوو رفتار میکنم،
"و بنظر مه داشتن غرور به خاطر چیزی که بخاطر بدست آوردنش زره
ایی زحمت نکشیده ایم خیلی یک چیزه ناخودی هست 😞 مثله غرور
زیبایی، غرور میراث، و از همه بیشتر غرور که پسرا بخاطر پسر بودن
خوو دارن، یکی نیه از اونا بیرسه.."

#برادر_من_تو_بخاطر_پسر_بودنت_زره_نقش_داشتی_که_حال_به_آن
_مغرور_میشوی؟

با سلام و صبح بخیری های فراوان استقبال شده برسیدم به صنف خو،
چادری و عجاب خو بیرون کردم و شل خوو تیار کردم و بشیستم به
چوکی خووو.
مصروف کتابا خوو بودم، که صنفی مه پیاماد....

فرخنده: صبح نورحیا ما بخیر احوال شما 😊

مه: صبح تو هم بخیر فرخنده خانم خوبی 😊

فرخنده: تشکر خیم جانکم 😊

مه: 😊😊

فرخنده: راستی کارخونه گی انگلیسی بیاوردی؟

مه: ها لالا مه بنوشت به مه 😊

"خاک مگری 😊"

فرخنده: ها خبه، مم کمی بیشی سر هم کردم
مه: خش بحال تو مه که یاد ندارم خیلی 😭
فرخنده: خیره مم بیعضو خیلی یاد ندارم 😂
مه: خبه همر نگیم 😊😊.....

(فرخنده صنفی مه هست و نسبت به دگه صنفی ها مه خودی از ی صمیمی
تر هستم و شاید هم تنها دوست مه در مکتب 😊 و یکی دیگر از قانون های
فامیل ما...
داشتن دوست بیگونه ممنوع ❌)

ساعتای درسی مثله سرعت نور تیر میشد، و نفهمیدم ایشته زود زنگ
رخصت بخورد 🧑



از فرخنده خداحافظی کردم، از ای طرف تعداد ما کمتر هست چون ماحله
و یسرا اینا (دختر کاکا ها مه) وقت رخصت میشن، راننده بیاماده بود، از
دوازه مکتب بیرون شدم و بشیشتم به موتر.



از پنجره موتر بیرون نگاه کرده برسیدیم خونه ، اول برفتم به واحد خوو،
کسی نبود زودی برفتم لباسا خوو بیرون کردم و دست رو خوو بشوشتم، و
برفتم به سالون بری غذا خوردن.....

مه: سلام علیکم 😊
مادرمه: علیک دخترناز مه
مهسا جان(عروس کاکا مه): خش آمادی جانم..

هر کدام یک چیز گفتن، و بشیستم سر دسترخان، جمعیت ما به چاشت کمتر هس چون مردا ها اکثریت اینا به وظیفه هستن، فقد (فقد بچها های که مکتب میرن هستن) نون چاشت خورده شده و همه گی برفتیم به خونه ها خوو... ..

سرخوو بگدیشتم و خیره به سقف شدم و به آینده فک میکردم، که چی اتفاق رخ خواهد داد؟؟

مه یک عادت بد دارم که خیلی نگران هر چیز میشم، مثلا به هر چیز زیاد فکر میکنم، و در گُل ادم استرسی هستم  و همیشه از آینده میترسم  چون خدا میدانه چی در انتظار آدمه؟


ای بابا اخه به من چی از آینده، اوف نورحیا آخر که دیونه میشی بخاطر ای فکر و استرس زیاد،  


دست مادر مه درد نکنه باز مر از زندان افکار منفی بیرون کردن 


مادر مه: دختر مه باز فکر میکنی؟




مه: بلی مودر جان شما از کجا فهمیدیم؟



مادر مه: دختر مه مدام که تو به فکر باشی، استرس میگیری وقتی هم که استرس دیشته باشه کف دست (راست) خوو ماساژ میدی، اخه چی فکر هس که تور ایقدر ازار میده؟



مه: هیچ گپی نیه، فقد همیته فکر های بیخودی 

مادر مه: هر چی هس خیره، ولی همیشه ای گپ از مادر خوو به یاد دیشته باش، هیچی مهم تر از خود ادم نیست و هیچ موضوعی ارزش ای نداره که بخاطر یو افکار خو خراب کنی 

مه: چشم مادر جووو  ..


...
شب شد، و موقع نون خوردن کدام اتفاق خاصی پیش نیاماد، غیر نگاه ها
مرموزانه اشکان که به خاطر خیطی دیشب مه بود    .
ما هم بعد از نون خوردن بیامادیم به واحد خو همه گی شیشته بودیم که
نعمان جان گفتن...
نعمان جان:بابا نگاه کنیم،ماشالله حمالی نورحیا هم قد مه شده،


• با گپ نعمان جان متوجه شدم که مه تاحالی راجب خود خوو هیچی
نگفتم  


" دختری با رنگ پوست سفید و چشما های پر مژه بزرگ سیاه ، و بینی
گگ خوش فورم که خیلی به چهره میاییه دهن نسبتا کوچک،با یک لبخند
زیبا  و موهای لخت سیاه خیلی کوتا، تا سر شانیه، و قد بلند و هیکل
مناسب، و ای قد بلندم هست که مرچند سال بزرگتر از چیزی که هستم
نشان میده  •)



مه:   

بابا یک خندی کردن و گفتن....

بابامه: ها ولا از حالی از دست خاستگارا روز ندارم 

مه: باااا 

نصرت: چیه تا کی مایی مجرد باشی مگرم امروز صبا تور عروس
کنیم 

مه: نکنه مه اضافه یم ایته میگیریم  

نعمان جان: نه مه رو لالا خوو ، ولی هر موقع هم که ما تور عروس کنیم،
دلیل اضافه بود تو نیه،بفهمیدی مه رو لالا خو

مه: 🤔🤔🤔
مادر مه: ایشته عجله دارین که دختر مر عروس کنیم، مه به ای آسونی ها
دختر خوو عروس نمیکنم از حالی گفته باشم 😊

بابامه: یک دختر دارم شاه نداره..❤️
از خوشکلی تا نداره،... 👑
به کس کسون اش نمیدم.. 😡
به راه دوریش نمیدیم،.. 👁️👁️
به کس میدم که کس باشه.. 👤
پیرن تنش اطلس باشه... ✨

"با ای شعر بابا مه همه گی به خنده شدن که ماحله گفت..."

ماحله: مه چی 🤔

بابا مه بخندیدن و گفتن...

بابامه: بابا دخترم هستی 👑
بالشت پرم هستی 🪶
جوز گل گلی هستی 🎉
به خانه مانده هستی 🤔
بازار برم بابا 👤
بازار چه برم بابا 👤
برای دل دختر 👑
شوهر بگیریم بابا 😊

همه گی ما: 😂😂

ماحله: 😞😞

نعمان جان: چری اعصاب تو خراب شد قند لالا؟

ماحله: مه شوهر نام 😞

بابامه: چی مایی دختر بابا؟

ماحله: باسکل 🚲 😄

نصرت: تو که دختری، باسکل مایی چیکار 😂

مه: چری مگه باسکل دیشتن بری دخترا عیبه؟

نصرت: خب بلی که....

تا ماست گپ خوو کامل کنه که نعمان جان گفتن.

نعمان جان: از حالی گفته باشم، اگر ای بحث زن ستیزی و مرد سالاری

شما دوباره اوج بگیره هر دوتا شمار میزنم، باز نگیم نگفتی 😞

مه_ نصرت: باشه 😞 😞 ...

همه گی برفتن به اتاقا خوو، مم رفتم اتاق خو و خاو شدم.. 😞

صبح وقت بیدار شدیم، و نماز خوندم آماده شدیم برفتم به سالون بری

صبحانه خوردن...

امروز جمعه هست و همه گی ما با هم صبحانه خوردیم، دگرا شروع

کردن به اختلات کردن 🧠

منم بیرون شدم ته سر راه، چون فضا سر راه ما از طرف صبح آرامش
بخشه 😊

و بخصوص هم صحبتی با دوستا مه 🥰 بر فتم پیش دوستا خوو....

.....

مه: زیبایی درد سر داره نه؟ 😞

دوست مه: 🙄

مه: اйте نگاه نکن، داره خیلی هم درد سر داره، تو بخاطر قشنگی تو هست
که حالی در بند هستی به عنوان یک نماد زیبایی، 😞

دوست مه: 🙄

مه: مم مثله تو خیلی وقتا بخاطر ای زیبایی خوو به جنحال میفتم 😞

دوست مه: 🙄

مه: اممم، باشه مثل بگم، مثلا این موجودات آزار دهنده 😞 که هفته یک
بار میان، و با آمدن خو مر معذب میسازن 😞

دوست مه: 🙄.....

مه: اوته نگاه نکن میفهم نفهمیدی 😞 همی خاله های خاستگار میگم که
رقم به رقم میان 😞

دوست مه: 🙄

مه: خیره چیزه نگوو، ای خدا در جایی که مه زنده گی میکنم، اداما گیا
همدیگر درک نمیکنن و نمی فهمن، باز مه از تو 🐇 توقع دارم، 😞




دوست مه: 🙄

همیته خودی آهو گپ میزدم که یکدم سگ به طرف مه نگاه کرد..
مه: 😞


سگ: 🐕



مه: از تو نمی ترسم چون دست پا تو بسته یه جو جو ها 😞

سگا هر دوتا شروع کردن به واق واق  کردن، منم بیخیل به طرف اهو
ها نگاه میکردم..



هم یکدم صدا خوردن زنجیر به دروازه قفس شنیدم، تا رو خو دور دادم
دیدم، هر دو سگ قول آسا هی به طرف مه میدون   



بلند قیق کشیدم...



مه: بابااا جان کممک سگ هااا  

از ترس دست و پا خوو گم کردم، توان فرار کردن ندیشتم،
به سر جا خوو ایستاده بودم و گریه میکردم و بابا خوو و نعمان اینا صدا
میکردم، که با حمله سگ ها بفتادم رو زمین  
دلم بترقید، هر چی تلاش میکردم از چنگ سگا فرار کنم نتونستم، تنها
کاری که کردم صورت خوو با دو دست خووو بیپوشندم، و خور به خدا
سپردم، و بلند قیق میکشیدم.

مه: باباا بیایااین  

از شدت ترس هیچ چیزی حس نمیکردم، تنها و تنها صدا وحشتناک
زنگوله  ها گردن اینا که خیلی نزدیک به گوش مه بود میشنیدیم 

مه: خداایا زنده جوو به ای امارات نیه سگاا مر بخوردن  

مه: مودر نعمان نصررت بابایی، بیایم به دادم برسین  

مه: بریم گمشیم سگااخررر گررر به  

مه: ااخ دستم 🥺🥺

مه: بخدا سگااا مر بخورد کسی نمایه به کمک مه 🥺🥺

آنقدر قیق و داد کشیدم تا دگه انرژی مه خلاص شد، و نامید شدم و گفتم..
مه: نورحیا مه رو ای هم پایان داستان تو بدون برآورده شدن حتا یک
رویای خووو خوراک سگا شدی 🥺🥺

هم یک دم صدا مادر مه به گوشم خورد..

مادرمه: ووی بخاک شووم مادر جوو و تور ایته غرق خون نبینم 🥺🥺

مادر مه و بابا مه و همه گی هی میدون به طرف مه.

منی که چشما مه در حال بسته شدن بود..

بابا و باغبان سگا بگرفتن، و مادر مه هم فقط گریه میکردن. بابا مه و همه

گی هر اسان به طرف مه میدیدن، مم خودم تا چیشم به دستا مه افتادم 🥺🥺 دگه

چیزی نفهمیدم...

#یوسف💙

یوسف، یوسف، یوسف👤

مه:بابیلا به روز جمعه هم مر به خاو نمیگذاریم، ای چی وضع کله صبح

مگرم ور خزم 🥴🥴

یاس ناز: وخی وخی بابا کله صبح به کجایه،مایه پس شاو شه تو هنوز

خاوی، وخی که مادر کار دارن،

مه:اهم نماالم 🥴🥴

یاس ناز: میگم وخی یوسف، خدا میدانه کدو زلیخا خوو خاو میبینی که ور
نمی خزی 😊

مه: امم یاسی رو اعصاب منی برو بیرون 😴🤔
آیناز: ماما جان و خزیم دگه انه مم بیامادم

به گپ آیناز (خوهر زاده مه) چشما خوو وا کردم و گفتم....

مه: بابیلا به روز جمعه هم مگرم تور تحمل کنم جان ماما خوو 😊
آیناز: مر نمایم، 😊

(خاطری ایناز هر روز هفته به خونه مانه، چون هم خوهر هم دوماد مه
داکترن، جز جمعه ها، که نماییه، و امروز به احتمال زیاد مادریو نوکریوال
هستن که ای اینجی هس)

یاس ناز: نه خاله جوو ماما یوسف تو از غم زلیخا خوو دیونه شده تو به دل
خوو نگیر 😊

مه: برو بابا چی چرت و پرت تحول خوهر زاده مه میدی زلیخا مه کجا
بود 😊 باز مه خودی تو شوخی کردم جان ماما خوو، تو که سیندرلا ماما
خونی

آیناز 😊🤔😊

یاس ناز: حالی وخی دگه که باید به خوهر جان نون ببری به کلینک
مه: چری خود تو نمیری 😊

یاس ناز: برو بابا حوصله ندارم،

مه: خبه انه دوشی بگیرم میام شما بریم بیرون

یاس ناز: زوود

مه: برو بابا یاس تاس 😊

یاس ناز: یوسف، 😞

آیناز: باز مادر مه به مه میگن شوخ، حالی معلوم شد به کی رفتم 😂

یاس ناز: تو دگه چپ 😞

ایناز: 🙄🙄

مه: بیرون ➡️ 📦

آیناز_ یاس ناز: باااااا، 😞 ..

ایناز و یاس ناز برفتن، مم وخستم، حمام کردم لباسا خوو پوشیدم، کمی لباسا رسمی تری پوشیدم چون قراره بروم کلینک (لباس افغانی سیاه، عینکا و گوشه خوو وردیشتم و از اتاق خوو بیرون شدم....

مه: مودرر، کجایم؟

مادرمه: ته آشپز خونه یم، یوسف جو بیالا

برفتم ته آشپز خونه..

مه: خوب امر کنیم قربان! 😞

مادرمه: چری ایته عصبی یوسف خان 😞

مه: شاید دلیل یو ای باشه که کله صبح مر بیدار کردین 😞

مادرمه: خخخ بچه مه ساعت 11 صبحه، اخه تاکی ماستی خاوشی؟

مه: مه بسته هفته منتظر جمعه یم، که خاوشوم، تا تلفی ای شیش روز دگه

هفته که ساعت هفت ورمیخزم جبران کنم 😞

یاس ناز: ای بابا بچه و ایته نازدانه 😞، قد و هیکل خوو نگاه کن نازو ادا

خوو نگاه کن صبا روز تور زن میدیم مگرم تا صبح با صدا بچه بیدار

بشنی، 😂

مه: اڅه به شما چي ياس تاس خانم 😊

ياس ناز: خبه، صبا که زن گرفتي باز ميبينم که جواب زليخا خوو هم هميته ميدى، يا نه 😊😭

مه: مه زنى ميگرم که مثله تو پر گپ و تنبل نباشه 😊

ياس ناز: باز ميبينم، باشه که خودى زليخا خوو به سر کارا نوبت کردى تور سلام ميدم باز 😊

ايناز: مثله بابامه 😊

ياس ناز_ مادر مه_ مه: 😊

مادر مه: ياس ناز بسه دگه ايقذر خودى برار خوو دهن بع دهن نشو، و تو يوسف بيا صبحانه بخور برو دگه که دخترک مه ته کلينک منتظره

مه: تمام صبحانه، بديم نون ها ببرم

مادر مه: چرى صبحانه نميخورى؟

ياسى: خدا ميدانه ته خاو خودى زليخا چي صبحانه بخورده باشه، که

حالك سيره 😊

مه: 😊

مادر مه: خيره يوسف برو باز بيا صبحانه بخور

مه: باشه، خدا حافظ

مادر مه: بخير برى بچه مه

ياسى: يوسف اى شوخى هامه به تو بر نخوره، که باز به مه چيزى از

بيرون نيارى 😊😭

مه: باشه، منتظر باش 😊

ياسى: مسخره ميکنى 😊

مه: اى بابا، خبه ميارم، چي مابينن؟

ياسى: همو چيز هميشه گى 😊🍷

مه: توت فرنگى؟

یاسی: آخر دوست داشتنی لالا جو 🥰

مه: خخخ باشه که دوما داری شم، باز ببینم باز همی جمله خو

میگی 😂😭

یاسی؛ خخخ هر کس جا خود خوو داره 😜

مه: پرو حمالی از خدا تونه تور عروس کنن 😞😞

یاسی: چیه فک کردی دگه مه تا ابد مجرد میشنیم که خدمت زلیخا تور

بکنم 😂😜

مه: ای یاس تاس کمی مراعات کن، اخه خودی برار خوو گپ میزنی، 😞

یاسی: خخخ مثله برار اقرن بوق گپ نزن 😞

مه: خخخخ خوو، ایته خب اولین خاستگاری که به تو بیاییه، تور میدم،

یاسی تاسی 😊😞

یاسی: عه جدی پس هماهنگ کنم خودی طرف 😜

مه: یاسی، شوخی تا حدی 😞😞

یاسی: باشه 🙄

هم یک دم صدا مادرمه بالا شد.

مادرمه: یوسف بررو دگه 😡

مه: باشه باشه انه بر فتم 😊 خدا حافظ یاس تاس 😂

دگه منتظر جواب یاسی نستادم و از دوازه دهلیز بیرون شدم 😞 ..

خووب یک معرفی داشته باشم بدک نمیشه 😜😂😞

#معرفی••

مه یوسف تَهامی هستم 23 ساله یم، همان طوری که از نامم معلومه نیاز نکرده از ظاهر خوو بگم، چون به گفته مادرمه، موقع تولد از بس مقبولی بودم که نام مر یوسف قدیشتن 😊، (مه یاد ندارم بگم، چشم بادومی و دهن غچه، قد بلند خخخ، باشه دگه کسا از مه تعریف کنه چون اگر خودم بگم، مطمئن نمیتونم طوری که شما تصور کردین بگم 😊) (خوووب دگه، بچه چهارم فامیلم دو برار دارم (یاسین جان_ که ازواج کرده و در خونه جداگانه زنده گی میکنن و یاسر_ دو سال از مه کلانتره و بیچاره فعلا به هالند هست بخاطر ماستر خوو رفته) دو خوهر دارم(یاقوت جان_ که ازدواج کردن و یک دختر 6سالی دارن(آیناز) و خوهر خورده مه یاس ناز که 19 ساله یه و پوهنتون میره سال اولیو هست) خووب دگه چی 😊 اممم، اهان مادرمه و بابامه 💡 ، بابا مه کارخونه نوب آهن دارن، و مادرمه خانم خانه ین، و مه خودم همی امسال از حقوق فارغ شدم و فعلا بخش حقوقی کارخونه به جمع مننه 😊، و بخش اقتصادی به جمع یاسین جان، و مدیریت هم که خود بابا مه هستن. و در یک سرا نسبتاً بزرگ که دو منزل دارد زنده گی میکنم که یک منزل به اخر سراه هست که بری نشیمن خودمانه، و یک منزل هم دم سراه هست بری مهمان ها ما طرح سراه ما هم (طرح چوپ و طبیعت 🏠🍷) هست.

امیدوارم از آشناهی با مه خوشبخت شده باشین 😊😂

سوار موتر خوو شدم و حرکت کردم طرف کلینک، خبه کلینک خیلی دور از خونه ما نیه..،

بعد از 15 دقه برسیدم برفتم به معاینه خونه خوهر خووو،
نبودن غذا ها بگدیشتم برفتم به پخش عاجل که ولید جان(شوهر خوهرمه)
و یاقوت جان پیدا کردم...

مه: سلام به داکتر صاحباً ما خوبیم، کجاین معلوم نیم؟
ولید: علیک سلام خسربوره جان چی عجبه تور میبیم
یاقوت: علیک سلام خبی یوسف جوو
مه: خبم شکررر، خب خاطری کمی محیط کاری شما خیلی لوکسه به او
خاطر خیلی نمیام 😊

ولید: خخخ خب ما داکتریم باید به شفا خونه باشیم، همیشه وظیفه خوو به
ارگ انتفال بدیم 😊

مه_ یاقوت: 😊😊😊
مه: ای بسته های پیش شما چیه؟
یاقوت: ینفورم جدید ما رسیده ای نگاه میکریم، که به سائز ما هست یا
نه 😊
مه: اهان،

ولید: یوسف کو بیا بیا چین مر بیوش ببینم داکتر شدن به تو میایه 😊
یاقوت: چری برار مه چی کم داره که چین داکتری بریو گنده بگه ولید
جان 😊
ولید: امتحان کردنش رایگانه، خب بیوش
مه: باشه میپوشم بده،

چین بستوندم و بیوشیدم 🧑...

یاقوت: وواوو 😊، خوش به حال مریضی که داکتر یو تو باشی 😊 ایشته
جذاب شدی یوووسف 😊
مه: اغراق نکن دگه یک چینه 😊
ولید: چند سال میشه داکترم تا حالی کسی از مه که همچین تعریفی
نکرده 😊

یاقوت: عشقم حسودی کردین 😏

مه: کم هم نه 😂

ولید: 😏 😏

یاقوت: ولید جان شما که جان منم مگه میشه شمار با دیگر ا مقایسه کنم 😏

ولید: عشق خودمنی یاقوتم ❤️

مه: مردم ایشته کارا بلدن 😏 😏

یاقوت: باز تو حسودی نکن، بیا از تو عکس بگیرم که باز به خاستگاری

به تو رفتیم نشون بدن بگم برار مه داکتره 😏

مه: خخخ، خبه بگیر ... 🙄

یاقوت هی از مه عکس میگرفت ، که یکدم چشم به دروازه ورودی کلینک

افتاد 😏 ..

که یک خانومه حجابی(چارد عربی و نقاب) با مردی که یک نفری در

بغل داشت میامادن سمت ما،

وقتی اونار دیدیم، با عجله برفتیم به سمتنا، و مرده با اضطراب گفت...

مرد: آقایی داکترر کمک کنید دختر مه سگ گرفته و خیلی خون ضایع

کرده 😏

و دختر خوو بگدیشت رو تخت....

تا چیشم به چهره دختره افتاد، هوش و حواسم از سرم رفت...

یعنی مگه داریم مگه میشه، مگه هست موجود به ای زیبایی 😏 ،

خدای من این دختر هست یا حوری بهشتی 😏 اووو چقدر نازه، چقدر

زیباییه 😏 ،

خدای من به خدای ات قسم این یکی از بهترین آثار تو هست ♥ ،
اوووو خدای من کلمه ایی بری توصیف ای خلقت حیرت انگیزت پیدا
نمیکم بگم 😊

با تکان دادن یاقوت از فکر بیرون شدم...

یاقوت: اوووف یوسف نمیشنوی، هوش تو کجایه 😬

مه: بلی ببخشید،

یاقوت: بیرون شو اینجی بخش عاجله مریض دارم نمیبینی

مه: میبینم، ولی مر بیرون نکن

یاقوت: همیشه بیرون شو

مه: یاقوت لطفااا

یاقوت: همکارا مه ببینه مر دعوا میکنه، غیر قانونی هست 😊

مه: یاقوت گفتم لطفااا

یاقوت باشه 😊 ولی هدف تور نفهمیدم 😞

یاقوت و ولید مصروف معاینه و مداوا دختره شدن و او خانمه حجابی که
فک کنم مادر یو هست یکسره گریه میکرد، و او مرده هم که مطمئنم بابا
یو هست یکسره میگفت...

بابا دختره: مه رو بابا خوو چشما خوو واکن 😭 ..

"پس اسم ای خلقت حیرت انگیزه مه رو هس، واقعا که ماه روی 🌕 هم

هست، دقیقا مثله اسم خوو 😊 "

خدای من حیف این خلقت حیرت انگیزه ات بکرده بود که به این حالت باشه 😭😭

دختره قرق در خون بود 😭

چری مه با دیدن مه رو ایته شدم انگار حس میکنم یکی از عزیزا منه و اور میشناسم، حس میکنم خودم زخمی شدم و درد میکشم، و دیدن مه رو به ای حالت به مه درد اوره .. 😭

مه که دگه تحمل دیدن همچین صحنه درناکی ندیشم ، رو خور داور دادم و رو به به مرده کردم و گفتم.....

مه: چری ایته شد؟
مرد: داکتر صاحب

"با گپ مرده متوجه چین بر خوو شدم 🧑 وی اینا فک کردن مه داکترم،
" 😭

مه: خب بفرمایین
مرده: ما به سر اه خوو قفسه حیوانات داریم داکتر صاحب، و دختره مه دوتا اهو داره، صبح وقتی رفته بود پیش اهو ها خوو، که همچین اتفاق افتاد
بری یوو 😭

"اخی عجب سلیقه ایی داره دقیقا مثله زیبایی خودش 🐇💕،
مررگ یوسف دیونه شدی ای دختره غرق در خون تو به چی فک میکنی
عافل باش پسر 😭 "

مه: تشویش نکنیم محترم انشالله که خب میشه

"امیدوارم 😊"

مردہ: انشالله 😞

مه: مگہ کجا میشینم کہ ایتہ دیر رسیدم بہ کلینک چون خیلی خون ضایع کردن؟

مردہ: بہ منطقہ (.....) کمی دور تر هست از مرکز شہر

"اسم منطقہ بہ مه آشنا هست، یا مه ایتہ فک میکنم؟ 😞 نہ! 😊"

مه: اهان

یاقوت: داکتر یووسف میشہ برین بہ دگہ بخش 😊

"معنی ای گپ یو، یعنی پر گپی نکن گم شو بیرون 😊"

مه: اماااا

یاقوت: یووسف 😊

مه: باشہ 😊 ..

یک بار دگہ بہ طرف این خلقت حیرت انگیز نگاہ کردم و از بخش بیرون شدم و بر فتم بہ اتاق یاقوت.

خدایااا شفا بدہ اورر لطفااا 🙏🥲

خدایا تو خوب کن اورر 😞

در حال دعا کردن بودم که یاقوت پیامداد.....

مه: چی کار شد به هوش آماد، خبه👁️

یاقوت: یوووسف چیکاره تور مگه میشناسی اور چری ایته مضطربی؟

مه: اوووف سوال نپرس بگوو

یاقوت: خبه، ولی هنوز به هوش نماده فعلا خون داخل کردیم، و زخم هایو

پانسمان کردیم

مه: خیلی زخمی شده👉

یاقوت: نه فقط دستا یو چند جا عمیق زخم شده، در غیر ازو خبه

مه: خدااااا شکر👏👏

یاقوت: مرگ دیونه شدی، همیته گپ میزنه فقط بگی میشناسه، اصلا درک

نکردم کارا اودم و حالی تور؟👎

"چی بگم، بگم با دیدن مه رو هوش از سر مه برفته و دل باختم با او👉،

ای که دیونگی هست عاشق شدن در یک نگاه، باز او هم عاشق یک دختره

زخمی که با مرگ دست و پنجه نرم میکرد👉"

مه: باشه میگم، ولی حالی نه،

یاقوت: دیوونه👎

"مه دیوونه بودم قبول ولی او چهره مه رو مر دیونه تر کرد👉"

مه: یاقوت جوو، خوهر جان یک خواهش

یاقوت: بگووو

مه: دمی رفتی پیش دختره مرم ببر👎

یاقوت: نه دگه تو واقعنی دیونه شدی، ای گپا چیه وخی برو به خونه اگر ده
دیهه دگه باشی، میگی مر ببر اتاق عمل که ببینم چیکار میکنی 😊

مه: یاقوت لطفا

یاقوت: همیشه 🙄

مه: یاقوت میگم لطفا نمی فهمی تاحالی چند دغه دیدی مه پیش تو زاری کنم
😊

یاقوت: باشه برار کله شخ مه، جلوو شوو بریم....

اور بغل خوو کردم و گفتم....

مه: خوهر ی مه قربان تووو 😘

یاقوت: خخخ، خدانکنه جلو شو دیووونه 😂👧...

خودی یاقوت برفتم، و هنور هم چین بر منه 🙄 و خبه داکترا و نرسا همه
گی مر میشناسن، و تقریبا دوست و رفیقا ما هستن، و چیزی نمیگن 😊 دم
اتاق بابا مه رو دیدم...

بابا مه رو: داکتر صاحب چری تا حالی دختر مه به هوش نماده 😊

مه: عه جدی، چری تا حالی به هوش نماده یاقوت 😞

یاقوت: ببخشین دااااکتر یوسف جان بذارین مه جواب بدم 😊

مه: ها ببخشید 😊

یاقوت: آقای محترم، حال دختر شما کاملا خبه، و بی هوشی هم به خاطر
خون ضایع کردن یو و شوک که دیده است، و شاید حالی به هوش بیاییه،
بابا مه رو: الهی شکر تشکر دست شما درد نکنه داکتر صاحبایی عزیز،

مه: تشکر آقای محترم، وظیفه ما بوده 😊

یاقوت: 😊

مه: 🙄🙄

ياقوت: و ها اقايبى محترم، بايد دختر شماواكسن زده بشه حتما ، و چند روز متواتر بايد حتما بخاطر زدن واكسن بيابن، و غفلت نكنيم

"يعنى قرار چند روز دگه هم بيايه، و مه ميتونم اور ببينم 😭"

بابا مه رو: باشه چشم حتما،

ياقوت: خب كو برريم داخل بلکم دختر ناز ما هم به هوش آماده باشه

مه: بررريم 😊

ياقوت: 🙄🙄

مه: 🙄🙄....

....

#نورحيا💖

با حس درد شديد چشما خوو وا كردم، و ديدم لباسا شفاخونه بر مه هس و سيرم خون به دستم و هر دو دستم تا شونه پانسمان کرده يه 😭..

مه: موووو در كجايبن، مه مترسم 😞

مادر مه: جان مادر خو نترس مه هستم بيدار شدى دختر ناز مه

مه: ها 😭

مادر مه: الهى شکر دختر ناز مه خبى مادر جوو

مه: خبم، ولى دستا مه ميسوزه 🙄

مادر مه: بمرم الهى دخترک مه، خب ميشه بخير...

دیدم بابا مه با یک داکتر زن و یک داکتر مردی وارد اتاق شدن.....

بابامه: خبی بیدار شدی مه رو بابا خوو خبی
مه: خبم، مه فک کردم او اتفاقا خاو بوده، ولی نبوده🙄
بابامه: خیره بابا جوو حالی که بخیر تیر شد
مه: 🙄🙄

بابامه: خیره ، خدارشکر که حالی خبی مه رو بابا خو
مه: خبم🙄 ولی دگه بخاطر او هیولا ها مه رو نیم🙄
خانم داکتر: نه جانم، تو حمالی هم خیلی دختر نازی هستی
مه: رو مه زخم نشده؟

یک دم همو پسره گفت....

داکتر: نه اصلا اصلا، انه نگاه کنیم مطمئن شیم...

گوشی خوو به طرف مه گرفت، به طرف بابا خوو نگاه کردم اشاره دادن
یعنی بگیر، 😊..

گوشی از داکتر بستوندم، چهره خوو نگاه کردم شکر خدا یک خت هم
نفتاده بود🙄
گوشی پسره پس بدادم.....

مه: تشکر
پسره: قابلی ندیشت مه رو خانم
مه و بابامه: 😊😊

پسر هولکی شد و گفت..

پسر: چیز بدی گفتم؟

مه: نه داکتر صاحب، 😊

"داکتر مچم اهسته چی گفت؟"

بابامه: خب ما میتونم بریم دگه؟

داکتر مرد خیلی مضطرب گفت..

داکتر: نه نریم 😞

که یک دم داکتر دگه به طرف یو چشم غوره رفت و گفت..

داکتر زن: بلی اقای محترم بعد از تمام شدن سیرم ها میتونن بریم، و هر

روز بخاطر تزریق واکسن حتما بیاین

بابامه: باشه داکتر صاحب.....

داکتر برفتن، یکی کو خیلی عجیبی بود 😞. ما هم بعد از خلاص شدن

سیرم ها آماده رفتن شدیم، مادرمه مانتوی به مه آورده بودن بیوشیدم،

چی عجب، او حجاب نحس نیاوردن 😞،

کارا مرخصی مه خلاص شد و از کلینک بیرون شدیم، ولی مچم چری

فکرم پیش او داکتر عجیب غریب هست، دم آمادهم هم یکسره معصوم نگاه

میکردن... 😞

برسیدم، به خونه تا رسیدم از موتر پایین شدم و راسته برفتمو به واحد خود

خوو، و چند دقیقه تیر شد و همه گی بیامادن به عیادت مه، 😊 چند دقه

شیشته بودن همه گی پس برفتم،...

مه: بابا او هیولا ها چیکار کردین 😭
نصرت: کار اینا یک سره کردم 😭
مه: نگوووو که بکشتی 😭
نعمان: نصرت چپ کن چی میگی، نه خوهر مه ببردن به باغ اونار
مه: خاطری گناه دارن بیچاره ها 😭
نصرت: ای خوهر دل سوز مه کم بود تور بخورن، هنوز میگه گناه دارن
مه: خب هر چی گناه بزرگ هم باشه، ولی مرگ مجازات یو نیست
بابامه: آفرین دختر هوشیار مه.
مه: 😊 😊 😊
.
....

#یوسف💙

برفتیم داخل اتاق که مه رو به هوش آماده بود خدارا صد مرتبه شکر 🙏❤️

واللای خدایی من این خلقت حیرت انگیزت در بیداری هزارن در
هزارن مرتبه زیبا و حیرت اور تره 😍
خدایی مر قربان خودت و خلقت شووم 😍❤️.....

مه رو خودی بابا خوو گپ میزد، خدای من چی صدایی زیبایی داره 😍
ولی نمی فهمم چری وقتی بریو مه رو خانم گفتم، پدر دختری به مه
بخندیدن 😊
ولی چه زیبا گفت 😍.....

مه رو: نه داکتر صاحب 😊

مه: خداااا انالی غشششش میکنم 😊 (البته آهسته گفتم)
وقتی گفتن ما میریم، یک دم ناخدا گاه گفتم...
مه: نریم 😞

که باز یاقوت مر با چشما خوو چپ کرد 🧑.....

یاقوت به زور مر از اتاق بیرون کرد، و موقعی رفتن دل و عقل و هوش
مر هم خودی خوو بردن 😞..

بعد از رفتن از اونا.....

مه: مه میرم دگه خوهر جان
یاقوت: برررو تور بخدا، که مر امروز دیووونه کردی خودی کارا
خووو، باز خودی تو گپ میزنم
مه: خخخ باشی خدا حافظ 😊👋.....

از کلینک بیرون شدم و حرکت کردم طرف خونه، و بعد از چند دفع
برسیدم و کل راه با فکر کردن به مه رو تیر کردم و اصلا نفهمیدم کی
برسیدم، موتر پارک کردم برافتم خونه...

مه: سلااام علیکووووم
مادرمه: علیک سلام یوسف جوو، بیامادی، چری ایته دیر کردی، ساعت
یک بجه شده 😞

مه: ها، به کلینک بودم خودی ولید جان و یاقوت همیته گپ زدم که نفهمیدم
زمان ایشته تیر شد
مادرمه: آهان خبه، راستی چیز میزی هم بخوردی، ازم صبحه که برفتی
گم شدی؟

مه: نه خب شد بگفتین، میگم چری ایته دلم غش میره 😞

مادر مه: از دست تو یوسف ، نون آماده میکنم تو هم برو یک دوش بگیر
از صبحه که به شفا خونه یی
مه: باشه چشم قربان دگه امری نیه؟
یاسی_آیناز: هست 🗣️
"باشندین صدا او دوتا یادم اماد که بستنی 🍦 نیاوردن، تباه شدی یوسف
تباه 🧑"

مه: بفر مایین 😊
یاسی: کو سفارشا ما؟ 😊
مه: چیزه، حوصله دورغ و دغل ندارم، یادم رفت بخرم 😊
یاسی: اخییی چری 😊
مه: چون یادم رفت، دقت کن، یادم رفت، 😊
مادر مه: یاسی بسه دگه بذار بره حمام کنه اخه به کلینک بوده 😊

"مادر مه هم از جمله همو چند فیصد مردم وسواسی جهان هستن 🧑 😊"

مه: باالشه انه بر فتم، اخه سی پنچ هزار نوع ویروس خودی خوو
بیاوردم 😊

مادر مه: یووووسف بروووو 😊

مه: باشه باشه قربان 😊 ...

بر فتم حمام کردم نون خوردم 🍷 ...

از دمی به خونه امادم، جسمم در خونه بود اماااا روح و فکر، هوش مه به
پیش مه رو بود،

تاشب جایی نرفتم و هر چی حاشر(صمیمی ترین دوستم👻) زنگ زد بیا
بریم چکر نرفتم، حس میکردم زمان متوقف شده و در دنیا بریمه هیچ چیز
مهم تر از مۀ رو نیه😊
مۀ رو تو کی هستی که با یک دیدار دنیا مر به نا کجایی کشوندی؟

آخه یوووسف پسررر چی حاله؟، چری ایته شدی؟ عاشق شدی؟ یعنی
عشق که میگن همینه؟
بی قرار بودن بری کسی که حتا زره ایی آشنایی با او نداری؟
مشتاق دیدار کسی باشی که او حتا نامت را نداند؟
تا به امروز مه همچین حسی ندیشتم، نمیگم کسی دوست ندیشتم،درسته از
دیده بقیه یوسف مغرور و کله خرابی معلوم میشم😏، ولی کسای هم هستن
که خیلی بری مه عزیز بودن و دوست دارم اونا...
اما ای حس متفاوته، یک رقمی حسی که تمام افکار و احساسات مر تحت
پویشش گرفته🤔 طوری که تمام محیط ماحولم بری مه بی مفهم شده😭
شبه با فکر و خیال و استرس و بی خوابی تیر کردم🤔.

صبح با هیجان و شوق و خیستم، آماده شدم و برفتم به آشپز خونه پیش
مودر خوو..

مه: صبح بخیر

مودر مه: صبح تو هم بخیر🤔 مه اشتبا میبینم یا تو دیونه شدی؟🤔

مه: خخخ چری😏

مادر مه: چری ایته وخت و خستی، دگه روزا که به زور کله خرابی بابا خو

بیدار میشی میری سر کار😏

مه: آهان از او نظر🤔

مادر مه: خوب چری ایته فشن کردی؟ کجا بخیر کله سحری؟

مه: به دیدار معشوق 😍

مادر مه: چی؟ کجا؟ 😡

مه: هیچی، هیچ جاهه 🙄

"مادر مه با اعصاب خراب گفتن "

مادر مه: نه، نه حمالی ماستی بری جایی کجا بود؟ 😏

مه: ای بابا، کجا مام برم، میرم کلینک که به یاقوت نون ببرم 😞

مادر مه: یوسف متوجی هستی، چی میگی، نکنه دیشب سر تو به جامایی

خورده، اخه وکیل صاحب، ساعت 7 صبحه و هنوز یاقوت نرفته

کلینک، تو مایی کجا بری؟ خیرت هس 😏

"وی راست میگن، نه دگه جدی جدی دیونه شدم بخاطر ای اشتیاق

به دیدار مه رو"

مه: شوخی کردم، به مه چی از یاقوت، مر خاو نبرد و خستم، آماده شدم

مگه گناهه؟ 😏

مادر مه: نه ولی نورمول هم معلوم نمیشی مچم دگه 🙄

مه: ای بابا بد کردم وخت بیدار شدم انی پس میریم خاو میشم 😞

" تا گیم خلاص شد دیدم بابا مه بیامادن...."

بابا: بااا چی خبره سر صبح چی جنجال داریم 😏

" مادر مه خیلی استریسی و مغروراً، اما بابامه آرام و درک بالایی دارن 😞 "

مه: هیجی، به بلا افتادم صبح وقت بیدار شدم، مودر مه گیر دادن که مایی کجا بری 😞

بابا: سما جان (مادرمه) ایقدر به بچه ها گیر ندی، کلان شدن دگه خودنا به کارا خوو بهتر میفهمن

مادرمه: خب شما اگر بودیم میدیدن کارا یو ایته نمی گفتیم 😞
بابا: خیره، حالی هم صبحانه بخوریم خودی هم میریم کارخونه

"وی مه نمیرم کارخونه، باید برم پیش مه رو 🙄 انالی چیکار کنم؟ 😞 "

صبحانه آماده شد، یاس هم بیاماد نون خوردین، ولید جان آیناز بیاوردن و خودنا برفتن، ساعت 8 شد بابا مه گفتن...

بابا: وخی یوسف که بریم

مه: چیزه شما بریم مه به موتر خود خوو میایم 😞

بابا: نمیشه، یکه نمایه به او راه بیایی، بیا مگرم خودی مه بری

مه: خب مه کمی کار دیشتم

بابا: نمایه، امروز باید بریم کار خونه اخه کار دارم به تو، 😞

"بابیلا مودر مه و بابا مه دست در دست هم دادن تا مر نقذارن برم پیش، مه

رو 😞 مه مگرم امروز مه رو ببینم و بشناسم، خدا یا تو کمک کن 🙄 "

مه: بااااااه بریم 😞

خودی بابا از خونه بیرون شدیم، خدایا یک راه نشون بدی که برم به کلینک
یاقوت خدایا لطفا، خووب مه نمیرم کار خونه به زوره 🙄.

همیته ای خوده خوو گپ زده میرفتم بابا مه هم جلو بودن ماستن بشینم به
موتر، هم یک دم چشم به درخت ناجوو 🌲 افتاد، به ته درخت، قال
کلیز (خونه زنبور 🐝) بود که نو تیار شده بود..

بلی اینم راه حل 🧐 درسته احمقانه و طفلانه است و اصلا به شان یوسف
مغرور نیه ولی مجبورم 🙄 ببخشید دست عزیزم ولی مجبورم 🙄 ...

برفتم قال کلیز محکم ته دست خوو بگرفتم، که یک دم، ای کلیز های بی
غیرت شروع کردن به نیش زدن، بابیلا ایشته درد میکنه 😬 هولکی برتو
دادم، باز یک اخ دور غه بکشیدم...

مه: اخ دستم، اخ مچم چی مر بکند، اوووووو ایشته درد میکنه، 🙄

بابا مه با صدامه رو خوو دور دادن و دویده بیامادن سمت مه.....

بابامه: چی چیکار شد، خبی؟ 😞

مه: نیم خب مچم چی دستم بکند ایته درد و فقان داره که نپرسین 😬

بابامه: وی ندیدی چی بود، کو دست تو نگاه کنم؟

"بابا دست مر نگاه کردن، مم به دور غ اخ میگردم 🧐

بابا: یوسف ای که رد نیش عقرب و هزار پایک نیه، حتما کلیزی چیزی
بود، فک نکنم ایته درد دیشته باشه 😬

" اخ از دست ای دل عاشق، ایشته خیط شدم، آبرو مه برفت 🧑 چي چیزای که باید تجربه کنم، اما حاضر هزار بار ضایع بشم، ولی یک بار دگه هم مه رو ببینم 😍😍 ...

مم منصرف نشدم و ادامه دادم..

مه: نیه بوخدا مچم چي بود، ای داغ میشم، سرم گیج میره، نفس تنگ شدم، فک کنم حساسیت کردم باید برم پیش یاقوت تا پیچکاری بزوم 😬
بابا: ولی تو که از کلیز حساسیت نداری 😂

"هنوز مر مسخره میکنن == ..."

مه: بابا میگم کلیز نبود، مچم چي بود ==
بابا: باشه باشه بریم کلینک یاقوت باز میریم کارخونه

"بااا عجب گیری دادن بریم کار خونه بریم کارخونه == =="

مه: نه نماییه شما نریم، مه به موتر خود خوو میرم
بابا: تو که ای دل تو از خو میری ایشته مایی بری 😬

مه: او ته هم نیم خودم میرم ==

بابا: برو برو رسیدی باز حتما زنگ بزنی


مه: باشه باشه چشم 😊

بابا: تو که حمالی مینالیدی که ناجورم چي کار شد 😬

مه: خب هنوزم نفس تنگم 😬

بابا: برو دگه معتل چیی؟


مه: باشه، خداخافظ..

بيشتم به موتر و حرکت کردم طرف کلينک خدا کنه دير نرسم، دست مه هم کمی باد کرده و سرخ شده... 

برسیدم به کلينک برفتم پیش یاقوت و ولید جان...

مع: سلام صبح بخیر

ولید جان: علیک سلام خیرت باشه

یاقوت: علیکم سلام باز چی گپه آمادی 

مه: مم مشتاق دیدار کلينک شما نیم، دست مر نمی فهمم چی بکند، با اسرار زیاد بابا مجبور شدم پیام


"خخخ، بلیا اسرار بابا "

یاقوت: وی خوهر به فدا تو چی کنده؟

مه: مچم

ولید جان: مار؟

مه: نه پس کلیز، مه چی خبر دارم شما داکتریم نه مه 

"خودی یاقوت و ولید مصروف گپ زدن بودن، و هوشم به طرف دروازه بود، و چشم به راه مه رو بودم، که یک دم یک خانم حجابی با، بابا مه رو بیامادن، پس کجایه مه رو؟ 

نزدیک ما شدن، بعد از احوال پرسى ، راهی اتاق یاقوت شدن بری معاینه و واکسن...

مم با گپا یاقوت و بابا مه رو متوجه شدم که او حبابی مه رو هست 😞
چری ایته؟ این حباب بری چیه؟ مه که نتونسم مه رو ببینم 😞😭

پشت در اتاق یاقوت بودم که بابا مه رو بیرون شدن!....

مه: سلام خوبین
بابا مه رو: علیک سلام خوبم داکتر صاحب شما خوبیم

" داکتر صاحب 👤 امروز که چین هم ندارم 😞 "

مه: خدارو شکر مم خوبم..

خودی بابا مه رو گرم اختلات شدم، و بد هم نشد خیلی چیزا فهمیدم، راجب منطقه اینا و ایکه خیلی مردمان سر شناس هستن، و دگه چیزا..
و همیته که میفهمم به دل پیر مه رو جا گرفتم با شیرین زبونی 👤
ولی هنوز مه رو ندیدم 😞 چند دقیقه تیر شد یاقوت و مهر و بیرون شدن ماستن برم و اکسن بززن،..

مه و بابا مه رو اختلات میکردیم، که با صدای دلکش مه رو ضربان قلبم برفت بالا ❤️

مه رو: بابا جان کارا مه خلاص شد میتونیم بریم خونه 😊
بابا مه رو: الهی شکر دختر مه بریم....

پدر دختر با ما خداحافظی کرده و برفتن، و باز عقل و هوش مر بردن خودی خوو 😊..

بعد از رفتن از اونا، ولید جان دست مر نگاه کردن و گفتن هیچ کار نشده، البته مر مسخره هم بکردن 😊 ..

مه: خب مه میرم دگه خداخافیز
یاقوت: برو بخیر بری یوسف جوو،
ولید: خدا حافظ خسربوره جو
مه: خدا حافظ 😊

از کلینک با دل خوش بیرون شدم چون امروز مه رو بدیدم، گرچه صورت یو اصلا ندیدم 😊 😊 ولی همی که در کنارم بود و بودن یو حس کردم بریمه یک دنیا ارزش دیشت ❤️

شب شد، نون خوردیم و همگی کنار هم تلویزون میدیدم، هم یک دم دلم گفت راجب بابا مه رو باشه به بابا خوو بگم شاید بشناسن 😊

مه: بابا
بابا مه که مصروف بازدید از فیسبوک بودن از زیر عینک خوو نگاه کردن و گفتن ..

بابامه: بلی وکیل صاحب
مه: امروز که رفتم کلینک
بابامه: خب
مه: با یک مردی آشنا شدم، خیلی مرد فهمیدی و اصیل بود،
بابامه: خب چیکاره؟
مه: گفتم شما شاید بشناسین
بابامه: وکیل صاحب مه که مامور ثبت احوال نفوس نیم، از کجا بشناسم
با گپ بابا مه همه گی به خنده شدن.....



مه: خخخ، خب فرصت بدین، گپ خوو ادامه بدم، به
منطقه(.....) میشینم، و یک قوم کلونی هم هستن
بابامه: اسم یو چی بود؟
مه: مچم نپرسیدم
بابامه: ههههه همیقدر همه معلومت گرفتی اسم یو نپرسیدی


"وووی راست میگن "

مه: نه 


یاسی: خب مایی بشناسی که چی بشه؟

مه: همیته گفتم محظ کنجکاوی 



بابامه: مه از همو منطقه فقد حاجی غلام فاروق خان و بچه ها اینا
میشناسم، که همی چند سال پیش، یک ساخت 6 منزله به خو تیار کردن، و
تمام سیخ گل   از پیش ما بردن، از همو وقت آشناهی خودی اینا
دارم دگه کسی نمی شناسم


مه: اهان خبه هیچی دگه مه گفتم شاید بشناسیم 

مادرمه: چری اگر میشناختن چیکار میشد؟ 

مه: هیچی بابا فقد از رو کنجکاوی گفتم 

مادرمه: خاطری 

یاسی: یوسف کدو دست تور ازدها نیش زده بود اوووف شد  

"اخ یوسف مغرور که کسی جرعت نمیکرد به تو گپ بزنه به خاطر مه
رو مسخره عام تام شدی 

مه: 

یاسی: 😬😬.....

سرم رو بالشت قدیشته هست اما مر خاو نمیره، فکرم پیش مه رو هست،
از بابا مه که خیری بری مه نرسید، مگرم خودم یک رای چاری پیدا
کنم 😬

صبا هم میرم، بیعضو بابا مه رو فک میکنه داکترم 😬....

صبا باید اونار تعقیب کنم ببین خونه اینا کجایه 😬.....

همیشه فک میکردم که یک صدای از دورن افکار گفت.....

#منطق✅: خب قبول، آدرس خونه اینار هم پیدا کردی، که چی بشه؟ تو
هنوز تکلف تو با خود تو معلوم نیه؟ هنوز از احساس خوو مطمئن نیی؟
هستی؟ 😬

#غرور😡: راست میگه ارزش نداره بخاطر یک دختر اйте خور خورد
کنی، کارا امروز خوو به یاد بیار 😬

#عقل🧠: به جایی نامیدی کمی انگیزه بدین، در ای دنیا هر کاری ارزش
امتحان و تلاش را داره 😬

#قلب❤️: بلی، و بخصوصی اگر پای عشق در میان باشد، باید با
تمام مشکلات جنگید 😬

#مه😬: بلی دقیقا همیشه هست، برای رسیدن به مه رو خوو، حاضرم هر
کاری بکنم و با هر کس بجنگم، و هرگز نا امید نمیشم، ولی امیدوارم
تقدیر من و خدای من با مه همکاری کنند. و مرا با عشقی ماننده
عشق... یوسف و زلیخا... • امتحان نکند، چون در توانم نیست. چون من
مانند پیامبرم، #شجاع نیستم! 😬

شب را با فکر و خیال و جستجو برای پیدا کردن راه و چاره سپری کردم 😞 ...

صبح از خاو و خستم، ساعت 8:30 بود، آماده شدم، و برفتم بری صبحانه خوردن 🍴

قرار به ای شد به بهانه ملاقات با مشتری از خونه بزنم بیرون 😞

از دست ای گیر دادن ها مادر خوو مجبورم برینا دورغ بگووم، یاسر که از دست همی گیر دادنا، مودر مه فرار ملکا شد 😞 👤
صبحانه خوردم.....

مه: مه میرم

مادر مه: کجا

مه: قرار کاری دارم

مادر مه: دورغ نمیگی که باز بری پیش حاشر 😞

"و یکی از بزرگترین مشکلاتم، مادر مه خودی حاشر همیته چپ هستن که تا نا کجا 😞 👤

و همیشه دعوا مه و مادر مه به خاطر همی موضوع است، هچی قبول ندارن که حاشر بچه خوبی هست 😞"

مه: نه مادر چری دورغ بگم، به ای صبح وقت خاو که ندیدم حاشره 😞
بابا: اخه سما جان چری ایته میکنه بذار بره، میره به سر کار خو دگه یاسی: خخخ خاطری سابقه رفتنا تو خیلی پاک یوسف جووو 😞 😞

" مه گاهی خوده حاشر شب گردی میکنم، از او خاطر ایته میگه یاس
تاس 😊 "

مه: لال شو 😊

یاس: 😊 😊 😊

بابا: برو بچه مه به قصه گیا اینا نشو،

مه: باشه

بابا: امروز هم نمایی بریم کار خونه؟

مه: نه، خب کار دارم، ولی از طرف عصر میایم خودی هم بریم، خبه؟

بابا: سعی یه

مه: فعلا خدا حافظ

مادر مه: بخیر بری یوسف.....

از خونه بیرون شدم، و با اشتیاق حرکت کردم به طرف کلینک یاقوت،
امروز مگرم به بابا مه رو بگم که، فارورق خان میشناسن یا نه، بلکم
بشناسن 😊

به نزدیک کلینک بودم موتر بخورد کراچی سیب 😊
از موتر پایین شدم، که بچه گک خوردی صاحب کراچی بود، و با غم به
طرف اینا نگاه میکرد 😊

مه: واقعا اشتباهی شد لالا جو، خود تو خوبی؟
پسره: خیم ولی اینا سرمایه مه بود همه گی فرش زمین شد، حالی موتر از
روینا تیر میشه بسته لی میشه، شاو مه به خونه چی ببرم 😊

"اخ یوسف، عجب گناهی کردی 😊"

مه: خیره لالا جوو گریه نکن، بیا خودی تو کمک میکنم سیب ها جمع کنیم
پسره: باشه.....

یک ساعت خودی ازی کمک کردم تا سیب از وسط سرک جمع کرد، عده
ای هم پچخ شد 😊

بعد از او که خلاص، یک هزاری هم بیرون کردم بدادم بریو بابت سیب
های پچخ شده..

پسره: ای زیاده همالی بسته کراجی مه همیقذر نمیشه

مه: خیره لالا جوو، مر دعا بکن یک کار دارم بخیر انجام بشه،

پسره: باشه، مطمئن باشیم شب وقتی به خونه برم و ای پول به مادر خوو

بدم از ته دل به شما دعا میکنم 😊

مه: خواهش میکنم لالا جوو، فعلا مه میریم امیدوارم دوباره سر راه مه قرار
بگیری

پسره: بخیر بریم، خدا حافظ 😊.....

بشیشتم به موتر و با عجله برفتم سمت کلینک تا رسیدم، دیدم مه رو
بشیشتم به موتر و (از حجاب یو او شناختم) موتر حرکت کرد و برفت 😊 ..

ای خدا دیر رسیدم، چری ایته شد، اینا ایشته زود آمدن و رفتن 😊

دلَم بشکست، مه رو بیاماد و برفت مه او ندیدم، خدا تا صبا کی صبر

کنه 😊 ...

چند دقیقه بستادم چاره چیه 😊 خیر دگه، باشه از ای که آمادم برم پیش

یاقوت...

برفتم به داخل کلینک، یاقوت نبود برفتم به اتاق یو، تک تک زدم، داخل
شدم..

مه: سلام به دده داکتر مه
ياقوت: عليک سلام باز تو 😊
مه: نمایی پس برم 😞
ياقوت: نه بيا داخل.....

رفتم بشيستم بعد از احوال پرسى اينا، هميته چپ بودم که ياقوت گفت...

ياقوت: خب لالا جو ميشنوم
مه: چي؟
ياقوت: همو گپ که به دل تونه، و دليل ای رفتار های دو سه روز آخیر تو
و رفت و آمدن ها تو هس؟

"ای چي رقمه هنوز هچي نگفتم همه چیز میفهمه 😞 خب يوسف باید همه
چیز بگی، باید یک یاور ديشته باشی، و کی بهتر از ياقوت"

مه: چند روزه یکی هست بد رقم فکر مر در گیر خوو کرده 😞
ياقوت: خب چشما مه روشن وکیل صاحب يوسف تهامي عاشق شده، وی
چی عجبه یکی پیدا شد که هوش از سر تو ببره 😞
مه: ياقوت جدی باش چون مه جدی یم
ياقوت: باشه 😞

مه: بخدا نمی فهمم چیکار کنم، هر کار میکنم نمی تونم فکر یو از سر خو
بیرون کنم، و هر دم چهره یو به جلو چشما مه هست، و زنده گی مه در
خیالات او محاصره شده، و از کار و روزگار موندم 😞
ياقوت: خبه کینه، کجاییه چیکاره یه؟
مه: مه رو 😞

مه: بیعضو تا گپی میشه خودی مه بحث میکنن و یکسر گیر میدن، نام تا از چیزی مطمئن نشدم چیزی بگم

یاقوت: بازم موضوع دوستی با حاشر 😞

مه: ها، بنظر تو مه ایشته به رفیق چندین و چند ساله خوو یک دفه ایی بگم دگه رفیق مه نباش خاطری مودر مه خش ندارن، اخه ای کار بی غیرتی نیه، مه نمیگم تو بگوو 😞

یاقوت: بخدا نمی فهمم چی بگم، بازم ایر بفهمم مادرا همیشه با صلاح اولادا خوو گپ میزنن

مه: تو دگه شروع نکن خواهشا 😞

یاقوت: خود تو بهتر میفهمی لالا یوسف جو

مه: راستی صبا صبح به مه زنگ بزن، چون دگه دلیلی ندارم بری آمدن به اینجی 😞

یاقوت: خخخ باشه، زنگ میزنم 😊

مه: خب مه میرم دگه صبا صبح میایم بلکم یک روشنایی پیدا شع 😞

یاقوت: میشه بخیر یوسف جوو غم نخور 😞.....

مه: باشه چشم جیگر لالا، مه میرم دگه

یاقوت: بخیر بری سلام هم بگو به مودر اینا

مه: باشه، خداحافظ..

از کلینک بیرون شدم دیدم وقت دارم، باشه زنگ زنم به حاشر ببینم

کجایی 📞

مه: الو خوبی کجایی

حاشر: سلام علیکوم تیار خوشحال، کجایی بچش گمی چند روزه؟

مه: هچی به همی چار اطراف، فعلا مه داخل بازار هستم

حاشر: ها خوبه بیا به کافه جمع برادران ملنگ جمعه تو هم بیا که پوره

شیم

مه: حالی کار دارم باشه دگه وقت
حاشر: ای بابا تو هم که مدام دنبال کارا پیر خونی، پس کی بری خود خو
زنده گی میکنی، بیا به خو خوش بگذرون دنیا دو روزه بچه حاجی
مه: خخخ ای که تو استادی به قانع کردن مه، منتظر باشین انی بیامادم
برداران ملنگی 😊
حاشر: هههه بخیر بیایی خداففففف...

برفتم کافه یکی دو ساعت پیش بچه ها بودم خش گذشت 🤖?..

باز چند تا کار بود از کارا کارخونه که باید حال میکردم مربوط به محیط
زیست بود، خلاص شد، برفتم خونه، روز با پر گپی و قر قر ها یاسی
شب شد..
و شب بعد از اینکه نون خوردم برفتم اتاق، چند ساعتی خودی یاسر گپ
زدم و از مه رو بگفتم بریو، باز یاسر به مه اجازه داد گفت حق دوماه شدن
مه از تو اول تو دوماه شو 😊 مه حالی نیام 😊 مم قبول کردم 😊 ...

ساعتایی دوازده بود خاو شدم، به امید ای که صبا یک خبر خش
بشنوم 😊 😊

صبح از استرس و هیجان زیاد وقت وقت وخستم، برفتم ته سراه بعد از
یک دوش طولانی بری خوردن صبحانه بیامادم به خونمه...

سر صبحانه بودیم، ایناز و یاسی شیرین زبانی میکردن و مام میخندیدم، که
یک دم گوشی مه زنگ آماد، دیدم یاقوت هست، از قصد زدم رو آیفون که
صدا مادر بشنون 😊 ...

مه: بلی سلام صبح بخیر داکتر جوو 😊

ياقوت: عليکم سلام خوبی يوسف جوو، مادر بابا همه گی خوبن 😊

مه: هاشکر خبن سلام دارن

ياقوت: الهی شکر، راستی يوسف جوو

مه: بلی ميشنوم

ياقوت: امروز هنوز نرفتی سر کار یک چرخ بیا کلینک همی لب تاب مه نگاه کن نمی فهمم چیکار شده، فک کنم ويندوز مایه؟

"ایشته دورغ خیطی 😞 مه مردتکی وکیلی به مه چی از لب تاب 👤"

مه: خخخخ، لب تاپ تو 😞

ياقوت: ها دگه همی که ديروز خود تو گفتی تیاااااار میــکنم 😊

مه: خوو خوو بفهمیدم، باشه چشم والده ایناز جان دگه امری ندارین 😊

ياقوت: نه باز تو بیا مه دگم کار دارم به تو 😞

مه: هههه، باشه خدا حافظ منتظر باش 😊

ياقوت: باشه سلام برسون

مه: باشه خدا حافظ....

بعد از ایکه گوشی قط کردم باچهره عصبی بابا متوجه شدم، چون امروز

هم نمیرم به کار خونه 😞 👤

مه: خب گناه مه چیه 👤

بابا: هچی 😞 ..

بعد از صبحانه حرکت کردم طرف کلینک ياقوت اینا 🏥🎯

امروز خودی موتر سیکل 🏍️ میریم 😎 دیونه تیز سواری با موتر 🏍️

هستم، یک رقم کیفی میده به آدم، فقد که به فضا باشی 😊 لذت تیز سواری
کسی میفهمه که انجام داده باشی 😊 ...

مساحت 15 دقیقه به 3 دقیقه طی مردم (ایششش 🤔) بابامه خبر نشم که کارم
خلاصه 😊) برسیدم به کلینک 🏥👉.....
خودی یاقوت چشم براه مۀ رو و بابا یو بودم، و ولید جان هم که مر دیونه
کرد از سوال پرسیدن، آخر یاقوت اور ری کرده به خونه برد نخود
سیاه 😊😊

مۀ رو و بابایو بلاخره بیامادن 😊 ..

یاقوت: سلام به دختره ناز ما که ماشالله خب خب شده
مه رو: علیک سلام داکتر صاحب، خیم شکر از برکت شما 😊

"اووووووف دگه، میرم بری تو مۀ رو 😊🤔"

بعد از احوال پرسسی، مۀ رو یاقوت برفتن، و مم شروع کردم به ماموریت
خووو....

مه: یک سوال؟

بابا مۀ رو با یک حالت جدی و متعجب به مه دید..

بابا مه رو: بلی بفرمایین 😊
مه: شما حاجی غلام فاروق خان میشناسیم؟

یک خندی کرده و گفتن...

بابا مه رو: هههه چری؟

مه: چون یکی از آشنا ها ما هستن، و به منطقه شما میشینم، و خیلی مردمان اصیل هستن هم خودنا هم بچه ها اینا، مردمان باغیرت و خیر خواه هستن، حتا یکی از قوما کلان منطقه هستن، میشناسین؟

بابا مه رو به شکل تحسین آمیز به مه دید و گفت...

بابامه رو: خبی و خب نیتی از خود شما هست داکتر صاحب، لطف دارین

"چییبیبیی 😊 نه دگه امکان نداره 😊"

مه: ببخشید شما نسبتی با حاجی صاحب دارین؟

بابا مه رو: هههه بلی داکتر صاحب مه بچه حاجی غلام فاروق هستم،
نصیر احمد

"من خاوم؟ یا خدا به رو مه لبخند زده و مه متوجه نمیشم 😊"

مه: ببخشید شما واقعا بچه حاجی صاحب هستین 😊

بابامه رو: بلی یا داکتر صاحب، ولی مه شمار به جا نیاوردم؟

"بخدا ای نشانه از طرف خدایه، نه دگه روشنایی پیدا شد، میشه ایکار

بخیررررر 😊"

مه: خیلی خوشبختم از آشناهی شما، مه هم یوسف تهامی هستم.....

بابامه رو: تشکر، بلی بلی بفهمیدم، اگر اشتباه نکنم شما بچه عبدالغنی جان هستن، رئیس کارخونه ذوب آهن؟

"انه بقران بابا مه میشناسن 😊"

مه: بلی بلی، دقیقا

بابامه رو: خوب شد خور معرفی کردین، ایشتن آقا جان شما خبن

مه: شکر خبن به دعا شما، مصروف کارا کارخونه ین دگه

بابامه رو: الهی شکر،

"انالی که آشنا بدر شدین، ایته هر رقم بشه مگرم خور مهمونم شما

کنم 😊"

مه: بابامه خیلی از منطقه شما تعریف میکنن، میگن کلا خونه ها مثله باغ

هست، و اب و هوا خبی داره

بابا مه رو: بلی راست میگن، آب هوا خیلی تمیزی داره، باز بیاین بخیر

ببینیم، که چه فضایی داره

مه: ها ولا، مه خیلی خش دارم بیایم به او طرفا ولی بابا جان مه مدام کار

دارن همیشه بیایم

بابا مه رو: ها دگه کارا زیاده دگه درک میکنم اونار

"وی خب چری مر دعوت نمکنیم 😞"

همیته ایستاده بودیم که یاقوت و مه رو هم بیامادن...

یاقوت: خب دگه الهی شکر دختر ما کاملا خب شده، پانسمن هم باز

کردم، و واکسن هم خلاص شده، و فعلا خبه خبه

بابا مه رو: الهی شکر، خیلی خیلی تشکر دست شما داکتر صاحباً درد نكنه
واقعا به ای چند روزه زحمت کشیدن، واقعا خیر بینین، خدا همیشه شما
داکتر زحمت کش موفق و سلامت دیشته باشه

"ای گیا میگفتن و به طرف مه نگاه میکردن 😂"

مه: خواهش میکنم وظیفه مانه، انشالله، شما همیشه سلامت باشین که به ما
دااکترا ضرورت پیدا نکنیم 😎
یاقوت: 😞😞😞

بابا مه رو: تشکر، امیدوارم یک روز ای زحمت ها شما جبران کنم، سلام
هم برسون به اقا جان خو، خدا حافظ
مه: تشکر حتما بزرگی شمار میرسونم

"یک نگاهی به مه رو انداختم که دو چشم سیاه هس از زیر چاردی به
طرف مه میدرخشید، و تا دید مه به طرف یو نگاه میکنم، زود نگاه خوو
پس گرفت"

مه رو: بریم بابا جان
بابا مه رو: بریم دختر مه

"مه رو خودی یاقوت بغل کشی کرد 😳 و گفت "

مه رو: تشکر داکتر صاحب واقعا پشت شما دق میشم، کاش دگم شما
ببینم،
یاقوت: خواهش میکنم، میشه بخیر وقتا خدا بسیاره، دلجم بلی میام به دیدار
تو جانم 😊

"بااا چقدر صمیمی ❤️"

بعد مه رو به طرف مه نگاه کردو گفت... 😍
مه رو: از شما هم تشکر داکتر یوسف 😊

"خددددا مه قربان یوسف گفتن تو ❤️ ، ااااا اخ گفت یوسف 😊، یعنی اسم
مر بلده 🙇🏻👉🏻 😍😍"

مه: خااا. هس می کنم انشاالله همیشه خوب و خوش باشین مه رو خانم 😊

"باز دمی گفتم مه رو خانم، ای پدر دختر بخندیدن به مه مچم چری؟ 😊"

بابا مه رو: وقت خوش خدا نگهدار،
مه: بخیر باشین خدا حافظ سلام به حاجی صاحب برسونیم
بابامه رو: چشم خدا حافظ...

همیر گفتن و برفتن پدر دختر، و باز مه موندم و یک عالم احساسات
مبهم 😊😭

اونا میرفتن و مه با حسرت به طرف اینا نگاه میکردم 😊
خدا کاری کن ای آخرین دیدار ما نباشه 😊
خدایا تو کمک کن بخدا نیت مه بد نیست 😊
کاری کن مه رو مال مه بشه چیکار میشه 😊

.....

یاقوت: اوته معصومانه نگاه نکن، خدا بزرگه یوسف جو 😊

مه: هــــی ببینم چی میشه 😞
یاقوت: چی شد، دم رفتن خیلی زبون میرختی؟ چیخبره؟
مه: برم به اتاق تو که بگم 😞
یاقوت: بررررم 😂 ...

خوهر برار دست در دست برفتیم به اتاق یاقوت، و ماجراه آشناهی بابا و بابا بزرگ مه رو بگفتم، و یاقوت هم خیلی خوشحال شد که آشنا بدر شدن 😊

یاقوت: یوسف مه رو خیلی دختر خوش اخلاق هست، یعنی هر چی از خبی یو بگم کمه،
مه: ایته نگوو دلم او میشه 😞

یاقوت: خخخ وی ببخشید یوسف جوو 😂
مه: حالی چیکار کنم، اینا که دگه به کلینک هم نمایین 😞 مه ماستم اونار تعقیب کنم، ولی وقتی فهمیدیم آشناین، دگه لازم نیه 😞
یاقوت: مچم یوسف جو، حالی یک دو روزی دندون رو جیگر بذار ببینم چیکار میشه، اگر چیزی نشد، باز یک کاری میکنیم
مه: یعنی خور به تقدیر بسپارم؟ 😞

یاقوت: ها دگه چاره چیه 😞
مه: اوووووف تا گفتم بدون دردرسر دختر مورد علاقه خو پیدا کردم، زنده گی گفت خیل پلو نزن 😞

یاقوت: خخخ چیخبره یوسف جو هنوز هیچی نشده کلافه شدی 😂
مه: هه 😊 این همه تقصیر شمانه، از بس گفتین یوسف و زلیخا، تا همیته عشق جنجالی نصیب مه شد، 🙄

یاقوت: خخخخ، خو خبه دگه چی بهتر، ادم چیزی که به سختی بدست بیاره قدر یو خیلی میدونه 😂

مه: تو دعا کن مه به مه رو برسم، دنیا به پایو میرزم 😞.....

یاقوت: ظرف ام میشوری؟ 😂

مه: مسخره میکنی؟ 😏

یاقوت: خخخخ، شوخی کردم یوسف جوو

مه: خو خیره مه میرم دگه کار نداری؟

یاقوت: نه یوسف جو بخیر بری

مه: تشکر خدا حافظ...

#نورحیا💖

چندین روز، از سگ گرفتن مه تیر شده، و شکر خدا حالی خبه خب شدم،

و تدوای مه هم خلاص شد 😊

چهار روز رد هم برفتم پیش یاقوت جان، که واقعا خیلی خب داکتری خش

اخلاق بودن، اونار خیلی یاد میکنم 😊

دگه کدام کاری نشد به ای چند روز فقد عمه ها مه اینا به دیدن مه آمدن و

دگه گپ های معمولی...

فقدا! 😞

یک چیز که افکار مر خراب کرده او داکتر عجیب غریبه، مچم چری از

دمی اور دیدم یک رقمی شدم، یک لحظه هم فکر یو از سرم نمیره، او

کارا و نگاه ها عجیب غریب یو، شبا تا صبح از فکر یو خاو نمیره مر 😞

مچم چیکار کنم! تا مام به او فک نکنم یادم از اووووو.....

"چهره مثله قرص ماه یومیایه 🌙، صورت نسبتا گرده 🟡 و چشمایی گرده سیاه و نگاه ها براق ✨! با ته ریش و مویی نسبتا بلند سیاه و درخشان ⚡ و دهن خش فورم، 😊 آنقدر زیبا و بی نقص که انگار خدوندی آرایش شده باشد، که این جذاب بی نقص با آن صدای رسا و گپ های شیرین اش هوش از سر آدم میبره 🥰🥰" •

اوووف نورحیا دیونه شدی، اخه گناه داره به مرد نا محرم فکر کردن 😞

همیشه ته خونه راه میرفتم و فکر میکردم که مادر مه بیامادن...
مادر مه: نورحیا دختر بیا بریم پایین که نون بخوریم
مه: باشه بریم 😊 ...

برفتیم به سالون، بری غذا خوردن، مصروف نون خوردن بودیم که با گپ بابا مه، ضربان قلبم بالا رفت، و داغ شدن، حس کردم یک خوشی عجیبی قلبم را لمس کرد 🥰 ...

بابامه: بابا حاجی، میگم صبا عصر عبدالغنی خان و بچه ها اینا بری عصرانه دعوت کنیم
بابا حاجی: چری؟ خیرته؟
بابامه: خیره انشالله، چون چند وقت میشه خبری نگرفتم بده، بعدیو هم بچه اینا یوسف داکتر نورحیا بود به چند روز خیلی کمک کرد به ما، بخاطر تشکری مهمون کنیم اونار
بابا حاجی: باشه خب میشه، بیعضو صبا جمعه هست
بابامه: باشه ولی خود شما زنگ بزنم
بابا حاجی: باشه خفتن زنگ میزنم...

دگه بحثی نشد، اما نمی فهمم چری با شنیدن ای گپ اشتها مه بند شد، 😞

" بی اراده لبخند از اعماق وجودم میزد، که ای لبخند مه با نگاه ها تو اب
محو شد 😊

(تو اب بچه کاکا تیمور مه، که پنج شیش سال از مه کلونتره، به گفته ننه
جان نورحیا میدم به تو اب 😊😞 ها بگفتم کی قبول کرد 😞)

از بس نگاه میکنه معذب شدم، دگه نون نخوردم، وخستم از سر دستر
خان 😞 "

بعد از نون مستند اسلامی جالبی بود راجب چهره انسان ها، که حضرت
بلال سیاه بودن، و ای انسان های سیاه پوست فیصدی کمی از سیاهی
حضرت بلال بردن..،
وایته چیزا دگه میگفت.

هم یک دم گفت زیبایی یوسف پیامبر، با شنیدن نام یوسف یک تکان قلبم
خورد، خدای مه، مر چیکار شده، چری ایته میشم 😞👧
با شنیدن نام یوسف، یادم از داکتر یوسف آماد، واقعا هم داکتر یوسف از
جمله همو عدی کمی از انسان هاست که اندکی کم از زیبایی یوسف پیامبر
را میراث برده، چون واقعا داکتر یوسف جذاب بی نقص هست 😊🤔

همیشه زندانی احساسات مبهم و داکتر یوسف بودم که با حس سوزش پا
خوو از حصار افکارم آزاد شدم....

مه: اخ پا مه بسوخت کی چایا چیه کرد 😞

میلاد(نواسه کاکا مه دو ساله یه): 😞

مه: اووو تو بودی جان مه، خیره گپی نیه

ندا جان (مادر میلاد): ببخش نورحیا جو، بگفتم هوش کن میلاد ایقدر ندوو
که حالی میفتی، قبول نکرد، نرم که نشدی جانم
مه: نه خیره گپی نیه، خبه خیلی چایا داغ نبود 😞

"بلی ها کباب شدم 😊 چایا لامصب خیلی داغ بود 😞"

ندا جان: خو الهی شکر که نسوختم
مه: امم 😊.....

مستند خلاص شد و همه گی ما راهی واحد ها خوو شدیم، تا رسیدم به
خونه برفتم به اتاق خوو، ماحله هم بیاماد، هر دوتا سر خوو بگدیشتم

ماحله: نورحیا

مه: بلی

ماحله: داکتر یوسف کینه؟

مه: چری؟ 😞

ماحله: چون مه اور خیلی خوش دارم

مه: تو از کجا میشناسی اور 😊

ماحله: مه نمایشناسم اور 😊

مه: پس از کجا مایی اور؟

ماحله: از اونجی که تا تو اسم یو میشنوی لبخند میزنی 😊 پس هر کس که

تور بخندونه مه اور خش دارم 😊

"از دست تو نورحیا با رفتار ها خوو ای بچه نادون به شک انداختی 🙄"

مه: ایسسس 😞 دگه نشنوم ماحله جوو که بده، ای گپ به مه گفتی نگفتی
دگه به جایی نگی 😞 تو اشتبا دیدی بفهمیدی؟

ماحله: باشه 😞

مه: حالی هم خاو شو

ماحله: باشه 😞.....

"ماحله همیر گفت و سر خوو زیر پتو کرد، و مم با گپایو خندی رو لبا مه
نشست 😞

چشم خو بسته کردم، و اصلا به خو اجازه ندادم که به داکتر یوسف فک
کنم، کلمه خو خونده و خاو شدم... 🙄

صبح از خاو و خستم، صبحانه خوردم، چندین روز میشه مکتب هم نرفتم
از صبا مگرم برم بخیر 😞

تا چاشت کدام گپه خاصی نشد، بعد از ظهر هم مادر مه اینا مصروف آماده
کردن عصرانه بری مهمونا بودن، منم برفتم حموم کردم لباسا

(پیرن میدی به رنگ سبز پیوشیدم خودی شلوار و شال سیاه)

چون از حموم بیرون شده بودم موها مه حالت جالبی دیشت به همو خاطر
بسته نکردم، و چون کوتا هست مر زیاد اذیت نمیکنه، شال خوو آماده
کردم و برفتم به سالون پیش مادر خوو....

مه: مانده نباشیم همه گی شما 😊

مادر مه: زنده باشی...

همه گی مصروف آماده کردن غذا بودن مدل به مدل کباب پخته کردن 😊 .
مه: مادر دیق شدم 😊

مادر مه: خب برو ته سرا، اما به نزدیک اتاق نری که مهمان میایه 😊

" ته سرا 😊 از روزی که مر سگ گرفت تا حالی او قسمت سراه نرفتم،
حتا دوستا خوو هم ندیدم 😊 ، " ،

مه: مه نمیرم او قسمت سرا 😊 اما آهو ها خوو هم خیلی یاد کردم 😊
ننه جان: خب دختر مه برو به باغون بگوو، آهو ها بیاره به پشت اتاق
سایه جا مقبولی هست، چند دیقی باش، که دیقیت تو رفع بشه، اما به دم
اتاق نری که مهمونه 😊

" باا بیلا فقد غش کردم از غم مهمونا 😊 "

مه: باشه، چشم 😊
از خونه بیرون شدم بر فتم پشت خونا ها، به باغون هم گفتم، آهو ها مر
بیاره که نگاه کنم بیخی اونار یاد کردم 😊 ...

#یوسف ❤️

چند روز از آخرین دیدار با مه رو میگذره، ولی هنوز هیچ خبری نشده 😊
خبه صبا جمعه هست و مهمونی دارم یاقوت اینا میان خونه ما، مگرم
خودی یاقوت گپ زنم، 😊 ..

شب بود، و هر کس مصروف کاری، یاسی هم به مه پله کرده که صبا اور
ببرم بازار که لباس بگیریه چون صبا شب مهمونی داریم...

مه: اخه صبا جمعه هس 🙄

یاسی: خیره مارکت ها بازه

مه: اگر باشه هم چیزاته به دلی نداره 😊

یاسی: خیره مقصد لباس تکراری نباشه 🙄

مه: باشه باشه، میبرم 🙄

هم یک دم بپرید مر بغل خوو کرد رو بوس کرد و گفت...

یاسی: آخر دوست داشتنی یوسف جو 😍

مه: عه بسه بابا، دیونه 😂....

مه و یاسی جر و بس دیشتم که گوشی بابا زنگ آمد، که ما چپ کردیم،
بابا وقتی شمار دیدن یک آبرو خوو بالا انداختن، و گلو خوو صاف کرده و
گفتن...

بابامه: بلی سلام علیکم، حاجی صاحب خوبین

طرف: 🙄

بابامه: خداراشکر خوبین همه گی

طرف: 🙄

بابامه: هاشکر قراری هست،

طرف: 🙄

"بابا به طرف مه دیده و گفتن"

بابامه: داکتر رر یوووسف؟ 😊

طرف: 🧠

بابامه: بلی بلی داکتر یوسف، خبن شکر سلام میگن

"داکتر یوسف که منم 🧑، عه نکنه بابا مه رو هست 😊 بروو بابا مه و از

ای قول چانسا 😊 پس کینه؟ "

بابامه: خبی از خود شما هست

"بعد به طرف مه بع شکل متعجب نگاه کردن 😊"

طرف: 🧠

بابامه: نه مزاحم شما نمیشوم، همی که گفتیم بری ما یک جهان ارزش
دیشت

طرف: 🧠

بابامه: باشه حالی که اسرار میکنم، میایم، بازم تشکر

طرف: 🧠

بابامه: البته چری که نه، بلی داکتر یوسف هم سلام دارن، خدا حافظ..

تاگوشی بابا قط کردن و رو به طرف مه کردن....

بابا: وکیل صاحب از چی وقته، داکتر شدی و مه خبر ندارم 😊

مه: چری؟ کی بود؟

بابا: غلام فاروق خان بود، بری تشکری از داکتر یوسف زنگ زده بود، و

مار به عصرانه دعوت کرد، تو اینا از کجا میشناسی 😊

"وی بقرآن کار خدا ببین، بخدا خودینا زنگ زدن 🙄"

مم مجبور شدم، ماجراه ای چند روز آخرین بگم، تمام چیز بگفتم جز مه
رو، بابا مه هم ازی ای کار مه خوشحال شدن، چون مه پسری هستم، که
بسته قوم از بد اخلاقی مه گیله دارن 🙄👤
نه که بد خلق باشم، فقد ای که خش ندارم خودی هر کس صمیمی
باشم 🙄...

بابامه: عجب جالبه، ای کار تور تایید میکنم، اما کاشکی از دورغ
نمیگفتی داکتری 🙄

مه: باور کنیم سو تفاهم شد 🙄
مادرمه: نه به دوستی خودی ازو بچها لات و لوت، نه به دوستی خودی
ایته تجار سرشناسی 🙄

"باز شروع کردن 🙄"

مه: کار خب هم بکنم شما گپ میزنم کار بد هم بکنم شما گپ میزنم، بخدا
به رقم شما نفهمیدم مودر، خیلی ای کارا شما مر اذیت میکنه 🙄🙄
یاسی: خیره داکتر یوسف عصبی نشو، مادر که به پی بدی تو گپ
نمیزنن 🙄

مه: مسخره میکنی یاس تاس 🙄.....

یاسی: خب داکتر یوسف نیی؟

مه: بی مزه 🙄

بابا: حالی از بس گپ زدن نقدیشتن مه گپ بزمن 🙄

یاسی: بگیم بابا جان 🙄

بابا: صبا مه و تو دعوت کردن، میری؟

"وی ها ایشته نمیرم، عاشق از خدا خو چی ماییه دیدار معشوق ❤️"

مه: مچم باشه ببینم 😊

مادرمه: مچم درکار نیه، باید بری، دوتا آدم درست حسابی به دور بر تو پیدا شده باز رد اینا یله کن 😊

"خداااا، چری ای مودر مه ایته میکنن، اخه مه راه خوب بد خوو نمی فهمم 🙄"

مه: میرم قربان دگه چی خدمت کنم 😊

مادرمه: حاشر از زنده گی ما بیروون کن 😊

مه: لاحول ولا مودر بخدا یک روز با ای کارا خوو مر دیونه میکنم به ته همی خونه یه 🙄

یاسی: یوسف جوو آروم باش، مودر شما هم چپ کنیم مدام گیر میدیم، خب ای هم نادون نیه میفهمه به خب بد خوو، اخه خدایی نکرده با سواد هست، 16 سال درس خونده 😊

مادرمه: انه لال میشم شما خوش باشیم 🙄🙄

بابامه: میگم چیخبر ا حیا هم خب چیزیه نمی بینم مه همیجی شیشته یم، زود یاس ناز و یوسف از مادر خو عذر خواهی کنن، و تو سما خانم چند دفه بگم بچه ها تحت فشار نذار 🙄

مه_یاسی: ببخشیم 🙏

مادرمه: خب مادر جوو مه که از رو دشمنی نمیگم به خیر و صلاح تو میگم 🙄

مه: مودر جوو مه خودم از شما بهتر میفهمم و رسم روزگار میدانم، پس
تشویش الکی به چی میکنم
مادر مه: مچم مادر جوو 🙄 ...

"دست در دست داده خوشی مر خراب کردن 🙄 ، هر چی میگم چپ باشم
چیزی نگم بیخی مر اعمق فکر کردن 🙄"

امشاو از یک طرف خوشم که صبا میرم به خونه مه و اینا 😊 ، باز از دگه
طرف بخاطر بحث با مادر مه اعصابم خرابه 😞

باز مثله همیشه بخاطر آرام شدن رفتم به سراغ دوا درد خوو چیزی که
همیشه پایان میده به تمام کله خرابی ها مه، و مر آرام میکنه، 😊
خخخخ چیه شما هم مثله مادر مه فک کردین سیگار میشکم 🙄 نبابا
بدنیا بدم میایه از معتادی حیف جمال زیبا مه و غیرت و مردانگی بکرده
که معتاد بشم، منظور مه برار و همراز مه یاسر هست....

زنگ زدم به یاسر چند دقی خودی یو گپ زدم و دل خوو خالی کردم، و
مثله همیشه مر نصیحت کرد که خودی مودر جنگ نکنم 🙄
بعد از گپ زدن با یاسر سر خوو بگدیشتم و خاوووو شدم.... 🙄

.....

یاسی: 2200

دکاندار: 3000

یاسی: خیلی هست بخدا اگر بدم

دکاندر: خب جنس اصل و شیکی هست، به بسته بازار بگردین بخدا نمیدن
به ای قیمت اگر دادن، اگر پیدا کردین مه پول میدیم به مم بخریم

"باا ای پسره ایشته زبون میرزه 😊"

مه: همیر خش کردی خوهر

یاسی: ها خیلی لباس لوکسی هست 😊

مه: سعی یه

"پول بیرون کردم و حساب کردم و از دكون بیرون شدیم"

یاسی: چری 3000 دادی خیلی هست

مه: بروبابا از فکس پسره خوشم نماد، 800 دگه هم فدا دوتا چشما مقبول
تو

یاسی: اوووو لالا غیرتی مه، بگردم او قامت جذابیت تور 😍

مه: خخخ، خب اگر دگه کاری نداری بریم خونه

یاسی: نه دگه بریم

مه: باشه....

خریدا یاسی خلاص شد بیامادیم خونه، و قراره عصر بریم به خونه مه رو
اینا، و شب هم مهمونی داریم....

(کاکا ها مه عمه ها مه و خاله ها مه، البته دوتا خاله دارم، دوتا کاکا، که که
خاله ها مه زن کاکا ها مه میشن، یعنی هر سه خوهر امبجین هست، و سه تا
عمه دارم، و اینا هر کدم دو سه تا دختر بچه هم دارن)

از مهمونی شب به مه چی 😊 ولی مهمونی عصر بری مه خیلی مهمه 😊

برفتم حمام کردم، لباسا خوو بپوشیدم (لباسا افغانی سفید ساده با واسکت
سر مه ای) موها خو تیار کردم، ساعت خوو بیستم، و عینکا خوو وردیشتم
از اتاق خوو بیرون شدم 😎 ..

یاسی: یوسف جوو ای جذابیت تو مدیون چی باشیم 😏
مه: چی؟

یاسی: یعنی ای جذاب شدن تو بخاطر مهمونی امشب که نیه 😏
مه: نه بخاطر مهمونی عصره 😊

یاسی: چیبیبی، چری؟ چیخبره؟ تور بخدا گپی هست و مه خبره ندارم؟
😏 😏 😏

مه: ایسسس 😏 چیخبره همسایه به سر ما رختی آهسته تر 😏

یاسی: بخدا اگر ای گپ تو بی هدف بوده باشه، بگوو چی خبر؟ 😏

مه: هنوز هیجی، ولی دعا بکن به مه، تا شب ببینم چی میشه 😏

یاسی: حالی مه از گپ تو چی برداشت کنم؟

مه: باشه شب یاقوت هم بیایه باز گپ میزنم

یاسی: یعنی یاقوت خبر داره مه ندارم 😏

مه: خخخ، بلی، از یاسر هم میتونی بپرسی 😏

یاسی: چی یاسر از هالند خبر داره مه ندارم 😏

مه: ای بابا گفتم شب میگم، حالی بذار برم

یاسی: برو از تو قهرم 😏

همیر گفت و برفت ته آشپز خونه پیش مودر مه، اای بابا به بلا افتادم کاش
نمی گفتم، 😏 .

بابا: یوسف حاضری بریم؟

مه: بلی که حاضر م بریم بخیر 😊

بابا: ایشته پر انرژى

مه: خخخ، هچى هميته 😊

بابا: خب خير، بريم هنوز دير نشده

مه: بريم 😊

سوار لوکس ترين موتر خو شدیم و حرکت کردیم به طرف منطقه مه رو

اينا، که نسبتا دور هم هست از شهر 😊

کم کم برسیدم، عجب منطقه لوکسى هست 😊، کلان سبزه کارى شده

هست، و ساختمان های لوکس لوکس داره 😊

موتر ما به در یک خونه ایستاد شد، جایی که همیشه گفت خونه، چون

بیشتر از خونه شبیه کاخ سفید بود 😊 😊

مه: همنجى هست بابا؟

بابا: ها وکیل صاحب ته شو

مه: خخخ خبع، ولی به اونجى بی زحمت به مه وکیل صاحب نگیم

بابا: باشه 😊

از موتر پایین شدیم، و در امارت به رو ما وا شد، اول خودی گارد ها اينا

احوال پرسى کردیم و مار رهنمایی کردن به داخل، بعد با یک عالم مرد و

بچه روبرو شدم 😊 ..

خودى همه گى احوال پرسى کردیم و باگپ های نصير خان (بابا مه رو)

فهمیدم، که اينا همه گى به همى سرا ميشينن، و کاکا ها و بچه کاکا ها مه

رو هستن 😊

وی توبه خدا به وجود این همه پسر محاله مە رو به مه بدن 😭 حمالی اینا
به خودی خود یک ارتش هستن، دختر گرفتن از اینا مثل گرفتن کورسی
ریاست جمهوری از پوتین میمونه 🧑، ولی مه میتونم با امید خدا 😊

از ما پذارای کردن، و برفتن به داخل خونه..
داخل سرا از بیرون قشنگ تره و داخل خونه از داخل سرا خیلی خیلی
قشنگتره 😊..

با انواع و اقسام شربینی از ما پذارایی کردن، و بابامه خودینا خوب گرم
اختلات بودن، منم به طرف ای ارتش نگاه میکردم 😊
وقتی به عنوان مهمون به خونه اینا آمادم ایته با سیاست و خشم میبینم به
طرفم،
والاای بر حاله روزی که به عنوان خاستگار بیاییم 😊 ایته همیشه مگرم
خودی ازینا صمیمی شم 😎...

مه: خوش بحال شما، نام خدا بچه کاکا ایشته صمیمی هستن، مم همیشه
خوش دیشتم عضو همچین جمع زیاد و صمیمی باشم، ولی متأسفانه در قوم
ما تعداد بچه خیلی کمه، و اکثریت هم به خارج از کشور هستن

"مه که قدم اول وردیشتم، ببینم این بچه کاکا های مە رو خانم اهل رفاقت و
معرفت هستن یانه 😊"

که یک دم یکی از بچه ها فک کنم اسم یو نعمان بود گفت..
نعمان: بلیا داکتر صاحب، همه گی همیته میگن،

بعد یکی دگه گفت

نصرت: خب شما هم یکی از ما، جا شما به رو چشم ما نه داکتر صاحب،
هر وقت هر جایی کار دیشتن برار شما در خدمت هستن

"الله ای ایشته بچه خبی هست"

بعد یکی دگه گفت..

تواب: ببخشید نصرت جان ولی داکتر صاحب وقت به ما ندارن چون سر
اینا شلوغه 😊

"اووو ایشته مغرور، بد قواره 😞"

مه: نه استغفرالله ای گیا چیه، کار و شغل مه اصلا ربطی به رفتار مه نداره
باز یکی دگه که اسمیو اشکان بود گفت..

اشکان: بلی راست میگن

همه گی اختلات میگردن، و ای ارتش بچه اینا مر یکسره سوال پیچ
میگردن، مم پروی جواب میدادم 😎
ولی از نصرت خوشم آماد، از همه فرق دیشت، یعنی دیده گاه بروز تری
دیشت نسبت به دگرا، و جالب اینحی هم که خودیمه خب گرم گرفته بود، تا
حدی که شماره مر هم بگرفت 😞....

خودی نصرت مصروف اختلات بود که گوشی بابا زنگ آماد، نگاه کردن،
و گفتن..

بابا: یوسف جان گوشی

بستودم نگاه کردم دیدم...

از ازبکستان هست، تماسی هست که ماه هاست منتظریم، (بخاطر سرمایه گذاری جدید) حالی چیکار کنم 😞 چی رقم گپ بزنم؟

رو به طرف نصیر خان کردم و گفتم...

مه: ببخشید، مه بری گپ زدن به یک جایی آرام ضرورت دارم، 😊

"همه گی به تعجب به مه میدن، دور غم لو رفتم، از او دم داکتر بودم، باز به ازبک ها چی کار دارم 😞"

نصیر خان: بلی بلی، متونیم بریم داخل سرراه، میزو چوکی گذشته هست و فضا سبزی هم هست میتونم به دلجمعی گپ بزنم

مه: واقعا تشکر

نصیر خان: نصرت بابا جو داکتر صاحب رهنمایی کن

نصرا: باشه بابا جان

"چی 😊 ای برار مه رو هست؟"

خوده نصرت برفتم ته سرراه، مر رهنمایی کرد به جایی که باید میرفتم، و خودیو پس برفت...

خب یک نفس راحت بکشیدیم تا اتفاقات چند لحظه پیش هضم کنم، بعد با ازبکستانی ها تماس گرفتم، البته مه زبان ازونا بلد نیم 😊 انگلیسی گپ میزنم.....

مه: Hello 🖐️ have are you
ازبکستانی: Hi tank you master tihami....

بعد از 15 دقیقه گپ زدن تماس قط کردم، و خوشحال از که پروژه ما کامیاب شده بود 😎
هی چهار اطرف خوو نگاه میکردم، که چیشم به یک دختری با لباس سبز افتاد که هی به دنبال حیوانی میداوید، که فک کنم او حیوان هم آهو 🦌 بود،....
کمی که نزدیک شدم دیدم، ای که مه رو هست 😍😳

مه که مه رو تا حالی با حجاب و چادری دیده بودم، دیدن یو به ای حالت مه را به حیرت آورد، یعنی یک انسان میتونه آینقدر زیبا باشه؟

(موهای لخت سیاه که به شونه هایو رخته بود و ای رنگ سبز لباسا که زیبایش را صد چند کرده بود 🍷)

خدا یا! خودم و عقل و هوشم را از دست این خلقت حیرت انگیزت، به تو سپردم، چون با زیبا هایش دیوانه ام میکند 🍷.....

از نگاه کردن به مه رو که در حال بازی با آهو هست، سیر نشدم، و عاشقانه غرق تماشایش بود، و چون ما از هم اندکی فاصله داشتم، مه رو وجود مر حس نمی کرد،....

که یکدم مه رو، رو گشتاند به طرف، و اندکی زوم کرد به طرفم...
نه زیاد ولی بری، چیزی کمتر از چند ثانیه چشم در چشم شدیم، و یک نوع
حس هیجان جالبی تجربه کردم و فک کنم تا مه رو مر شناخت پا به فرار
قدیشت، و آهو یو هم به دنبال یو دویده، هر دو از دیده مه قایم
شدن 😊.....

یوسف چند دقیقه پیش چیکار شد؟ یعنی مه اتفاقی مه رو بدیدم؟ یعنی میتونم
با دیدن ای صحنه زیبایی که چند دقیقه پیش اتفاق افتاد، عاقل بمونم، و
دیونه نشم؟

بخدا ای کار خداست، انگار خدا هم میخواهد، مه رو مال مه بشه 😍....
این همه کار خوده خداست، دیدن مه رو به کلینک، آشناهی با بابا یو،
آمان ما به خونه اینا، و ای هم دیدار او 🍀
فک کنم تقدیر ما با هم گره خورده 😊.....

"خدایا! حالا که مرا دیوانه آن خلقت حیرت انگیزت کردی، پس تنها نذار
و کمک کن 🙏😭"

دست از فک کردن وردیشتم و دوباره راهی خانه شدم.....

مه: سلام
بابا: چی شد بخیر تیر شد
مه: بلیا تبریک باشه، پروژه بگرفتم
بابامه: الهی شکر، پس معلومه آمان ما به خونی حاجی آقا خوش چانسی
به ما آورده
حاجی آقا: خش قدمی از خود شما هست تبریک باشه
بابا مه: تشکر خواهش میکنم...

بعد از ای که شیشتم، کمی راجب تماس توضیح دادم، و طوری گفتم که یعنی، مه فقد بخاطر اینکه انگلیسی بلام، با اونا گپ زدم نه چیزی دیگری 😞.....

به طرف نصرت خیره شدم، ای که هیچی هم رنگه مه رو نیه 😞 ولی همرنگ بابا خوو هست، فک کنم همی نعمان هم برار مه رو باشه، چون شبیه نصرت هست 😞.....

چند دقیقه بعدی، غذا صرف کردن، و بعد از یک دو ساعت اختلات، کم دل به رفتن کردیم 😞.....

بابامه: دست شما درد نکنه، خیلی زحمت کشیدم، بخیر باز ما هم منتظر شما هستیم
حاجی آقا: خواهش میکنم، شما با آمدن خو مار خوشحال کردیم، خاستم چند ساعتی دور هم باشیم، و از داکتر صاحب هم تشکری کنیم، بخاطر کمک که در ای چند روز اخیر به ما کردن!
مه: خواهش میکنم شما لطف دارین حاجی صاحب، وظیفه مه بود، انشالله
مه همیشه بری هر نوع کمکی که باشه در خدمتم!
نصیر خان: واقعا تشکر داکتر صاحب!
مه: خواهش میکنم!
نصیر خان: خوش به حال شما که همچین بچه دارین،

بابا متعجب به گپ نصیر خان گفتن 😂...

بابامه: خواهش میکنم داد خدا هست، 😞

بلند شده خدا حافظی کردین، و حرکت کردیم طرف خونه ساعت هم
7:30 شوم هست...

بابامه: یوسف

مه: بلی

بابامه: تو چیکار کردی که اйте ای نصیر خان تور مایه؟

مه: خخخ، بخدا هیچی کار، مثله که مهر خدایی هست 😊

بابامه: دمی که تور رفتی به گوشی گپ بزنی ایته از تو طرف میگرد،

مه ته دلخو گفتم، ای بچه منه؟ 😞

مه: خخخ، بلی دگه شما قدر مر ندونن، باز به مردم حسودی کنین 😊

بابامه: ها ولا امروز هم حسودی کردم هم افتخار 😊

مه: غم نخوریم هر چی هم که از مه تعریف کنن، اول و آخر یو به شما

میرسه چون شما بابا منیم!

بابامه: خخخ، آفرین بچه مه همیشه سعی کن کاری کنی که مثل امروز با

شنیدن تعریف از اخلاق نیک تو، به داشتن همچین فرزند صالغ به خود

بیالم

مه: باشه چشم.....

ساعت هشت بود برسیدم، به خونه موتره مهمونا ایستاد بود، یعنی همه گی

بیامادن 😊

مم که خیلی خسته یم کی باز تحمل کنه امشاو 😱.....

برفتم به خونه، خوده همگی احوال پرسسی کردم و برفتم پیش چوپ ترین

فرد قومی بیشیتیم (رازق_ بچه کاکامه) چون اصلا حوصله اختلات

ندارم 😊 ...

کاکا اول مه، 4 تا پسر دارن، که سه تا خودی زن و اولاد خوو به خارج ان، و فقد رازق اینجی هست، یک دختر دور دونه هم دارن (فرشته)، کاکا خورد مم، 2 بچه دارن، که از مه کمی خورد ترن، و دوتا دختر که یکی همسن منه (رابعه) نامزد رازق هست، و یکی هم، هم سن فرشته و یاسی هست (سودابه).....

همه گی گرم اختلات بودن، مم کلافه، همیته خاو دارم تا نا کجا 🤔 همیته شیشته بود که دیدم شازده پسر با عشو و ناز میایه به پیشم...

مه: به به شهزاد مه خبی قند کاکا
شهزاد (بچه یاسین جان، همسن ایناز هست): خیم شما خوبین عمو
مه: خیم شکر، بابا عمو چیه دگه تور بخدا، بگووو کاکا 😊
شهزاد: 🤔🤔

شیبیا جان (مادر شهزاد): اخ از دست تو، یوسف، باز بچه مر مصطرب ساختی 😊
مه: خخخ، خیلی هم فرق زن برار جان، ای برار زاده منه باید مثله مه ملنگ و خرابات باشه، ای سوسول بازی چیه 🤔
مادر مه: تیاره یک ملنگ خرابات به هفت جده ما بسه 😊
مه: ایشته بیزار 😂

شیبیا جان: خخخ میگم، ولی یوسف مایی قبول کن مایی نه، شهزاد به ماما خو رفته 😂

مه: اوووو چی خب 🤔
ولید: چیه حسودی کردی، شهزاد عشق ماما خونه

(ولید و شیبیا خوهر برار اند) 🤔

مه: خخخ، نه چون ایناز کپی منه 😂 همیته نیه سیندلار مه؟

ایناز: هاا ماما یوسف جووو 😊

مه: ببین ببین، فقد کپی مه، مثلا اگر حالی شهزاد بودی میگفت: مرسی

عمو جونم 😊😂

شیبا: خو خبه، بچه مادر خونه خوش داره هر رقم گپ میزنه، باز تو که

بچه دار شدی، به بچه خود خو ملنگی محلی یاد بده 😊

مه: باا یعنی بد شما آماد 😊

شیبا: کم هم نی 😊

مه: خب زن برار جو بچه باید لات باشع دختر عشو گر، ولی ای برار زده

مه بر عکس هس 😊

یاسین جان: یووووسف زن برار خور ناراحت نکن 😊

مه: چشم 😊👋 ..

"دگه گپ نزدم، بیعضو حوصله هم ندارم، و گپا هیچ کدام ازینا بری مه مهم نیه، مه که فعلا ای احوال خش که با دیدن مه رو مه مه حوله شده، به

دنیا نمیدم 😊❤️

ولی ای نگاه عصبی یاسی مر کشته 😊 خب بابا بفهمیدم از مه قهری 🙄"

همیته شیشته بود که دیدم یاقوت بیاماد پیشم بشیشته، و شروع کرد به گپ زدن، چون هر کس مصروف حرفی بود کسی متوجه گپ زدن محرمانه ما نبود 😊 ...

یاقوت: خب یوسف چی شد خبری نشد؟

مه: بشد خب خبری هم بشد 😊

یاقوت: از سر خوشی امشب تو معلومه خبری هست 😊

مه: خخخ بلللی دگه، بخدا مه نقشی ندیشتم کار خدا بود 😊

یاقوت: خوو خوو بگو چیکار شد؟

مه: باشه ای مزاحما برن باز میگن 😊

یاقوت: مزاحما؟؟

مه: خب مهمونا امشاو میگم دگه 😊

هم یک دم بزد سر شونه و گفت...

یاقوت: یوووووسف مم مهمونم امشو به خونه شما پس مم مزاحمم، خبه

دگه؟ 😞

"ای وایای، تو چی گفتی یوسف 😊"

مه: نه نه نه تو اشتبا گرفتی، منظورم بقیه بودن، تو که نفس منی

خوهر جو 😊

یاقوت: 😊😊😊

مه: بابا شوخی کردم اйте نكن دگه، امشو بیعضو خیلی خوشم، نمام کسی

ناراحت کنم

یاقوت: ای بابا خبه، حالی اйте جو گیر شدی تو که مام بمرم از کنجکاوی،

بگوو دگه صبر ندارم مه 😊

مه: نخیر دده جوو باشه بعد از رفتن، مزاح.....

یاقوت: 😊

مه: نه نه نه، مهـــــــــــــــــموناااااااا، بعد از رفتن مهمونا دوست داشتنی ما 😊


یاقوت: خبه، باشه پس مم بروم، ولید جانه رد مرز کنم، چون اگر امشو

بمونن مر به اختلات نمیزارن 😊

مه: حیف ما مرد های بیچاره که غلام شما وری آدما میشم 😊

یاقوت: خخخ، خبه قبول هم داری 😊

مه: حییییییفففف..... 😊

یاقوت خندان رفت، و مم چپ شیشته بودم، و به گیا بی ربط خانما گوش میکردهم  فک کنم به همی روزا عروسی رازق و رابعه هست 😊 ..

بلاخره مزاحماا کم کم عزم رفتن کردن، ووی بخشید مهمونا 😞 و فقد یاقوت نرفت 😊 ..

همه گی برفتن اتاقا خوو که خاوشن، مم با اتاق منتظر یاقوت بودم تا بیایه، خوهر براری اختللات کنیم 😊 ...

چند دقه تیر شد یاقوت، با هیجان و شوق وارد اتاق شد 

یاقوت: خب بگوو دگه؟ 😊 😊

مه: یک دقه 

یاقوت: چری؟؟ 😞


مع: بروو همو یاس تاس همو صدا کن 😞

یاقوت: او هم خبر داره؟

مه: نه ولی حالی میگم، بیعضو از صبح هم به قهر شده دختر 😞

یاقوت: خخخ باشه 😊 ...

یاقوت برفت و خودی یاسی بیاماد و بشیشتن منتظرن که مه گپ زنم...

مه: یک دقه 

یاقوت: باز چری؟؟ 

مه: یک نفر دگه هم مگرم باشه 😞

یاسی: کی؟

مه: یاسر جووو مه، یک دقه زنگ زنم

یاسی: ها او هم خبره 😞 😞

زنگ زد مه به یاسر، بعد از احوال پرسى و اینا..

مه: خب آماده شنیدین هستن؟

ياسر: ياسی_ ياقوت: بلی————— 😊 😊

مه: خب شروع میکنم، از اول میگم چون یاس تاس خبر نداره 😊

ياسی: ها مه اندرم دگه 😞

ياسر: ياقوت: خب شروع کن دگه 😞 😞

مه: باشه باشه....

شروع کردم، بسته ماجراه از روز اولکه مه رو دیدم، تا به تمام اتفاقات امروز جز به جز، یعنی یومه به یومه بگو فتم....

مه: انه ایم داستان عاشق شدن لالا شما 😊

ياسی: از مه مقبول تره 😞

با ای گپ از ی ما سه تا بخنده شدیم، که یاسر گفت..

ياسر: : اخ از دست تو خوهر، از بسته ماجراه همی برداشت کردی؟

مه: حسودی نکن، بلی که مقبوله بخدا با نگاه ها خوو محشر میکنه 😞 😞

ياقوت: راست میگه، چند روز میاماد پیش مه، با وجود اینکه مریض هم

بود، بازم خیلی نازی بود، مثله ماه میدرخشید 😊 😊

ياسر: : الوووو میشنوی یوسف؟

مه: جان ، برار بگوو

ياسر: : همیته صبر کردی و عاشق نشدی، تا زلیخا خوو پیدا کردی

برار، همینه نه؟

مه: خخخخ، بلی دگه، ولی امیدوارم، رسیدن ما، مثله ازونا نباشه طول

نکشه! 😞

ياقوت: همیشه همیته که معلومه پیر دختره تور خش کرده 😞

مه: مچم، بلکم، ته همی خونه یه، اگه او مال مه نشه، دیونه میشم 😞
ياسر: همالی هم یک هوشیار کامل نیی وکیل صایب 😄
مه: خخخ

"به طرف یاسی نگاه کردم که هنوز به فکر 🤔 هست"

مه: اووشش یاسی هوش تو کجاییه؟

یاسی: یعنی واقعا از مه مقبول تره؟؟ 🤔 😞

مه_ياسر_ياقوت: 😂😂😂😂

ياقوت: خب ها 😊

ياسر: خب باشه که چی؟

یاسی: پس اصلا نمیتونم به تو بگووو، ایقدر اکشن نکن خودی زن گنده
خوو 😞

مه_ياسر_ياقوت: 🤔🤔🤔😂😂

یاسی: چری میخندیم خب راست میگم، مم مدام ارمون دیشتم زن توگندی
باشه که مدام به تو تیکه بندازم، تلفی تمام ادیت کردنا تو چون تو مقبولی
بودی هیجی نمیتوستم تیکه بندازم 😞 🤔

مه: بابا بذار او زن مه بشه، هر چی که دل تو مایه بگووو، اخ مر کشته ای
کم عقلی تو 😂 🤔

یاسی: 😞 😞 😞

ياسر: خیره مه از اینجی به تو یک زن لالا گندی گندی میارم، که هر دم

اور ببینی از گندگی یو غششش کنی 😄 😂

یاسی: نمایه، تو مر هیچوقت ازار ندادی، پس اگر زن تو از اصل آفریقا
هم باشه بازم بری مه حور پری هست

مه: یوو یوو یوو 😞

ياقوت: ميگم بسه، چوپ كنيم بيايم يك راه پيداكنيم تا بيشتر آشنا بشيم
خودي قوده ها خوو

ياسر: قوده؟ چه زود؟ 😂

ياسی: مه و تو نميتونم ای دوتار درک کنم، چون اینا، از نزدیک آشنا شدن
خودینا، جو گرفته اونار 😞

ياقوت: ميگم ياسر، ياسی گوش كنيم 😊

مه: ياقوت، بری یکی دو روز صبر كنيم، برار مه رو شماره مه بگرفت،
باشه اول اطرافي ها يو مجذوب خوو كنم 😂😂

ياقوت: ای کلک تو کار خوو بلدی

مه: بلی دگه 😏

ياسر: خب اگر ای جلسه شما خلاص شده مه از حضور شما مرخص

ميشم، چون مام نون بخورم 😞

ياقوت: باشه برو برار جوو

ياسی: چی مایی بخوری؟

ياسر: چیزیکه اگر به افغانستان بودی اجازه نمیدادم، حتا نام یور

ببريم 😏

نه: خخخ چیه، سوب ملخ 🦋 یا کباب جورجورک 🦋

ياسی_ياقوت: 🤢🤮🤧

ياسر: نه اینجی نمیخورن ایته چیزا، مام سالاد آووکادو 🥑 بخورم، که

مزه یو از او دوتایی که تو گفتی بد تر هست 😞

مه: وی بیچاره، چی غذا هایی که امشاو مه نخوردم، اخ دگه 😂😏

ياقوت: دل برار مه او نکن، باشه بخیر بیایه مه خودم مدل به مدل غذا

میپزم به تو 😏

ياسر: باشه خوهر میایم بخیر به عروسی یوسف 😂

مه: بخیر بیایی 😊

یاسر👉: خب شب خوش باز گپ میزنیم
مه: تشکر برار شب تو هم خشخشش، خدا حافظ
یاسی_یاقوت: بوس بای🥰🥰...

#نورحیا💖

داشتوم خودی اهو بازی میکردم و گپ میزد، که چیشم به یک نفر افتاد،
فک کردم بابا منم چون لباس سفید پوشیده بود🙄
کمی نزدیک رفتم، خب که دقت کردم نگاه مه به دوتا نگاه سیاه و براق
آشناهی گره خورد، بری اندک وقت و حس کردم یک چیز قلب و افکار مر
لمس کرد🥰
تا بخود آمادم و متوجه شدم که ای نگاه آشنا، داکتر یوسف هست که خیره
به مه میبینه، زود از دیده داکتر یوسف فرار کردم، و برفتم پشت دیوار
روی چوکی بشیستم،

ضربان قلبم بلند و بلند می تبید، عرق سردی از پیشانی مه به جریان افتاد،
و زبان خشک شد🥰
فک کردم ای حال به خاطری ای هست که داکتر یوسف مر دید، و او هم
به حالتی که نباید میدید، موهای باز و سر گرم بازی👩
فک کردم ای حس خجالت و شرمنده گیست،🙄

"اخ مه مگی میفهمدم محو نگاه یکی شدن چیست،؟"

دقیقا چند روز از ای موضوع میگذره، و مم به طبق معمول مکتب میرم،
و چیزی که در ای مدت بری مه جالب بود، تعریف و توصیف بابا حاجی
و بابا مه اینا از داکتر یوسف

که ای بری مه خیلی جالب بود 😞
نمیفهمم ای داکتر یوسف چی داره که نظر هر کس و نا کس به خوو جالب
میکنه 😞 😞

...

❤️#یوسف

از سر وظیفه بیامادم، حدود 7 شوم بود، برفتم خونه....
چند روز از رفتن به خونه مه رو اینا میگذره، و هنوز مه راه هی پیدا
نکردم بری آشناهی بیشتر با فامیل مه رو، و برار مه رو (نصرت) هم دو
دفعه به مه زنگ زد، خلاص 😞

مه که نمی تونم باخود مه رو دوست بشم 😞 اول باید دل فامیل یو به دست
بگیرم، بعد بخیر اقدام به خاستگاری میکنیم 😊....

داخل خونه شدم، که دیدم یاقوت هم هست، خودی همه احوال پرسوی کردم
بیشتم،
دیدم رو میز کارت گذشته هست؟؟

مه: ای کارت عروسی رازق هست؟

مادر: ها بخیر روز دوشنبه عروسی اینا هست

مه: خووو مبارک باشه

مادر: بخیر بعد از مجلس رازق مگرم یا تو یا یاسره زن بدم، اйте همیشه
مردم به ما بد میگه، دوتا بچه کلان مجرد دارین، حداقل یکی زن بدم،
مگرم دست به کار شم، روز عروسی خب دخترا مجرد نگاه میکنم، هر
کدام خش کردم میروم خسرونی!

مه: به کی؟

مادر: یا تو یا یاسر

مه: مثله که زن میگیریم نه پیرن، اگر مه خش کردم بدین به مه اگر یاسر خوش کرد بدین به او، بعدم مه به خاسته خود خوو زن میگیریم قربان 😞
مادر مه: خوبه خوبه به کدو سلیقه خوو مایی زن انتخاب کنی، بدیدم دگه انتخاب تو هم 😞

"باز حاشر" 🧑

یاقوت: خخخ، مادر چی دیدین باز به اینجی یک انتخاب حیرت انگیز

دیشته باشه، نه یاسی 😜

مادر مه: مه و از ای شانسا 😊

یاسی: خخخخ، خدا چی دیدین 😜

مه: خب مه بد کردم خوده زن گرفتن خوو، بگذرم از همی موضوع
خب حالی چری سه تا کارته؟ 😞

مادر: یکی از مانه دوتا هم از رفیق ها بابا تو، که خود بابا گفتن خبر کینم
مه: خب حالی کی خبر کردن، باشه نگاه کنم 😊 ...

یک کارت پشت اسم رفیق بابا مه بود، یکی دگه وردیشتم، دیدم نوشته هست، حاجی غلام فاروق خان، چشما مه باز شد به دیدن اسم حاجی صاحب 😲 داخل کارت نگاه کردم دیدم نوشته هست پسران و فامیل شان 😲 😲

نه دگه خود خدا کم کارا مه جور میکنه 😞 😞 ..

مه: مودر جووو ای حاجی غلام فاروق همینا هستن که او روز مهمون اینا بودیم؟

مادر: بلی 😞

مه: حاجی فاروق خان و فامیل اینا هم خبر کردن 😊
یاقوت: وی راست میگی؟ خیلی خبه
یاسی: عجب، ای که بیخی خبه 😊
مادر: یووسف و یاقوت که هیچ، تو چری ایته مشتاقی یاس ناز؟

"یاسی گیر افتاد 😊👤"

یاسی: چیزه، خب یووسف خیلی از پذاری و خونه زنده گی اینا تعریف کرد، گفتم باشه خانم هاینه هم ببینم

"خب جمع کرد گپه 😊"

مادر: راست میگی، چند نفر هستن؟
مه: خخخخ، مردتکا اینا که خیلی ین 😊👤 خانم مچم؟
مادرمه: خبه خیره، ها بیاین یا نه 😊
یاقوت: راست میگن، خب کارت کی مییره؟
مه: باشه شاو به بابا بگم، صبا مه میبرم
مادر: ها خب گپ یه.....

شب که بابا آمدن بگفتم، گفتن خبر که بکردیم، ولی بیعضو اونا نمیاین به هر جا، دگه باز ببینم میاین یا نه؟ باز گفتن خیره ببرین به شرکت اینا که به داخل شهر هس

ولی مه پیش خوو گفتم اگر به خونه اینا ببرم شاید بیاین، و بابا قانع کردم که صبا کارت خودم میبرم به منطقه اینا.

....

مه: خواهش میکنم، منتظر شما هستین
نصرت: باشه حتما میاییم، ولی ای که نرفتم به خونه ناراحت شدم داکتر
صاحب

مه: منتظریم، نه دگه خونه خود ما هست، باشه دگه وقت حالی کار دارم،
نصرت: هر رقم راحتین داکتر صاحب
مه: و ها یک چیزی نصرت جان، لطفا به مه یووسف بگوو، خوشحال
میشم

نصرت: یوسف؟؟

مه: خخخ بلی

نصرت: خیره همو یووسف جان خبه؟

مه: باشه هر رقم مایی

نصرت: یوسف جان 😊

مه: خخخ خبه تمرین کن، مه میرم دگه

نصرت: بخیر برین خوشحال شدم از دیدن شما داکت...، نه یوسف جان

مه: خخخ باشه خداحافیظ، یک بار دگه میگم منتظر شما هستیم

نصرت: باشه امید به خدا میایم

مه: خدا حافیظ

کارت دعوت بدادم و حرکت کردم طرف خونه...

#نورحیا💖

مدیره: حتما به حاجی صاحب بگی

مه: باشه چشم دگه کار نداریم 😊

مدیره: نه برو دختر مه....

از اداره بیرون شدم و راهی دروازه مکتب شدم که برم خونه....

داخل موتر بودیم که...

قدسیه: مدیره چی ماست؟؟

مه: گفتن به بابا حاجی بگم مه بخاطر تیار کردن میدان بسکتبال کمک کنن

به مکتب 😊

قدسیه: اهان خبه امشاو دم نون بگوو

مه: مه رو مه نمیشه، به مادر خوو میگم به ننه جان بگن، باز ننه جان به

بابا حاجی بگن

قدسیه: ها اйте هم میشه.....

رسیدیم خونه، بعد از تعویض لباس نون خوردم و رفتم به واحد خوو بری

خوندن درس،...

امسال بخیر مکتبم خلاص میشه، ولی انگیزه بری ادامه تحصیل ندارم،

وقتی میفهمم در خانواده اجازه نیه زنان بیرون از خونه کار کنن! پس

چری بیهوده درس بخوانم.....

و مه ای جرعت ندارم که به جلو بابا حاجی یا بابا خوو بستم بخاطر درس

خوندن ، و البته که هیچ حامی هم ندارم 😞😞 ...

.....

شب موقعی نون خوردن بود و جو خونه هم مثله همیشه سنگین 😞 به این

همه نفر بازم فقد صدا خوردن قاشق به پشقاب شنیده میشه او به

ندرت 😞....

که یک دم نصرت گفت...

نصرت: با اجازه بابا حاجی
بابا حاجی: میشنوم بابا جوو
نصرت: صبا میرم عروسی 😬؟؟

"باز مثله همیشه همه گی دست از غذا خوردن کشیدن و گوش به مکالمه شدن، البته ای یک قانون هست 😬"

بابا حاجی: از کی هست؟ 😬

"عه راست میگن عروسی کنیه؟ اخه به مه چی، بیعضو اجازه نمیدن بریم 😬"

نصرت: دیروز یوسف جان کارت آروردن، عروسی بچه کاکا اینا هست، و خیلی اسرار به آمدن ما هم بکردن

ننه جان: ما به کدو عروسی بیگونه برفتم که ای دومی باشه نمیریم نه نه جوو

بابامه: کدو یوسف جان؟؟
نصرت: همی داکتر یوسف دگه

"اول متوجه نشدم اما وقتی گفت داکتر یوسف چشم و گوش مه باز شد! و یک حسی از قلب گفتم، کاش بریم 😬"

تواب: ایشته صمیمی، یووووسف جان، فقد صد ساله نون نمک خورین 😬

"اخ بَتُ چِ فضول 😞"

نصرت یک نگاهی 😞 بکرد و چیزی نگفت، که بابا مه گفتن...

بابامه: بابا حاجی بذارین خانما برن، بده میبینم میگن خود داکتر یوسف کارت آورده، بیعضو به شاو هم نیه به روزه،

"الله کاش بریم 😞، مه زیاد از تجمعات خوشم نماییه ولی مچم چری دلم میایه به ای محفل برم 😞"

بابا حاجی: مچم، میریم عروسا؟ 😞

"همه چوپ بودن که مه ناخدا گاه گفتم.."

مه: ها بریم خیلی خب میشه 😊

نگاه همه سمت مه شد باز 🙄

همه گی: 😞 😞 😞 😞

مه: خب چیزه خیلی وقته جایی نرفتیم، 😞

ننه جان: خبه میریم

بابا حاجی: باشه، تو خودی شیرین و نورحیا بریم، مه و نصیر احمد هم میریم، چون دوستا نصیر احمد هست، فامیل خودیو برن!

"بلی ما به عروسی و محفل ها همه گی خودی هم نمیرم، چون به گفته ننه جان مار نظر میکنن چون خیییییییی لی هستیم، یکی هم چون امنیت زیادی خب نیه، همه خوی هم جایی نمیریم، غیر از محفل که از خوده خود ما باشه 😞"

ننه جان: باشه خوبه، بشنیدی مودر نعمان جان
مادرمه: باشه ننه جان چشم

"اخ جوووووون میریم عروسی 😊"

نصرت: مه چی مه نروم؟؟ 😞
بابا: باشه تو و نعمان جان هم بریم
نصرت: باشه.....

نون خوردن تمام شد و ما هم هر کی راهی واحد ها خوو شدین، و امشب هم تواب بد بد نگاه میکرد -- 😞

مه منظور ای نگاه ها ازی نفهمیدم، فک کنم همی گپ ننه جان که میگن تواب میدم به نورحیا جدی گرفته ایته جو گیر شده 😞😞👧

برو بابا کی تور میگره 😞 تواب بقضی و کینه یی 😞😞

شب را به هیجان رفتن به عروسی بچه کاکا داکتر یوسف صبح کردم 😊😴.....

.....

لباسا خو بیوشیدم، (پیرن ساده آبی تیره که تا پایین تر از زانو مه هست و بلوز دکلمته 👗 با کفش های همرنگ لباس که اندکی بلند بود) موها خوو به

حالت ساده باز تیار کردم و یک خط لب دخترانه کم رنگ هم بزدم 😊 به
آینه نگاه کردم که چی کمه؟

آهان 💡 تاج مه 👑 #نورحیا_دختی_زیبا_و_مه_رو 💖 بدون تاج مگه
میشه...

برفتم قفل کمد زیور الات خوو وا کردم، اول تاج خوو وردیشتم، بعد و
چوری و ست گردن بند و گوشواره خووو...

طلاها خوو هم بپوشیدم، دوباره ته آینه نگاه کرده باز یک چیزی
کمه 😞😞

آهان 💡 بفهمیدم.....

حجاب خو بپوشیدم و تاج خوو پس وردیشتم چون تا خلاص نشدم نام
کسی مر ببینه 😱 برفتم پیش مادر خوو که در حال آماده شدن بودن...

مه: مادر 😊

مادر مه: بگوو نورحیا؟

مه: یک چیزی مام از شما 😊

مادر مه: چی؟

مه: چیزه، همو کمر بند شما که گفتیم از تو کلان شدی، حالی که کلان شدم

دگه میدم بپوشم، به رو ای لباس مه میایه 😊😊😊

مادر مه: مچم برو از بابا خوو پرسان کن

مه: مه از اونا یک چیز دگی ماستم خودی ای دوتا همیشه 😞

مادر مه: خیره بروو بگوو

مه: باشه 😊 ...

برفتم پیش بابا خوو که مصروف گوشی خوو بودن به ته دهلیز.

مه: بابا جان 🤔

بابامه: بگوو مه رو بابا خوو

مه: دوتا خواهش دارم، امممم اولی کمر بنده مامان مام بیوشم، 😊

بابا: ای که به اجازه ضرورت نداره، هر وقت خاستی وردار، بیعضو او از خود تونه مه رو بابا خوو، داخل سیف هست برو وردار

مه: جدی 😊

بابامه: ها دختر بابا

بابا خوو بوس کردم و حرکت کردم طرف اتاق بابا و مادر خوو که کمر بند وردارم که بابا مه گفتن...

بابا: دومی چی؟؟

مه: اهان، ایر شاید اجازه ندین

بابا: خب چی هست؟؟

مه: گفتم اگر بگذاریم، امروز او حجاب نحس نووشم، مانتو بیوشم 😊

بابا: خخخ باشه، امروز نپوش او حجاب نحسه 😊

مه: اخ دگه بابا خودمنیم شما 😍

بابا: ولی فقد امروز 😊

مه: باشه 😊

برفتم کمر بند وردیشم، و به اتاق خوو رفتم...

مه ای کمر بند از خورده کی ها خوو که مادر مه میپوشیدن خوش دیشتم، چون طرح جالبی دیشتم، یک تسمه نسبتا کلان بود مه به رو شاخچه ها

گلی بود خیلی ناز بود 😍 😊 ...

دوباره تاج خوو بیوشیدم خودی کمر بند باز به آینه بدیدم...

مه: حالا شدى #نورحيا_دختى_زيبا_و_مه_رو 🥰💖

بعد از ايكه آماده شدم از اتاق خوو بيرون شدم كه مادر مه و برار و بابا و
ماحله همه گى آماده بودن..

نصرت_نعمان جان: 🥰🥰🥰

بابا مه: ماشالله به مه رو بابا خو ايشته نازى شدى قند بابا

مادر مه: بلى دگه دختر مادر خونه 🥰

مه: 🥰🥰🥰

نصرت: اى نا حقى هس مودر جان 🥰

مادر مه: چرى؟

نصرت: چرى ايتة كه نورحيا مقبولة مه نيم، ما كه خوهر براريم؟

نعمان: چون نورحيا مه رو لالا خو هس

ماحله: مه چى 🥰

نعمان: تو جيگر لالا خونى قند مه

بعد اور به بغل خوو كردن..

بابا مه و مادر مه هم ايستاده بودن و مار نگاه ميكردن...

بابا مه: خب دليل ها زنده بودن مه آماده يم كه بريم،

مادر مه: بريم دليل لبخند و تبش قلب خونه 🥰

ما خوهر برار: چه رمانتيك 🥰🥰

بابا: بسه بسه جلو شيم كه برى،

همه گی آماده شدیم و برفتیم پایین به سالون، که باز با تعریف و تمجید ها همه گی استقبال شدم 🥰🥰🥰..

بشیشتم به موتر و حرکت کردیم طرف تالار عروسی..

برسیدم، وقتی از موتر پایین شدم، چشما مه دنبال آن نگاه براق میگشت 🥰🥰

اما متاسفانه ندیدم داکتر یوسف، نمیفهمم چری ایقدر مشتاق دیدار ای داکتر عجب غریبم 🥰🥰...

برفتیم داخل سالون که کمی هم دیر رسیدین، چون سالون تقریبا پر بود، حجاب خوو اینا بکشیدم، تاج خوو بگدیشتم یک نگاهی ته آینه بنداختم، شکر هیچ کمی ندیشم 😊

ننه جان و مادر جلو مه و ماحله هم به دنبال اینا وارد سالون شدیم، که ورود ما توجه همه به دم در جلب کرد 🥰....

هنوز با او خانم هایی که به دم در به پذارایی شیشته بودن، خوش آماد نه کرده بودیم، که یکی آماد با مه صمیمانه روبروسی کرد 🥰 متوجه نشدم کی بود تا که گفت..

یاقوت: خبی مه رو جان

"عه 🥰 یاقوت جان؟ ای خدا نشاختم 🙄 چون آرایش اینا غلیظ بود 🥰 خب اینجی چیکار میکنن؟؟ "

یاقوت جان خودی مادر مه و اینا هم خوش آماد کرد که باز دیدیم، مار به به همو خانمایی که شیشته بودن معرفی کردن، ..
و باز مار رهنمایی کرد به یک میز که خیلی نزدیک ایستج بود، انگار مخصوص مانه چون تنها میز خالیه که به ای طرف هست 😂👧

یاقوت جان بر رفتن و مادر مه تا یاقوت جان رفتن گفتن

مادر مه: نور حیا ای کی بود؟ 😬

مه: داکتر یاقوت داکتر مه،

مادر مه: مگه داکتر یوسف نبود؟

مه: بود اینم بود

مادر مه: خب اینحی چیکار میکنه، نسبتی با داکتر یوسف داره؟

مه: این بری خود مه هم سواله، مچم خبر ندارم؟ 😬

مادر مه چپ کردن و چیزی دگه نگفتن....

چند دقیقه تیر شد که یاقوت جان و یک دخترک نازی بیامادن سر میز ما، بعد از احوال پرسی اینا....

مه: یاقوت جان شما چی نسبتی باا داکتر یوسف دارین؟ 😬....

"با گپ مه، یک لبخند به رو او دخترک ناز افتاد؟"

یاقوت: یووسف جان برادر مه میشن 😊

"چی؟ 😬"

مه: جدی، شما خوهر داکتر یوسف هستن؟

یاقوت: خخخ بلی جانم 😊

"و دست خوو به طرف او دخترک ناز کرد و گفت.. "

یاقوت: اینم خاهر خورد ما یاس ناز هست

مه: اهان خوشبختم، ولی تعجب کردم از نسبت شما با داکتر یوسف 😊

یاقوت: خخخ، هادگه، خب مه رو جان ایشته نازی شدی جاانم

مه: تشکر شما هم خیلی زیبا شدیم حتا تا حدی که نشناختم شمار 😊

یاقوت: خخخ متوجه شدم 😊

یاس ناز زیر لب گفت...

یاس ناز: واقعا زیبا تر از چیزی هست که یوسف میگفت 😍

"منظور؟ 😊"

مه: جانم! چیزی گفتیم؟

یاس: نه، نه ببخشید، خب بریم برقصیم مه رو خانم

"اینا که همه گی مر میشناسن 😊😊"

مه: نه تشکر باشه باز ور میخزم حالی نه

یاس: باشه هر رقم راحتین....

او دوتا بر رفتن، که باز به ننه حان و مادر گفتم اینا خوهر ا داکتر یوسف

بودن، اونا هم مثله مه تعجب کردن....

محفل نوع گرم گرفته بود، و همه گی مصروف رقص بودن، که باز

یاقوت جان با یک خانم شیک و کمی سیاستی 😊 بیامدن پیش ما، و فک

کنم یکی از همو خانم هایی که به پزارایی بودن...

بعد از احوال پرسى متوجه شدم كه اى مادر يوووسف هستن، عجب زنه
پر ابو هتى 😊...

مادر يوسف، و ننه جان مصروف اختلات شدن، مم با اسرار مادر و
ياقوت جان برفتم، كه برقصم 😊...

برفتم خودى ياقوت جان به كنار ايستج، بشيستم، و همه گى مه نگاه
ميكردن 😊😊
شايد دليل يو نشناختن مه، و صميميت پيش از حد فاميل يوووسف اينجا
باشه 😊...

ياس: مه رو جان آهنگ چى بز نم
مه: به سايقه شما 😊
ياس: باشه 😊...

ياسى برفت اهنگ بز نه، چند تا دختر هم هى ميرقصيدن، مم نگاه ميكردم،
كه يك دختر كوچولو نازى بياماد پيش ياقوت جان،.....

دختره: مادر جان اى پرنسس ناز كى هست؟
ياقوت: جان مادر اى مه رو هست
دختره: آهان مه رو، مادر خيلى مقبول هست 😊❤️

"بااا تا اى مر ميشناسه 😊😊"

بعد بياماد پيشم و خودى مه احوال پرسى كرد و فهميدم اى خوهر زاده
يوووسف هست، و ايناز نام داره..

بعد یک آهنگ تاجکی پلی شد، و یاس ناز بیاماد دستم بگرفت. و برفتم رو استیج و مه و یاس ناز و یاقوت جان و آیناز برقصدین، خلاص شد پس برفتم میز خوو بشیشتم....

موقع نون خوردن، ای نون میخوردم، هم یک دم رو خوو دور دادم،...

به دم دروازه که غذا ها میاوردن، یوووسف ایستاده هست و با یاقوت و یک دخترکی گپ میزد، هولکی رو خوو پس دور دادم 😊

خدا امروز ایشته بیشتر از هر وقت جذاب شده این جذاب بی نقص 😊 ولی او دختر چی رقم زبون میرزه پیش یوو 😊

با دیدن او دختره کنار یوووسف، یک رقم اشتها مه بند شد و اعصاب مه خراب 😊

دوباره نا خدا گاه رو خوو دور دادم، که دیدم یکه یاقوت و یوسف هستن، و به مه میبین، دمی نگاه مه به نگاه یوسف خورد، از خجالت آب شدم رفتم زیر زمین 😊 ...

یوووسف وقتی دید مه متوجه شدم زودی رفت، و یاقوت با خنده به طرف مه میدید، مم دگه از خجالت نگاه نکردم 😊

بعد از نون عروس دوماد هم بیاوردن، تازه عروس دوماد آماده بودن

که بابا مه زنگ زدن بیرون شیم، هنوزز رقص عروس دوماد ندیدم 😊

عجاب خوو بیوشیدم که بریم خونه....

تا یاقوت اینا متوجه رفتن ما شدن، بیامادن و تا دم در سالون خودی برفتن و دم رفتن یاقوت جان مر در بغل گرفتن و گفت...

ياقوت: منتظر ما باش ميايم بخير مه رو جان 😊

"با وجود ايكه منظور ايننا نفهميدم گفتم"

مه: خش مياين 😊

از سالون بيرون شديم، و خبه موتر به نزديك در بود، بيشتيم به
موتر حركت كرديم، طرف خونه...
در طول راه ننه جان يكسره از مادر و خوهر ايووسف تعريف ميكردن، و
ميگفتن عجب مردمان اصيل و مهمان نوزاري هستن..
بابا حاجي هم خيلي راضي بودن از فاميل ايووسف 😊

"چي عجبه يكي هم پيدا شد كه بپسندن ايننا 😞"

#يوسف ❤️

امروز عروسي رازق هست، مچم مه رو ايننا مياين يا نه 😞
كاش بيابن خدا، 🙏

داخل تالار بودم كه با ديدن نصرت ايننا خوشي مه صد چند شد، برفتم
احوال پرسى كردم و اونار رهنمايي كردم...

باز بابا مه و كاكا ها مه ايننا هم برفتن پيش ايننا.
نون خورديم، موقع نون خوردن خانما بود كه ياقوت زنگ زد كه بيااا، مم
برفتم از راه آشپز خونه برفتم ديدم ياقوت و سودابه ايستاده هستن.....

مه: کار ديشتن؟

ياقوت: واوا يوووسف چي شدي با اي لباس سياه؟ 🙄

سودابه: خخخ، امروز دگه حتما يوووسف، زليخاهي به تو پيدا ميشه 😊

ياقوت: ها بخير 😊

مه: خب اگر اي گپ شما خلاص شده، بگين چي مابين؟ 😊

سودابه: هاباشه، داخل سويچ بورد موتر بابامه، كيف پول مه قديشته هست، از ته يو فلش مه وردار بيار چون اهنگ تمريني و رقص همگي داخل يو هست

مه: خبه دگه چي؟

سودابه: هيچي دگه خير بيني، مه ميرم دگه

ياقوت: برووو..

سودابه برفت...

مه: خب تو چي مابي ياقوت؟

ياقوت: يوووسف بدیدی؟

مه: کی؟

ياقوت: طرف راست خوو بدون اي که تابلو کنی نگاه کن 😊

"با گپ ياقوت سر خوو دور دادم، که مه رو دیدم 🙄"

مه: ياااااقوت مه رو 🙄🙄🙄

ياقوت: خخخ بلی، حالی که دیدی بروووو

مه: با اي صحنه که مه دیدم دلم نمیشه از سالون بيرون شم، مه ميروووم

پيش مه رو 🙄🙄

ياقوت: وی چي ميگی ديونه، بيرون شوو يوووسف

مه: واوووووووو 😄

ياقوت: ايته ديونه ها وري نگاه نكن جلب توجه ميكني، برووو دگه

مه: نمتونم 😞 😞

ياقوت: يوووسف، اي نگاه ميكنن بيرون شووو 😞

"يك بار دگم ماستم مه رو نگاه كنم و بيرون شم، كه نگاه مه با نگاه مه رو
گره خورد، و باز..."

مه رونگاه خوو از ديده مه پنهان كرد 😞 😞 و قتي ديدم مه رو معذب شد با
ديدن مه، از سالون بيرون شدم..... "

عروسي خلاص شد، و تا دم رفتن بابا مه رو ايناسعي كردم رضاييت ايناسعي
جلب كنم، و فك كنم موفق هم بشدم 😎.....

.....

درين جهان هستي، آن كه به عشق فرمان ميدهد تا حاكم دل ها شود

خداست! ✨❤

بيشك كه در #قدرت_عشق ❤️📌 آن كه يوسف راحامي ميشود همان

خداست! 🙌

.....

دو ماه بعد 🗓️ 17 🚶 🚶.....

مادر مه: خووووب يوووسف خان فكرا خوو بكردين؟؟

مه: اممم شاید 😊

بابامه: خخخ ايشته خوشحال 😂

ياسين: مرم زن ميدادين هميته خوش ميشدم 😊

ياقوت: شيباجان دور ديدين 😞

ياسر: ها دگه بي نوبتي كردن شما، مه اينجی ری كردن برد نخود سياه

حالی مایین ای یوووسف زن بدین

بابا: غم نخور بچه مه، مایی همالی تور هم زن میدم،

یاسی: نه نمایی یاسر از خارج زن میکنه

مادرمه: نماییه مه عروس هالندی نام

مه: خخخ، بلی باید از زیر نظر فرمانده سما تهامی تیر شه باز تایید

میشه 😊

ياسر: میگم بخدا

بابا: خب گپ مین گپ نندازین، بیایین سر موضوع اصلی 😊

ياسين جان: خب یوووسف دهن باز کن تا انتخاب مبارک شما ببینم

مادر: یوووسف، مودر جوو بگوو کس مسی مد نظر داری که بریم به تو

خواستگاری؟ اگر نداری خیره مه چند دختر مد نظر مه هست یکی به تو

میگیرم!

"مثلا ایته از آدم میپرسن کی مایی؟؟ یعنی انتخاب تو هچی دگه؟ 😊"

ياقوت: مودر جان بذارین دهن وا کنه باا شما انتخابا خوو بگین 😊

مادر: مه چی گفتم، انه چوپ میکنم

بابا: خب بگو دگه بچه بابا کجا بخیر اقدام کنیم؟؟

مه: ولی قول بدن به انتخاب مه احترام بگذارین

بابامه: چشم بچه گل مه

مه: مه یکی مگم که الویت منه و اگر اونشد دگه هیچ انتخابی ندارم 😊

بابامه:خب

مه: نواسه حاجی غلام فاروق خان

"ياسر و ياقوت و ياسی چوپ بودن، ولی عکس العمل بابا و مادرمه و ياسين جان دیدنی بود 😊"

بابا: متوجی هستی چی میگی؟ اونا و ما؟ محاله بچه مه،
مادرمه: اونا رکه مه به عروسی دیدیم، از زیر طلا وخسته نمی تونستن
خانما اینا،تا همی دختری خونه اینا از سر تا پا طلا پوش بود، بخکول به
ما دختر نمیدن
ياسين: او نا با او همه دبه دبه فک نکنم! 😊

"مه فقد چوپ و به گپا اینا حیرون بموندم 😊"

ياسی: چری مام که پولداریم، کارخونه نوب اهن داریم
بابا: اگه ما یکی داریم، اونا ده تا کار خونه و شرکت دارن دختر مه
ياقوت: همیته که مه اونا شناختم فک نکنم به مادیات ارزش بدن؟
بابا: هر چی باشه دختر مه، ما وضع ما به اونا نمیکشه که قوده شیم، هر
مهمونی معمولی ازونا به اندازه یک عروسی مانه 😊 بعدیشم اونا دخترا
خوو به بیگونه نمیدن، خودنا یک عالمه بچه دارن، اونا خود یوسف
بدیده، نه دیدی؟

ياسر: چری ایته نامید، شکر خدا ما از هیچکس کم ندارین، مه شخصا
حاضرم از تمام دارایی خوو بگذرم، ولی یوسف به خواسته خوو برسه
ياسی: راست میگه بابا، به امتحان کردن یو نمی ارزه، خدا را چی دیدم
شاید شد؟

بابا: اخه چی بگم به شما، اونا تا ما زمین تا آسمان فرق هست بین ما، بابا
به گپ میفهم صد بار هم برین خاستگاری او نمیدن دختر به ما 😊 ..

مادر: از حالی بگم، مه به جایی که دختر ندن و غرور دیشته باشن نمیرم
خسرونی 😞

"مگه از شما مغرور و خود خواه تر هم هست؟ 😐"

یاسین: از ای انتخاب دست بکشین، چون فک میکنم سنگین تمام میشه به
ما؟

یاقوت: اйте نگین شمار بخدا، یک بار امتحان کنیم
مادر مه: تو دگه کاسه داغ تر از آش نشو،

"یعنی چی؟ یعنی تنها دلیل نرسیدن مه به مه رو پوله؟ مگه ما به کدام قرن
هستین که بیشتر از معنویات مردم به مادیات، ارزش میدن؟ 😞"

با گیا بابا مه اینا دلم از زنده گی که میکنم سرد شد، بدون ایکه حتا یک
کلمه گپ بزنم وخستم از خونه بیرون شدم، و برفتم پیش حاشر به کافه
یو...

#نورحیا💖

دو ماه از رفتن به عروسی قوماا یوسف تیر شده، و شکر خدا امتحان وسط
سال به خوبی خلاص کردم، و رخصتی ها ما هم خلاص شد، و چند روز
میشه مکتبم شروع شده، دگه کدام کاری نشده...

و بازم درگیری ذهنی ما به خاطر یوووسف و قوماا یو 😞
مچم چری نمیتونم هیچی اونار فراموش کنم، حتا تاحدی که شبا اونار خاوو
میبینم 😞

به ای چند مدت اصلا یادی از یووسف و فامیل یو نشد، فقد همو روزا اول
بعد از مجلس ننه جان و بابا حاجی خیلی، از اونا تعریف میکردن و بس،
دگه هیچی 😞

باز مادرم بودن که مر از حصارت افکارم ازاد کردن....

مادرمه: نورحیا مادر جوو برو یک فلاکس جایی از اشپز خونه بیار، تا تو
بیایی مم پیاله ها تیار میکنم
مه: باشه چشم....

برفتم پایین فلاکس چایی سبز وردیشتم، تا ماستم از آشپز خونه بیرون شم
که بویی نان ها گرمه خانکی متوقف کرد 😊 ..

چایی بگدیشتم و برفتم از داخل خونه سرد (جایی که تمام خوردین ها به
داخل یو میذارن، مثله یخچال) و یک چوکه نون گرم که فک کنم حمالی
آوردن، وردیشتم، کمی چهار طرف خوو نگاه کردم که چیشم به سر شیر
ها افتاد 😊

کاسگک سر شیر با نون برداشته و راهی واحد خوو شدم.....

تا رسیدم شروع به خوردن کردم...

مادر: کجا بودی نورحیا؟ 😞

منی که در حال خوردن بودم...

مه: به ساالون

مادر: به چیکار رفته بودی؟

"به گپ مادرم، یادم آمد که چایی نیاوردم 😊🙄"

مه: فقد سه دقیقه صب کنین

به جواب مادر خوو نستادم، و دویده از خونه بیرون شدم و از طبق چهار برفتم به طبق اول چایی وردیشتن و پس دویده برفتم به واحد خووو. به نفسک نفسک افتادم...

مه: انی مادر جان اینم چایی 🙄🙄🙄

مادرمه: خخخ، ولی ماحله چایی بیاورده بود، فرصت که ندادی بگم، نرو 🙄

مه: شوخی میکنیم 🙄🙄

مادر به طرف پیاله دست خو اشاره کردن و گفتن...

مادرمه: نه جدی یم 🙄

مه: ای خدایا 🙄🙄🙄 ...

.....

#یوسف 

از پیش حاشر حدود 10 شب بود خونه آمادم، کمی حالم بهتر شد، حس سبکی و بیخیالی دیشتم 🙄....

وارد خونه شدم به گفتن یک سلام راهی اتاق خوو شدم، که صدا مادرمه به گوشم خورد....

مادر: وی خدا مر بگیری ای کوو باز معلومه برفته پیش او بچه گی
لات(حاشر)، چشمايو به چی قرار سرخه🤔..

"بابا مه چپ چیزی نگفتن، و همی سوکت اینا هست که مر نابود
میکنه🤔"

بی توجه به گپی نا راهی اتاق شدم، بر فتم دوش گرفتم، لباس راحت پوشیدم
و رو تخت دراز کشیدم، دست زیر سر گذاشته و به بحث صبح فک
میکردم، که در اتاق مم و اشد...
و یاسی با دو گیلان چایی وارد اتاق شد....

یاسی: شب بخیر یوووسف جوو
مه: ام کار داری؟

یاسی: مه بنده آمادم تا با تو لالا جذاب خوو گپ بزنم، اجازه هست؟🤔
مه: هاا بیال🤔..

وخستم رو تخت چهار زانو زدم، و یاسی هم به جلو مه بشیشت...

یاسی: لالا چری ایته میکنی؟🤔

مه: چکار کردم؟🤔

یاسی: یوووسف مه نفهم نیم، و میفهمم از صبح کجا بودی و چیکار
میکردی🤔

مه: کجا بودم؟🤔

یاسی: پیش او حاشر خدا زده بودی باز🤔

مه: نبودم🤔

یاسی: قبول نکن، ولی او چشما سیاه براق تو میگه که بودی 😞 . چری ایته
میکنی لالا مگه تو چی کم داری از زنده گی، حیف حسن و جمال تو
بکرده حیف غیرت مردونگی تو بکرده، چری بخاطر ای گپ ها بی
ارزش، مایی زنده گی خوو نابود کنی، چری به جایی رفتن پیش حاشر و
رفیقا ناباب یو نمیایی پیش مه و با خوهر خود درد دل نمکنی تا آروم شی؟
چری بری یک دیقه آرامش مایی جوانی خوو خراب کنی، حیف تو
بکرده 😞

مه: مه کاری نکردم 😞

یاسی: کردی، چری میگیریم با حاشر نگرد، چون او به راه خوو راست نیه،
زنده گی ده هاجوان خراب کرده، میفهمی از مه بهتر هم میفهمی که حاشر
پخته معتاد هست، هست یا یعنی؟، و تور فقد بخاطر پول تور مایه؟

مه: خب ها که چی، اوته هم نیه که تو میگی؟ 😞

یاسی: بلی! پس چری خودیو یو میگردی؟؟

مه: 😞

یاسی: نکن لالا، نکن یوووسف، بازی نخور 😞

یوسف: خب مر زنده گی وادار میکنه، بعده عمر گفتم باشه زنده گی کنیم،
عاشق شدم، ولی کیه که به یوسف و احساسات یو وقت بگذاره؟ شاید باور
نکنی، مه از ساعتی که

مه رو دیدم، دگه پیش حاشر نرفتم، جز یک دفع، چون انگیزه به زنده گی
کردن پیدا کردم، عشق مه رو مر مشتاق به زنده گی کردن کرد، ایر بفهم
که زنده گی بی مه رو به مه مثله ثانیه شماری به مرگ هست 😞 😞

یاسی: نکن جان خوهر، درست میشه، باور کن که خدا حامی عشق است،
و تور تنها نمیداره،

مه: وقتی پیر مه از مه حمایت نکنن، و مادر مه با کینه بامه گپ

بزنن! مه بخاطر کی خب باشم؟

یاسی: بخاطر امید و خواسته ها خوو

مه: مه رو نمیشانسم کیه؟، نمی فهمم ایشته اخلاقی داره؟ خبه؟ بده؟، حتا نمی فهمم از مه خوش یو ماییه یا متنفره؟ ولی زنده گی مه با وجوده او گره خورده، و یک دختر غریبه دلیلی شده بری ادامه زنده گی کردن مه، میفهمی مه شبا تا خوده صبح بیدارم و بری آینده رویا مییافم با دختری که تا چند روز پیش یک غریبه بود حالی شده دلیل بود و نبود مه 😭

"سرخوو بگذاشتم رو زانو ها یاسی و حس کردم ضعیف ترین ادم دنیا یم، چشم خوو بسته کردم و سر رو زانو یاسی خاوو برد مر 😭😭 "

صبح وقتی بیدار شدم دیدم یاسی در کنارم خابیده هست، با تکان خوردن مه او هم بیدار شد....

یاسی: صبح بخیر عشق خوهر خوو

مه: صبح بخیر، دیشاو نرفتی؟

یاسی: نه نفهمیدم کی مر خاوو برد

مه: بلی دگه دیشب بری مه یکی شبه سنگینی بود 😭

یاسی: ولی مه باور دارم به تو که میتونی 😍

مه: کاش

یاسی: تو برو صبحانه بخور مم چند دقی دگه خاوو میشم 😊

مه: باشه هر رقم مایلی...

خودی هوو لباس راحت و روی ناشسته برافتم سر سفره صبح...

بابا: صبح بخیر بچه بابا

مه: تشکر 😊

مادر مه: چری ایته! نمیری به کار؟

مه: نه 😊

بابا: سما جان همیشه بری به اتاق ما چون ما مام خودی بچه خوو گپ
بز نم؟

مادر: ما مزاحم، یا بیگونه؟

"هیچ کدام، بی درک هستین مادر جان 😊"

بابا: چیزی که گفتم سما جان بروو

مادر زیر لب گپ زده برفتن...

بابا: خوبی؟

ما: مهمه به شما؟

بابا: بلی که مهمه حاضر م جان خوو بدم تا اولاد ها ما خب باشن

ما: خخخخ جالبه، ما که ایته حس نمیکنم 😞

بابا: بی انصافی نکن یوسف، مگه تا امروز چی بری تو کم قدیشتم؟

ما: گپا دیروز شما کارد وری خورد اول رو جیگر ما بعد برو تمام کار

های که تا امروز به ما کردین 😊

بابا: ولی به صلاح تو گفتم بچه ما

ما: از نظر ما صلاح ترین چیز به دنیا ما رو هست، وقتی او نباشه

یوسف سر به صلاح هم در کار نیست 😊

بابا: قبلا که اثری از ما رو نبود هم از یوسف سر به صلاح خبری

نبود 😊

ما: ولی وجود او به همی اندک وقت از ما ادم حسابی ساخته بود 😊

بابا: واقعا عاشق شدی؟؟

ما: ما نمی فهمم ای عشق هست یا چیزه دیگری، فقد یک جمله! خیال ما

رو از ذهن و مهر او از قلبم بیرون نمیشه،

بابا: یاقوت گفت که فقد چند دفه دیدی، یعنی ادم به چند دفه دیدن میتونه
وابسته کسی بشه؟

مه: نمی فهمم، ولی مه شدم، مه معتاد مه رو شدم، معتاد نگاه کردنا یو،
معتاد چشمه سیاه یو 😊

بابا: اسم او کلمه نحس نبر 😊

مه: 😊 😊

بابا: باشه 😊

مه: چی باشه؟

بابا: میرم به خاستگاری نواسه حاجی غلام فاروق خان،

مه: راستی 😊

بابا: ها مرد و قول یو

وخستم بابا بغل خوو کردم و روینا دوبار سه بار بوس کردم...

بابا: بسه بسه یک دقه بشین

مه: باشه

بابا: چند کلمه میگم گوش کن، و چند تا شرط

مه: باشه 😊

بابا: ببین بچه مه جایی که تو خوش کردی، قوم خوردی نین، و دختر
گرفتن از اونا خیلی سخته، و حتا نا ممکن، ولی ما تیر به تار یکی میزنم،
ببینم به امید خدا انشالا که بشه، ولی اگر اونا فرضا به ما دختر بدن، به
داکتر یوووسف دختر میدن، نه به بچه سر به هوا مه! بفهمیدی منظور
گپ مر دگه؟

مه: ها راست میگین 😊

بابا: پس باید اصلاح بشی! و دگه از کار فراری نکنی و تلاش کنی، و
بشی همو شخصیت که پیر مه رو میشناسه!

مه: باشه 😊 ...

بابا: حاشر و باند یو از زنده گی خوو حذف میکنی، دگه حتا نباید به
شخصی که حتا سیگار میکشه نزدیک بشی! و بچه سر به صلاح و به

حرف بشی، و رو گیم گپ نزن! مه ای ریسک قبول میکنم و سعی میکنم
تور دوماد اوته خانواده کنم، ولی تو مر از کردی مه پشیمون نکنی،
قول؟

مه: باشه قول

بابا: قول مردانه

مه: قول

بابا: قول پدر پسری

مه: قول، قول

بابا: خب اولین قدم، گوشی خوو بده

مه: ای گوشی انتحاری مر مایین چیکار 🤔

"چون مه گوشی نوکیا ساده دارم، لمسی نیه، نه که استفاده کردن بلد نباشم،
فقد چون خوشم نماییه ندارم"

بابا: همو انتحاری تو مر نابود خا کرد یک روزی 😞

مه: خدا نکنه چری؟ 😞

بابا: خبه که خبر نداری 😞 بده گوشی

مه: انه بگیریم 😞

بابا: بیا ای هم گوشی جدید تو و سیمکارت جدید تو، بخدا قسم اگر دگه به
رد او حاشر و رفقیای بی رگ و ریشه یوو رفتی، هر چی دیدی از مه گیله

نکنی 🤔

مه: چشم 😞

مه: ولی مه گوشی لمسی تمام یک ساده باز میگیریم خودم به خو

بابا: نماییه همیر بگیر که از کارای که میکنی بفهمم 😞

مه: ردیاب و شنود داره؟ 😞

بابا: مچم، شاید؟

مه: یعنی چی؟

بابا: نه همیشه! هنوز کاری نشده رو گپ مه گپ میزنی ایته همیشه یوسف

مه: خبه باشه، حداقل شمار دوستا خوو بگیرم 😞

بابا: کدو دوست؟، گفتم روینا خط بکش اونا یکدم هم به درد دوستی

نمیخورن 😞

مه: حداقل شماره نصرت؟

باشه: بده مه میگم

بابا: همیته بی اعتماد؟ 😞

بابا: تجربه های قبل وادارم میکنه

مه: باشه بگین 😞

شماره نصرت سیف کردم، بابا هم اول سیمکارت شکستوندن بعد گوشی ته

کیسی خوو انداختن 🙄

مه: خب چیکار میشه؟

بابا: صبا مادر تو و یاقوت ری میکنم خاستگاری

مه: همیته زود 😞

بابا: بلی دگه، تو هم وخی اماده شو، که بریم سر کار

مع: چشم حاجی آغا جان 😞

بابا: خخخ هنوز دوماد اینا نشدی مثله از اونا گپ نزن 😞

مه: خخخخ

هنوز هیچ حسی ندارم، از ظاهر البته، اما در دلم رقص و شادی به پا هست، نام زیادی خور امیدوار کنم چون هنوز خبری نیست، 😞 تنها حسی که دارم، وکیل یوسف تهامی باید دوباره متولد بشه، و پا قول خوو مردانه ایستاد بشه و ترک عمل و عادت بد کنه 😞

#نورحیا💖

خسته و مونده از مکتب پیامدم نون خورده، و برفتم حمام کردم و خاووو
شدم چون واقعا امروز رفتن به مکتب خسته کن شده، خاطره هوا خیلی
گرمه 🥵

با صدا مادر خوو بیدار شدم..

مادرمه: نورحیا وخی که ننه جان زنگ زدن مهمونا آماده به سالون مگرم
ماهم بریم

مه: به مه چی خب، آماده که آماده 🙄🙄

مادرمه: گپ زیادی نزن، وخی

مه: اووف باشه

وخستم دست رو خوو بشو شتم شال خوو تیار کردم، مادر جلو مه به دنبال
راهی سالون طبق اول شدیم

وقتی وارد سالون شدم، با دیدن یاقوت جان و مادر اینا از تعجب و خوشی
چشما مه برق زد، برفتم صمیمانه خودنا احوال بررسی کردم و به کنار
یاقوت جان بشیستم 🙄

"منه ساده بیخیال از ماجراه 🙄👧"

ای کار مه باعث عصبی شدن خانما خونه ما شد مچم چری؟ 🙄

با اشاره مادر خوو از جا خوو وخستم و حرکت طرف آشپز خونه کردم،
که یکدم مادر یاقوت جان گفت..

مادر یاقوت: مَه رو جان دختر مه میشه یک کلاس او بیاری؟ 😊

"جانمممممم 😊 نکنه 🙈 وی امکان نداره 😞 😞"

با گپ اینا دست پامه به لرزه شده که ننه جان گفتن..

ننه جان: نورحیا جو بشندی چی گفتن خاله جان تو مادر؟

مه: ب. ب. ب. بلا، انه میاریم 😞 😞

مه راهی آشپز خونه به قصد آوردن اب شدم، که صدا یاقوت جان به گوش
مه خورد...

یاقوت: نورحیا؟ مگه اسم مَه رو نورحیا هست؟

مادر مه: بلیا داکتر صاحب، اسم مَه رو که شما میشناسن در اصل نورحیا
هست، ولی بابا جان و برار یو از ناز بریو مَه رو میگن
یاقوت: بلی مه هم از زبان بابا جان اینا یاد گرفتم، و فک کردم همی هست
اسما اینا

مادر یاقوت: واقعا که هر دو اسم به خود دخترما ساخته شده، هم ماه چهره
و هم نورحیا هست

"گیلاس آب کرده و ببردم بدادم به دست مادر یاقوت جان.

مادر یاقوت جان: ماشالله، تشکر دختر ناز مه

مه چیزی نگفته و اهسته برفتم پیش مادر خوو نشستم، و نگاه هایی سرد و
پر معنی خانم کاکا ها مه که نگمم 😞👧
چند دقه دگه هم بشیستم، بعد برفتم به واحد خوو
و باز افکار لعنتی بیاماد سراغم

یعنی اینا به خاستگاری آمدن؟ بری کی؟ به مه؟ بری یوسف؟ اگر به
خاستگاری نمادن پس به چی کار آمدن؟ چری او خاستن؟ زیاد شبیع
خاستگار نبودن؟ تعریف تمجد از بچه خو میگردن که چی؟ 😞

یک ساعتی تیر شد که دیدم مادر مه هم بیامادن...

مه: برفتن

مادر مه: ها

مه: بچی کار آماده بود؟

مادر مه: زیاد که معلوم نمیشد ولی انگار خاستگارن 😞

مه: به کی؟

مادر مه: بچه خوو داکتر یوسف

مه: به کی؟

مادر مه: به بی بی مه، خب دختر اونا فقد تور می میشناسن از دخترا سرا
ما، معلومه که تو

به جواب مادر خوو چیزی نگفتم که مادر گفتن..

مادر نه: مه خیلی خش دارم فامیل اینا و یووسف هم خیلی خش کردم، ولی
کجا به دهن منه، کی به گپ مه میکنه، انگار نه انگار که دختر منی 😞

باز چیزی نگفتم که گفتن..

مادر مه: راستی داکتر یوسف 23 سه ساله هست، و در اصل وکیل هست و به کار خونه بابا خوو کار میکنه، و داکتری بخصوصی ها خونده، به همی وقتا یعنی هنوز داکتر رسمی نیه، مچم سال اول یا دوم یو هست که داکتری میخونه؟، ولی در اصل وکیل هست

"چییی 😱 آخرم داکتر نیه؟ پس مه کلان کردم داکتر داکتر میگم 😭"

بازم چیزی نگفتم که مادر مه گفتن..

مادر مه: ایشته بترسیدی دختر مه غم نخور تور عروس نمیکم، کدو بیگونه تاحالی بتونسته خودی ما قوده (خیشاوند) شه که اینا دومی باشن 🧑

بازم چیزی نگفتم و به بهانی درس خونده از پیش مودر خوو برفتم به اتاق خوو...

یک چیز اعتراف کنم 😊🙏

با شیندن ای که مادر یوسف به مه خاستگار هست، یک حس خوشی عجیبی به مه دست داد، برعکس دگه خاستگار ها که با آمدن اینا هول

میکردم، ولی با دیدن اینا حس خوشی قلبی به مه دست داد، 🙏

نمیفهمم اخر عاقبت ای حس هایکه ای اواخر به خاطر داکتر یوسف احساس میکنم چیکار میشه؟

ولی از خدا میخاهم که خیر باشه 🙏

#یوسف💙

مادرمه: غنی جان یک خونه زنده گی دیشتن که کیف کردم، درسته سبک سنتی بود ولی خیلی لوکس بود، عجب خانما محترمی دیشتم، با وجود اینکه بفهمیدن خاستگارین بازم اصلا رفتار اینا عوض نشد، خدا کنه خودی از اینا قوده شم، بخدا نوم اینا بسه بخاطر به رخ کشیدن 🙄

"ای بابا، فقد و فقد بحث برتری و بالا بودن 😊 اصلا راجب مه رو چیزی نمیگن"

بابا: خوب خانم جان از ای گپا بگذریم 😊 ایشته بود از ما راضی بودن؟
مادر: اونا یاقوت که بود پرسان کنن باز، البته اول اйте از یووسف و یاقوت تعریف کردن، باز که از رفتار ما فهمیدن خاستگارین دگه اصلا دهن و انکردن 😞

بابا: خبه باز کی میرین؟

مادر: صبا که نه ولی دگه صبا بخیر میریم 😊

بابا: انه دگه بچه مه بخیر بلکم بشه،

مه: بلکم 😊

ته دل خوو گفتم..

"باور دارم که حامی عشق خداست"

#نورحیا💖

تا شب نرفتم به سالون پایین، چون حوصله سوال ها بیجا دختر کاکاها خوو

ندارم 😊

شب بود موقع نون خوردن، ننه جان گفتن...

ننه جان: امروز خانم و دختر عبدالغنی آماده بود
بابا حاجی: خوش آمدن
کاکانثار: به چی کار آمدن؟
بابا: حتما بری آشناهی آماده بودن دگه
ننه جان: مچم خدا میدانه 😊....

دگه گپی نشد، و مم بعد از نون خوردن زودی رفتم واحد خوو...
امشب با تمام گپا خو ختم بخیر شد، و روز بعد برعکس انتظار خانما خونه
که انتظار دیشتن مادر یوسف بیابین نمادن، شاید هم دگه نیابین 😊
امروز هم بعد از آمدن از مکتب آماده شدم که خوده مادرخوو برم خونه
بی بی جان خوو (مادر مه و بابا دختر ماما بچه عمه میشن، یعنی فامیل
مادری مم همیته خانوده کلنی هستن 😊)

ساعتاً سه و نیم بود منتظر نعمان جان بودیم که بیابین مار بیرن، که ننه
جان زنگ زدن گفتن بیابین سالون که مهمون آماده 😊..

بلی باز مادر یوسف آمدن 😊....

مه: مادر مه نمیرم 😊
مادر مه: نمیشه بده اونا بخاطر تو میان نه مه،

مم چیزی نگفتم دگه، و با اسرار مادر بر فتم پایین 😊..
امروز مثل او روز احوال پرسسی چسپ و صمیمی نکردم 🙄 با یک
احوال پرسسی ساده اکتفا کردم 😊..

اندفه علاوه بر یاقوت جان و مادر اینا، یک خانم شیک و مدرن دگه هم هست، که اگر اشتباه نکنم، زن برار یووسف هست، چون به عروسی آشنا شده بودم فک کنم 😊

چند دقه بشیشتم پس بر فتم به واحد خو، و بری رفع استرس خوو شروع به کتاب خونده کردم...
همیته کتاب میخوندم که مر خاوو برد.. 😊

وقتی بیدار شدم ساعت هفت شام بود....

مه: بااا هفت شده چری بیدار نکردن مه، مهمونی چی شد؟
مادر مه: خخخ بلی عروس خانم مهمونی کنسل شده
مه: عه؟، عروس خانم... 😊

مادر مه: ها دگه امروز ندیدی باز بیامادن، تازه جعبه شیرنی هم بیاورده بودن

مه: ای بابا همیر کم دیشتم 😊
مادر مه: میگم مادر جوو اگر تور عروس کنیم شاید دگه خاستگار به سرا ما نیایه، چون از 10 خاستگار 8 تا بری تو میاییه 😊
مع: تمام هرگز نیاین 😊

مادر مه: ای بابا دختر مه، اگر بچه وزیر هم بیایه نمیتوته از ما دختر بگیره، ای خونه از خوو قانون و سنت های داره، و کسی تا حالی سنت شنکنی نکرده 😊

مه: 😊 😊
مادر مه: هی دختر مه خدا خودیم بهتر میفمه، وخی بریم پایین بابا تو اینا بیامادن

مه: مه نمیرم، حالی باز بحث خاستگاری پیش میکشن، حوصله گپا اینا ندارم

مادر مه: اйте همیشه، وخی بریم وخی
مه: باشه 😊.....

برفتم پایین، الهی شکر موقعی نون گپی نشد و به دلجمعی نون خوردم،..
همه گی مصروف میوه خوردن و گپ و اختلات بودن که، ننه جان گفتن...
ننه جان: حاجی آقا، امروز باز خانم و دختر و عروس حاجی عبدالغنی
آماده بودن، و شیرینی هم آوردن، و معلوم شد که اینا خاستگاری، به
نورحیا

"اخ دمی گفتم خاستگاری به نورحیا، فقد خدا میدونه چقدر خجالت کشیدم 😊"
"

بابا حاجی: خب خود تو جواب اینا میدادی که دگه نیاین 😊 😊
ننه جان: گفتم ولی خیلی اسرار میکنن، و میگن ما ايله دادنی نیم 😊
کاکا تیمور: مام دختر دادنی نیم
کاکا نثار: چند تا دختر به بیگونه دادیم که ای دومی باشه
بابامه: هر چی به پینک آدم باشه همو میشه
کاکا تیمور: چیه نکنه دل داری دختر بدی برار
کاکا نثار: او بده ما اجازه میدیم 😊

"یعنی چی بابا مه شیشه اینا تصمیم میگردن به مه، ای چی گپ بود؟
" 😊 😊

بابا حاجی: بسه، مهمون حبیب خدا هست، باشه بیاین، ماکه حمالی دختر
خوو عروس نمیکنم خورده

مریم زن کاکا تیمور (مادر تو اب 😞): یک خوردی هم نیه امسال مکتب
خو و خلاص میکنه، سن عروس شدن یو هست
بابا حاجی: از مه بهتر میفهمی عروس؟
مریم جان: نه خدا نکنه بابا حاجی
بابا حاجی: پس چپ کن 😞

"سزایی آدم دخالت گر 😞"

دگه کسی گپی نگفت، و همه گی مصروف اختلات شدن، ولی نگاه ها
خشمگین ای تو اب هم نمیتونم نادیده بگیرم، بابا به سر مه غیرتی شده
انگار، تو کی باشی 😞 😞

....

#یوسف ❤️

یک هفته از ماجراه خاستگاری رفتن مادر مه میگذره و هنوزم خبری نیه،
تا حالی دو، سه دفه رفتن و امروز هم قراره برن ببینم چی میشه دگه، به
یک هفته مم سعی کوشش مه با رو کارا مه هست، و سعی کردم رد خوش
گذرونی و سعت تیری هم یله بدم، و اکثریت وقت به کار
مشغلم 😎 👤،

محض یاد آوری بگم که مه قبلا هم بچه بدی نبودم، و اصلا میلی هم به
مواد مخدر ندیشتم، و ندارم، و نخواهد داشتم 😞 و برعکس مه خیلی بچه
با استعدادی هم هستم بر علاوه رشته خوو یک رسام ماهر هم هستم 😞 و
شکر خدا از هر کار سر در میارم 😊 😊 ...

فقد گاهی که خیلی خسته از زنده گی میشدم، کمی بچه بدی میشدم
🤔👤👉، و حالیکه فکر میکنم، او وقتا کار غلطی میکردم، و هر چی هم
که مشکلات بزرگ باشه آدم نباید فریب شیطان بخوره و برای خلاف
بره 🚫😞.....

خب بگذریم ای کارا به گذشت موند 😊😊
فعلا که تمام زنده کی مه شده فکر و خیال مه رو 🥰🥰...
حالی هم استرس که نه، اما ترس زیاد دارم، ترس ایکه اگر دختر خور به
مه ندن چی؟
حتا نمیتونم تصور کنم که اگر دختر خوو ندن چیکار میشه 😞
خدایا یوسف ات را تنها نذار حامی مه و عشق مه باش 🥺.....

#نورحیا💖

امروز جمعه هست و همه گی ما داخل سالون شیشته هستیم و هر کس
مصروف کاری و گپی هست، مم چپ و به گیا اینا میگوشم 😊..

شیشته بودیم که ایدا (دختر کاکا مه خوردی هست) دویده بیامد،....
ایدا: مادر، ننه جان و خزم مهمون آماده، چند تا خانمای هستن، یک گل
نازی هم دست اینا هست

"نگوووووو 🥺 باز بیامدن، خدا خیر پیش کنه 😊"

ننه جان: دخترا و خزیم برین پذارایی که بده.....

مادر مه اینا رفتن پذاری منم یک گوشه چپ ایستاد شدم 😞.....
بیامادن به خونه، انه دفه بیشتر بودن، سه چهار تا خانم دگه هم بودن، و
یک گل شیرینی 🌸🍫🍬 لوکسی هم دستنا بود 😞😞

بعد از احوال پرسسی، دخترا پذیرایی کردن و مم چوپ شیشته بود، دو سه
دقه شیشته بودم و بعد بیرون شدم، رفتم به خونه خوو.....

نمیفهمم امروز قراره چی کار بشه و چی اتفاق بفته، دلم یک رقم نا آروم
هست، بیعضو جواب فامیل مه که نه هست، دلم میسوزه به ای بیچاره ها
ایشته شوق دیشتن خوشی از چشما اینا سرازیر بود 😞😞

راجب نظر خود اگر بگم که چیه؟

بین سیلابی احساسات غرق شدم، یک حس مخلوط دارم، نه خوش نه نا
خوش، گیر کردم بین احساسات نا آشنا 😞😞..
مثلا اگر مه راضی باشم که چی؟ مگه مهمه؟
نه که فامیل ما زن ستز باشه، نه اصلا بر عکس دخترا ارزشنا بیشتر
هست نسبت به بچه ها در فامیل ما، بخصوص بابا حاجی خیلی عروسا و
نواسه خوو مایین، ولی در برخی مسائلی مثله تحصیل و ازدواج بعضی
قوانین هست، که به گفته بابا حاجی، حتما به صلاح مانه 😞😞
ولی مه خوش ندارم تسلیم قوانین و سنت ها بشم 😞😞
خدایا تو حامی نورحیات باش 😞.....

داخل خونه ای راه میرفتم که مادر مه بیامادن....

مه: بر رفتن 😞

مادر مه: ها 😞😞

مه: چری ایته؟

مادر مه: ننه جان گفتن نمیدم دختر خو، و دگه نیاین 😊

مه: خب ای که خبر خبی است

"البته دل مه ایر نمی گفت 😓 چری باشیندن ای گپ یک درد از قسمت قلبم حس کردم 😓"

مادر مه: ولی دل مه ماست بیشتر آشنا شیم خودنا، و ایکه بچه اینا خیلی بچه خوبی بود، کاش یک فرصت میدان

مه: یعنی قبول میگردین؟

مادر مه: اگر به گپ مه بودی ها، خیلی فامیل خبین، و البته که خیلی مدرن و امروزی هم هستن،

مه: چری خش بودین؟

مادر مه: چون مه هم در فامیل ازینا و هم در فامیل پدری خو، چیزی از دنیا ندیدم، درسته همیشه غرق در پول بودم، ولی لذت زنده گی یکه به پولداری نیه، ادم باید هر رقم دل یو هست زنده گی کنه، نه به قوانین و سنت دیگری 😓 دلم نمیایه تو هم مثله مه عمر خو با اطاعت از سنت دیگر تیر کنی، دلم مایه تو و ماحله بهترین ها در زنده گی خو تجربه کنیم، زنده گی به کام تان باشه، نه به امر دیگری 😓

"اولین باره ایته گیا از زبان مادر خو میشنوم، خیلی ناراحت و متعجب شدم، حقیقتا خود مه هم با شنیدن ایکه جواب رد دادن ناراحت شدم، یعنی اگر جواب بلی میدادن خش میشدم؟"

مادر مه: ولی هنوز هم کار خلاص نشده، باشه امشب بابا حاجی چی تصمیم میگیرن... 😓

"" غمی در دلم نشست، نمیفهمم ای غم بخاطر گپا مادرم هست، یا بخاطر جواب رد به یوسف اینا🙄

یووووسف تو کی هستی که آمادی و نورحیا را از دنیا آرام و معصوم اش بیرون کردی و به یک عالمی از احساسات نا آشنا انداختی🙄

چرا دلم برای تو میتپد؟ برای دیدنت، برای خندینت، برای آن نگاه براق ات، حتا برای اسمت چرا؟🙄🙄

آیا من عاشق شدم؟🙄 عشق که میگویند همین هست؟🙄 مگر من حق عاشق شدن دارم؟🙄 در سنت ما عشق و عاشق شدن حرام هست🙄 و رسیدن به عشق فراتر از غیر ممکن است🙄 خدایا! من قصد سنت شکنی ندیشتم، داشتم؟ پس چری عاشق شدم؟ خدایا چری یوسف را در زنده گی ام آوردی؟ وقتی جایی برای بودنش در زنده گی ام نداشتی؟🙄""

شب شد و باز ترس و اضطراب به سراغم آماد، اخ نورحیا مگر از چی میترسی؟ موضوع یوسف تمام شد، و امشب امضایی تایید بابا حاجی هم در پایانش زده میشه🙄

تو هم سعی کن در قلب و فکر ات ماجراه یوسف را پایان بدهی، چون هر چی بیشتر عادت کنی، بیشتر تور عذاب میده🙄

موقع که بابا مه و بابا حاجی اینا آمدن، گل خاستگاری توجه همه گی به خود جلب کرد، چون خیلی قشنگ هس🙄

مردان خونه بدون هیچکدام گپی اول رفتم سراغ گل.....
باباحاجی: ماجراه ای گل چیه؟
همه چوپ بودن که مادر مه گفتن.....

مادر مه: امروز فامیل ها عبدالغنی خان آماده بودن، و اینار هم بیاوردن 😊
کاکا نثار: نگفته بودیم دگه نیاین؟ 😊

مادر مه: تقصیر ما که نیه همیشه که دره سر راه بر روینا باز نکنین 😊
بابا حاجی: خیره دره خونه ما همیشه با رو مهمان بازه، ولی خاستگار نه،
صبا اگر دوباره آمدن بگیم نمیدیم و خلاص، خیلی که اسرار کردن بگین
نورحیا به بچه کاکا یو داده هس، 😊

"چی 😊 خدا تو کمک کن 😊 به دورغ دورغ مر ماین زن ای توابه بغضی
کنن 😊 چری ایته شد خدا 😊"

ننه جان: باشه مگرم همیته کنیم، چون خیلی اصرار دارن
باباحاجی: صبا کلک ازی قضیه بکن، دگه حوصله ندارم هر شاو راجب
ازی موضوع بحث کنم، بگو نمیدم خلاص
ننه جان: باشه.....

" با پایان گفتگو بابا حاجی و ننه جان او کشتی کگ نو ساز که از
عشق یوسف در دلم ساختم هنوز حرکت نکرده بود که در امواج ترس و
نامیدی و غم غرق شوده 😊 "

موقع نون با دل نا دل نون میخوردم، و ای تواب بود که از خوشی دو
دستی نون میخورد 😊 😊
مادر مه هم مثله مه با غذا بازی میکردن....

بعد از نون دگه تحمل جمع پر خنده و خوشحال سالون ندیشتم، چون اصلا جو با دل و احساسات دورنم هم خونی ندیشتم 😞 ..

برفتم به واحد خوو، سر خوو بگدیشتم و شروع کردم به گریه کردن، دلیل های زیادی دیشتم بری گریه، مم همیته گریه کردم تا متوجه آمادن خوابم نشده، و نفهمیدم چی رقم مر خاو برد 😞😞😞....

#یوسف💙

با بابا از سر وظیفه بیامادم و با اشتیاق و شوق وارد خونه شدم...

مه: سلام به فامیل جانم بخصوص به قربانم 🙏

یاسی: علیک سلام یوووسف ایشته خوشحال

مادرمه: ها اگر اور زن نمیدادن ایته قربانم قربانم نمیکرد 😞

مه: ناراحت میکنم مر با گپا خوو 😞

مادرمه: مزاق کردم بچه خوش اقبال مه

یاسی: مونده نباشین بابا

بابا: خبه مر هم بدیدیم 😞

مادر: خب خودی بچه خو دو کلمه گپ گفتم از رو خوشی

بابا: انشالله همیشه خوش باشین....

برفتم پیش مادر خوو بشیشتم...

مه: چکار شد؟ برفتن؟ چی گفتن؟ امیدی هست؟ یا که ندادن؟ 😞

مادر مه: آهسته آهسته ، تا نری دست و صورت خوو نشوری جواب هیچ
کدام نمیدم

یاسی: زدیم تو زوق اش 😊

مه: باشه انه برفتم 😊

برفتم دست و رو خوو بشو شتم بیامادم...

مه: خب شد؟

مادر مه: اهان، ها امروز خودی خاله ها تو اینا برفتن، وگل و شیرینی
بردیم، اول که یکسر میگفتن نمیدیم و همیشه اینا، ولی چون مه خیلی اسرار
کردم چپ کردن و چیزی نگفتن، هنور معلوم نیه ولی صبا مه و یاقوت

میریم معلومه میشه بدم یا نه؟

بابا: بریم انشالله که خیر باشه

مادر: بلکم 😊

مه: خب مه نفهمیدم دادن یا نه؟

یاسی: خخخ نه یوووسف هنوز کجاهی با دو سه بار خاستگاری رفتن کی

دختر داده که باز اینا بدن، صبر کن یوووسف صبررررر 😊😊

مه: چشم صبرررررر دارم 😊 ولی آخر صبرم خیررر باشه

بابا: هست بخیر

مه: یعنی صبا معلوم میشه؟

مادر: ها بخیر

مه: باااا تا صبا کی صبر کنه

مادر مه: ولی هر چی هم صبرررررر کنیم نورحیا عروس مه ارزش یو

داره، یعنی خدا حفظ کنه اور دلم ادم میشه از او چشم بر نداره، کاش

عروس مه شه نورحیا 😊

"نورحیا؟ 😊"

مه: اخ موددددددر اخ ، مودر مه نورحیا نام مه رو مام، اشتبا
خاستگاری کردم، انالی چی خاک بسر خوو ریزم، اوووف مودر اسمیو مه
رو هس نه نورحیا 🙄👦🙄

"مادر مه و یاسی شروع کردن به خندیدن"

بابا: چری میخندم خب راست میگه 😏
مادر مه: یوسف جو، مه اشتبا خاستگاری نکردم تو اشتبا آدرس دادی، اسم
ازو نورحیا هست برار او و پیر یو از ناز به او مه رو میگن، 🤔

"اخ یوووسف عشق تور دیونه کرده همیقدر اسم کسی که عاشق یو شدی
نمی فهمم باز ادعا عاشقی هم داری 🙄👦"

مه: ایشته اسمی؟ نورحیا 😍

یاسی: انالی دوباره عاشق اسمیو شد 🤗👦

مه: ها ولا 🙄🙄

مه: نورحیا، مه رو 🙄 بخدا هر دو اسم برارنده یو

هست، ولی مه رو بیشتر 😍

یاسی: راست میگی، ازم شاو مجلس رازق هوشم طرفیو هست 🤔 شاید
باور تو نشه، 10 نفر به مه زنگ زدن و گفتن ای دختره مقبول کی بود؟

مه: جدی وخی وخی

یاسی: کجا؟

مه: برو سپنج دود که مه رو مر نظر نکنن وخی، چیشم قوما مه شوره

یاسی: دیونه شدی دو سه ما از او روز تیر شده 🤗👦

مه: نظر نظره امروز صبا نداره، وخی گفتم

یاسی: باشه بابا هر رقم راحتی....

شب بعداز نون برافتم به اتاق خوو، و حس میکنم خوشحالم، هیجان دارم و البته شوق، گپا مادر مه مر امید وار کرد، انشالله مه رو مال مه میشه، باور دارم مال مه میشه چون #حامی_عشق_خداست 📖👉 هی فک میکردم، که یک سوال آماد به ذهنم، که مر تا سر حده دیونه گی برد!

آیا مه رو مر دوست داره؟ 😞 یا به اجبار قراره مال مه بشه؟ 😞

نه امکان نداره، مه از نگاه ها مه رو میتونم بفهمم که مر دست داره یا نه! او روز که به خونه اینا بودم وقتی چشم به چیشم شدیم، مه حس کردم که او هم مر دوست داره 😍🥰

شاید ندیشته باشه؟ 😞 شاید هم بد یو بیایه از مه؟ ها حتما از مه بعدیو میایه، ها! و شاید هم حالی بخاطر که ماین اور عروس کنن گریه کنه؟ 😞😞

اوووووف دیونه شدم خدایا! 😞😞....

بری رفع استرس و خیستم، که برم ته سر راه کمی هوا تازه بخورم...

از اتاق خوو بیرون شدم تا ماستم از دهلیز بیرون شم، صدا بابا و مادر مه مر و ادار کرد تا بستم و گوشم کنم 😞😞....

بابا: مه از اول هم آخر ای موضوع همیته حدس زده بودم، اما بخاطر یووسف خوش بین شدم، ولی معلوم بود اونا به ما دختر نمیدن،

مادر: ها بابا یکسره تاکید میکردن، که ما دختر خوو عروس نمیکنیم، و ما تا حالی به هیچ بیگونه خیشی نکردیم، و بابا حاجی خش نین، و دختر ما خورده، مم گفتم اینا که دلیل همیشه مگرم یک دلیل محکم بگین که ما دگه نیابین

بابا: ها به امید خدا، بلکم بخاطر همی بچه دیونه ما یک معجزه بشه، و گرنه خدا میدونه ای بچه دیونه ما دست به چی کارایی بزنه
مادر: کجا بود ای عاشق بشه، باز ایته دختری 😞 ولی هر چی به طرف دختر نگاه کردم یک عیب هم ندیشت، خیلی مقبول، از اخلاق و ادب یو هم که نگم

بابا: صبا بریم ببینم چی میشه 😊

مادر: ببینم 😞

بعد از خلاص شدن گپا اینا، مم از خونه بیرون شدم 😞 ...

دلم بشکست 📛 از این که مر با گپ های دورگی امیدوار کردن، نابود شدم از شنیدن اینکه قرار نیه مه رو مال مه بشه 😞

با عصبانیت راهی در شدم تا برم به کافه حاشر، تا ماستم دره و اکنم....
گپا بابامه دونه دونه مثله سربازا ارتش ته ذهنم ریژه میرفتن..

قول. قول قول مردونه. قول پدر پسری 😞 😞

یک نفس عمیق کشیدم...

مه: قول پدر پسریت را فراموش نکن نرو، خدا بزرگه هنوز که معلوم نیه هیچی، خودت همیشه میگی حامی عشق خداست 🙏 پس همه چیز به

خودت میسپارم الله، نابودم نکن، مه رو بود و نبود منه از مه نگیر
..... 😞😞

پس ورگشتم برفتم به اتاق خو، و با افکار نه چندان خوش آیند، اما
امیدوار سر به پالشت گدیشتم و تنها خاسته خو سپردم به خدا.....

صبح گرچه دلم نماست اما ماننده یک مرد استوار و امیدوار آماده شدم و
برفتم به وظیفه...

#نورحیا💖

صبح وقتی از خاو وخستم اصلا حوصله و انرژی ندیشتم، ولی مجبور
بودم برم مکتب چون امروز ریاضی دارم او هم دو ساعت 😞...
بری صبحانه نرفتم پایین چون هیچی اشتهای ندیشتم، ینفورم خو بیوشیدم،
داخل اینه حجاب 😞👤 خو هم تیار کردم، از واحد خو بیرون شدم
برفتم ته سراه....

هی هوا تازه تنفس میکردم که یک مزاحم اماد و هوا الوده کرد 😞....
تواب: چری به صبحانه خوردن نمادی؟
مه: 😞😞

رو خور دور دادم و اصلا جواب ندادم 😞
تواب: خود تو هستم نورحیا جواب بدی

"از اسمم بدم میایی وقتی ای صدا میکنه 😞👤"

مه: 😞😞

تو اب تا ماست به کله نصرت حمله کنه که دخترا بیامادن الهی
شکر 😊😊 ...

مبارکه: بریم دخترا

مه: بریم

قدسیه: چری به صبحانه نبودی

مه: سیر بودم نمادم

کوثر: لالا چری رو شما سرخه

نصرت_مه: خخخخ

تو اب: حساسیت کردم، چیزی نیه

نصرت: دگه به هرر چیز دست نزن ایته حساسی 😊

مه: 😊😊😊

تو اب چیزی نگفت و از سراه بیرون شد 😊

مه: خب موتر بیاماد بریم

دخترا: بریم

نصرت: بخیر بریم 😊

مه: خدا حافظ 😊👉

''' خدا همیشه شکر میکنم بخاطر داشتن همچین برارای که مثله کوه

پشته مه هستن 😊'''

موتر بیاماد و راهی مکتب شدیم 😊

اصلا دلم به درس نمیگیره، شیش ساعت درسی با فکر به یوسف

گذشت 😊 ...

موقع امدان هم ته موتر کوکبه و قدسیه و کوثر دل اینا بود راجب موضوع
یووسف گپ زدن، که به اشاره چشم خوو او نا چپ کردم 😊

چاشت بی میل نون خوردم، برفتم به واحد خوو اصلا حال مه خب نبود،
بری هضم ای موضوعات چاری ندیشتم جز خاو شدن 😊
سر خوو بگدیشتم و خاو شدم....

و قتی خاو بودم مادرمه چند دغه بیامادن و مر بیدار کردن که برم پایین
چون مهمون دارم 😊 باز مادر یوسف امدان 😊 ولی نرفتم چون دلیلی بری
رفتن ندیشتم، مادرمه هم دگه اسرار نکردن.....

عصر بود از خاو و خستم برفتم ته دهلیز، دیدم مادرمه چوپ شیشته هستن،
و به فکرن...

مه: چی شد برفتن..

مادرمه: ها 😊

مه: چکار شد؟

مادرمه: هچی دگه گفتن نمیدیم، نورحیا به بچه کاکا یو داده هست، خلاص
اونا هم به نا میدی برفتن، و حتا گل و شیرنی نمیبردن، وقتی ننه جان گفتن
نورحیا عروس کاکا خو هست، دگه چیزی نگفتن، و گل هم پس قبول
کردن


" 😊 😊 😊 "

مه: موذر نذارین مر بدن به او تو اب 😊 😊

مادرمه: دست و پامه بسته هست کاری نمیتونم بکنم، ولی تور به خدا

سپردم دخترمه 😊

مه 😊 😊 ...

#یوسف 

از سر وظیفه خودی بابا بیامادم، با لبخند وارد خونه شدم که با دیدن گل
روی میز لبخندم گم شد 😞 😞 ...

مه: سلام 😞

مادرم: علیک سلام خوشآمدی یوووسف جوو

بابا: سلام

یاسی: مونده نباشم بابا جان..

مستقیم بر فتم پیش گل

مه: نشد؟

مادرمه: نشد بچه مه، خیلی تلاش کردم ولی یک دلیل پیش رو مه قدیشتن
که دگه دهن وا نکردم

مه: چی؟ بگیم چی دلیل است که مانع رسیدن مه به عشق مه میشه 😞

بابا: اروم باش یوووسف

مه: بگیم دگه ==

مادرمه: نورحیا نامزد هست به بچه کاکایو داده هست 😞

"گپ مودرمه مانند یک سم به بسته بدنم پخش شد، سمی که وجود مر از
حرکت انداخت 😞"

مه: دور غه

مادرمه: بخدا خودنا گفتن به بچه کاکا یو داده هست 😞

مه: دور غه دور غه دور غه، مه رو مال مننه 😞 ای گپ دروغه مه باور ندارم 😞

بابا: بچه مه اروم باش بیا بشین گپ بزئم 😊

بلند داد زدم...

مه: مه رو مال مننه 😊

با دستم محکم بزدم به جون گل و شیرنی، به حدی محکم زدم که میز بشکست 🤔
با عصبانیت بی توجه به گیای یاسی و بابا خو برافتم به اتاق خو و در بیستم.....

بشیشتم رو زمین حس خفه گی به مه دست داد، فک میکردم یکی راه گلو مه ببسته و نمیداره نفس بکشم 😞

صدا های ته گوش مه زمزمه میشد 🗣️ (نورحیا نامزد هست) 😞

با دو دست خوو محکم گوشا خوو بگرفتم و بلند میگفتم.....

مه: نه او مال مننه، مال مننه، مال مننه 🤔

سرم راه محکم فشار میدادم و دست خو محکم میزدم به تخته های کنار تخت 🤔

و فقد از یک نفر نالان بودم، مادرم نه! پدرم نه! پدرم نه! خودم نه!
✖️👉

فقد و فقد از خدایم نالان بودم💔😞.....

خدایا! وقتی مە رو به نصیب مه نبود چری با مه روبرو کردی اور؟

چری مهر یو به دلم انداختی؟

چری مر معتاد او کردی؟

چری دلیل بود و نبودم کردی اور؟

حالی مه چکار کنم؟

حالی مه با ای وضع میتونم زنده بمونم؟

میتونم زنده گی کنم؟

خدایا تو یک راه بری مه نشون بدی، وگر نه دیونه میشم دیونه🙄😞...

از خدا گِیله کردم، با خدا نالیدم، از خدا کمک خاستم، از خدا چاره خاستم،

😞😞

دلم خیلی شکسته بود، خیلی ضعف و ناتوان شدم، و قطره اشک از چشما

مه نمی آید،

و چشما مه از شدت ناتوانی میسوزد😞 اما! اشک هایم با چشمانم لج

کرده، مانند تقدیرم که با مه لج کرده😞

سرم درد میکرد، دستم درد میکرد چشم و گلو مه به شدت میسوخت، اما

تمامه ای دردا فیصدی از درد قلبم نمیشه💔😞

تا خوده صبح چشم رو هم نگدیشتم، چشما مه مثله کاسه خون شده، یک

صد دفه بابا مه و یاسی و مادر بیامادن پا در و دره باز نکردم، فقد گفتم

خوبم بریم😞...

صب وقتی صورت خوو به آینه دیدم با خود گفتم..



مه: یووسف تو مردی نبودی که به ای آسانی تسلیم تقدیر بشی 🙄، و از خوردتکی تا حالی چی به آرومی چه به زور چی به لجبازی به تمام چیزی که دلم ماست رسیدم، ولی مه رو تنها خاسته منه که نتونستم به دست بیارم، خدایا دلم آروم همیشه چیکار کنم؟



مه میتونم از دگه راهی غم و خسته گی ها فراموش کنم 🙄، ولی ازی می ترسم که به مصرف مواد مخدر خدایی نکرده ان نگاه ها لبخند ها و ان زیبایی مه رو خوو از یاد ببرم، میتروسم ازی که مواد مخدر جایگزین عشق مه بشه، مه تمام خود خور راحت کنم، مه مام تا نفس در تن دارم از عشق مه رو ذره ذره نابود بشم، ولی هیچ وقت او نگاه ها یو فراموش کنم 🙄
نخیر نمیکنم فراموش 🙄🙄 ...

دوش گرفتم لباس راحتی بپوشیدم.. از داخل کمد اتاق خوو ابراز نقاشی و رنگ اینا وردیشتم، روبرور تختم یک دیوار کلان هست خیلی ستون بزرگی هست که دوتا تابلو ورزشی بزرگ زده هست، تابلو ها وردیشتم و شروع کردم به نقاشی کردن 🙄.....



#نورحیا💖

دیشب خیلی نا اروم بودم فک میکردم مریضم خیلی مریضم، نفسم تنگ شده بودم، حس نارومی عجیبی دیشتم، تا خوده صبح مادرمه بالا سرم بودن، خاونه به چشم مه آماد نه مادرمه 🙄

نزدیکایی صبح بود که کمی اروم شدم، و مر خاو برد  

وقتی چشما خو و وا کردم ساعت 1 ظهر بود  کمی حسی بهتری دیشتم نسبت به دیشب، و خستم مادرمه به مه غذا آوردن، اصلا اشتها ندیشتم  ...

مادرمه: چیکار شده تور دخترمه، دلم او کردی از دیشاو چری ایتنی

مه: نمیفهمم، نفسم تنگه  

مادرمه: باشه زنگ زنم بابا تو بیایین بریم داکتر

مه:   

مادر برفتن که به بابا مه زنگ زنم مم شیشته بودم، که یک دم نا خدا گاه


یوسف پیاماد جلو چشم و اشکم بریخت 



مادرمه: خبی دختر مه چیکار شد؟


مه: خبم هیچی

مادرمه: حالی بابا تو میایین میریم پیش داکتر، خب میشی


مه: باشه 

یک رقمی، فک میکنم چیزی مهمی از زنده گی مه گم شده 

بابا پیامادن، آماده شدم و برفتم پیش داکتر  

#پاس_ناز 

چهار شاو از او شاو تیر شده  و یوسف اصلا از اتاق خو و بیرون نشده،

فقد یک بار نون خورده او هم دیشب، با اسرار و گریه زیاد مادرمه 

اصلا کسی اجازه نمیده برین اتاق یو، نمیفهم چی کار میکنه، همه گی به فکر و تشویش یو هستن، یاقوت و یاسین جان اینا هم چند دفه بیامادن دره باز نمیکنه، یاسر هم یکسر به مه زنگ میزنه، حتا گفت اگر یکی دو روز دگه از اتاق خوو بیرون نشه، مه میایم، اسرار دیشت که بیاییه بابا اجازه ندادن گفتن صبر کن، خب میشه یوسف...

چهار روز میشه خونه ما حس و حال غم گرفته مادر مه اصلا نون نمیخورن،..

خدا خودتو رحم کن و به لالا یووسف مه کمک کن 😞😞

12 شب بود، یک فکر به سرمم زد، 😞

اگر ای کار دگه کس بکنه شاید عصبی بشه، ولی مه چون همیشه راز دل میکنه خوده مه شاید چیزه نگه 😞 میترسم ولی بازم امتحان میکنم 😞
برفتم پیچ کش وردیشتم، حدود 30 دقیقه رو پیچ ها در کار کردم، و بلاخره قفل دره واه کردم 😞.....

هم یک بار دره محکم تیله کردم، و در وا شد 😞 برفتم داخل اتاق یوسف، با دیدن حالت یووسف زارم امد مغزم هنگ کرد 😞😞😞 ...

لالامه به دست و صورت پر رنگ و چشمان سرخ و سر و وضع آشفته رو زمین نشسته بود و خیره به نقاشی بزرگ رو دیوار بود، و با غمه بزرگی به طرف نقاشی میدید، آنقدر غرق نقاشی بود که متوجه آمدن مه به اتاق نشد 😞، وقت رفتم خب به نقاشی دقت کردم، و اوووووو عجب نقاشی 😞😞😞

(دختری با لباس سبز و موهای باز در حال نوازش اهوکگ بود 😞😞)

خب که دقت کردم متوجه شدم که نقاشی چهره نورحیا هست 😞
نورحیا تو کی بودی که لالا مر دیونه خو کردی 😞....
برفتم بالا سر یوسف رو تخت بشیستم.....

مه: یوسف 😞

یوسف که تازه متوجه حضور مه شده بود...

یوسف: امم 😞

مه: خبی؟ 😞

یوسف: از حالم پیدا نیست؟

مه: 😞😞

یوسف با اشاره به نقاشی گفت...

یوسف: مه ایشته با حسرت دیدار ای خلقت حیرت انگیزه میتونم خب
باشم؟

مه: یوسف جو ای کار با خود نکن لالا 😞

"از بس حالات یوسف زار بود که کلمه برای دلداری نمیافم بگومم 😞"

یوسف: یاسی یاد تونه، یک روز وقتی هی ویدیو از گوشی میدیدی، یک
متن بود که میگفت

''' خدا مرگ به جلو ادم بیاره ولی اویکه در تقدیرت نیست را نیاره 😞 '''

از مه پرسیدی چی معنی داره؟ مه چیزی نگفتم 😞

مه: ها یادم هست 😞

یوسف: حال روز مه دقیقا معنی همو جمله میده 😞 کاش خدا جونه مر میگرفت ولی عشقی که پایان یو وصال نبود را به دلم نمینداخت، و مر با مه رو روبرو نمیکرد 😞 😞

چون مه باشنیدن ایکه مه رو نامزد هست، و با فکر ایکه قرار او مال یکی دگه بشه، هر روز میمرم هر ساعت عذاب میکشم هر دقیقه درد میکشم هر ثانیه از زنده بودنم پشیمون میشم 😞 😞 😞

مه: چی بگم به تو؟ زبان مر یاری نمیکنه که بگم فراموش کن اور؟ ولی ایته هم نمیشه، 😞 😞

یوسف: بخدا اگر مه زره میفهمیدم که مه رو حس نصبت به مه داره، جان خوو میدادم بری وصال او. ولی نمی فهمم، هیچی کاری هم کرده نمی تونم 😞 😞

مه: اخ لالا یوسف کاکه و قلندر و مغرور مه ای مهر نورحیا از تو چی ساخته 😞

یوسف: به جلو هیچ نیروی سر خم نکردم، و هیچکس نتونست مر شکست بده ولی #قدرت_عشق 📌❤️ نا بودم کرد 😞

''' دگه نتونستم تحمل کنم اشکا مه بریخت، بر فتم دستا یوسف بگرفتم و گفتم... '''

مه: لالا مه فقد یک چیزه میگم، حامی عشق خداست، اگر تو و نورحیا
عشق شما واقعی باشه، باور کن که کسی نمتونه جلو دار شما بشه، خدا
کمک میکنه باور کن، 🙄

یوسف: همیشه نمیشه، باور کن امیدی ندارم، کم کم به مرز دیونه گی
رسیدم 🤔🤔

مه: میشه همیشه، ایستاد شو وخی وخی لالا جو

یوسف: همیشه، نمیتونم 🙄

مه: میشه، ایستاد شو تو مردی نباید به ای زودی تسلیم بشی 🙄

یوسف به زور ایستاد کردم و اور به حمام ری کردم تا دوش بگیره، خود
مم برفتم بری یو نون آوردم تا بخوره اگر بخوره 🙄🙄

یوسف از حمام بیرون شد، به غذا ها اشاره کردم گفت نام بزرو اور
و ادار به خوردن غذا کردم، مم بشیشتم به تماشا او که چقدر چشمایو غم
دیشتم، وقتی یوسف دیدم، ار خدا خاستم تا نفس در تن دارم مهر کسی در
دا مه نندازه 🙄

بعد از که یوسف کمی نون خورد، با دادن یک قرص آرام بخش اور
واردار به خاب شدن کردم، چون چشمایو میگه که ساعت هاست خاب
نشده 🙄...

وقتی یوسف خاو شد برفتم پیشانی یو ببوسیدم و گفتم...

مه: خدا کمک کنه تور عشق خوهر خوو 🙄

باری دگر به نقاشی نگاه کردم، حیرت زده شدم چون خیلی لوکس
بود 🙄🙄...

لامپ گل کردم و از اتاق بیرون شدم ، دیدم مادر مه و بابامه، با لبخند نه چند خوش به طرف مه میبینن....

بابا: خب بود؟

مه: هی 😞

مادر: چیزی خورد؟

مه: نه زیاد 😞

بابا: چی میگفت؟

مه: بابا دگه خبری از او یووسف مغرور و قلندر نیه، مانند یک طفل

مظلوم شده 😞

بابا: خداا بچه خو به تو سپردم 😞

مادر: چیکار میکنه به اتاق؟

مه: به ای چند روز رو دیوار یک نقاشی کلان از نورحیا کشیده، و خیره

به همو نشسته هست

مادر مه: اخ بخاک شم مادر جوو 😞 😞

بابا: خیره، همی هم یک خبر خوشی هست که با یاس ناز گپ زده، بریم

خاو شیم خدا بزرگه بلکم خود خدا یک کاری بکنه، از دست مه بنده کاری

ساخته نیه 😞

مه: باشه 😞 ...

برفتم به اتاق خو، گوشی وردیشتم و به یاسر پیام دادن و بسته ماجراه

بگفتم، و خودی همی دنبال راه و چاره میگشتم.... -

#نورحیا💖

چند روز از داکتر رفتم تیر شده ولی هنوز خب نشدم، داکتر گفت از استرس زیاد نفس تنگ شدم، 😞

کدام استرس؟ من مگر غیر یوسف دیگر دقدقه ایی دارم؟ 😞😞
ای عشق یوسف مانند یک درد وجودم مر گرفته که درمان نداره 😞 خدایا!
منی که بخاطر یوسف رنج میبرم ایا او هم به فکرم هست؟ 😞

به ای چند روز غیر از مریضی مه، یک کار دگه هم بشد، دعوایی نصرت و تواب....

همیشه خور زدن که سرو صورت خور داغون کردن، دلیل یو که میفهمین (مه) و اخرم بابا حاجی هر دوتا مجازات کردن، 😞 و دگه، کاری نشد، مکتب هم که نمیرم چون مریضم 😞
بم خونه یم دگه، اصلا از واحد خوو بیرون نشدم 😞 و تنها کسی مه مر میفهمه نصرت هس 😞 و همیشه احوال مر داره، نمیفهمه استرس مه بخاطر چیه، ولی بازم با مه گپ میزنه و از حالم جویا میشه لالا قند مه 😊 ...

....

یک ماه بعد 🗓️ 17 🚶 🚶

❤️ #یوسف

دلم گرفته هست، خسته شدم از صبر و امیدواری 😞 به یک ماه نه نام معلومه نه خام، حتا یک بار هم از اتاقم بیرون نشدم، بابا مه یاسین جان یاقوت و مادرمه هریک میانین به نوبت و مر نصیحت میکنن 😞 خب دست خودم نیه دلم قانع نمیشه 😞

و ای یاسی منہ کہ خور بہ ہر راہ میزنہ تا حال مر خوب کنہ 😞 ولی
نمیشہ 😞

وظیفہ مہ شدہ تماشا و صحبت با نقاشی مہ رو، درستہ جایگزین او نگاہ ہا
محشر یو نمیشہ، ولی دیدار از روی نقاشی ہم بہ مہ قوت و انرژی
میدہ 😞 ...

چیزی دگہ کہ مر آشفته کردہ، قہر بودن یاسر ہس، اصلا نہ زنگ میزنہ
نہ گپ میزنہ خود مہ بہ ای یک ماہ اصلا ندیدم اور 😞

نمیفہم با ای وضع تا چند وقت دگہ میتونم دوام کنم، ولی یک چیز دگہ
خب میفہم، حسرت مہ رو روز بہ روز مر از دورن نا بود میکنہ 😞

کاااش فقد حس مہ رو نسبت بہ خود خوو میفہمیدم 😞 شاید دایلی بری
تغییر در حال میشد، چی خب چی بدہ 😞

#یاس_ناز 😍

یک ماہ میشہ کار مہ شدہ پیدا کردن مر ہمی بہ درد لالامہ 😞 خودی یاسر
ہر چی فک میکنیم چارہ ایی نیہ، نیہ کہ نیہ 😞

یاسر کہ میگہ تحمل ندارم یوسف با او وضع ببینم، بہ ہمو خاطر تاحالی
خودیو گپ نزدہ 😞 ...
از بابا و مادر خوو کہ نگم، خور مقصر میدونن، میگن ما اور بہ دورغ
امیدوار کردیم 😞

شب بود که یک فکر به سرم آمد، گرچه ریسک یو بالا بود ولی مه
حاضرم بخاطر لالا جو خو هر کاری بکنم و به هر دری بزدم 🤔....

تصمیم گرفتم، شماره برار نورحیا(نصرت) پیدا کنم و پیام بدم و گپ
زنم.....

یک روز کامل داخل فضا مجازی سرچ می‌کردم، تا بلاخره به صد جنجال
نصرت شاه از مجازی پیدا کردم 🧑
بابا ای چر رقم اسمه، یک رقم فونت عجیب غریبی اسمیو نوشته هست 🧑
خو بابا ادم وری اسم خو بنوس 😊

شماره یو بگریفتم و از آزاد پیام دادم..

مه؛ سلام وقت خوش اقا نصرت

ساعت 5 عصر پیام دادم شیش جواب داد 😊🤔...

نصرت: علیک سلام، ببخشین نشناختم

مه: خور معرفی میکنم ولی قول بدین به گیا مه گوش کنیم

نصرت: باشه

مه: مه خوهر یوسف تهامی هستم، و از شما در خواست کمک دارم

نصرت: بلی بلی بشناختم، بفرمایین گوش میکنم

مه: ایته نمیشه باید ببینم شمار،

نصرت: درست، ولی از کجا بفهمم شما راست میگن؟

مه: شما درک میکنم، ولی قسم میخورم که دورگی در کار نیست، باور

کنیم

نصرت: سعی یه قبول، کی کجا؟

مه: فردا صب به هوتل (.....)

نصرت: باشه، ولی مه شمار ندیدم از کجا بشناسم؟

مه: مه شمار میشناسم عکس شمار بدیدم

نصرت: باشه میایم

مه: باشه تشکر از درک شما منتظرم وقت خوش

نصرت: خواهش میکنم، مم بی صبرانه منتظرم چون خیلی کنجکاو شدم

مه: باشه صبا بخیر میگم

نصرت: باشه اسرار نمیکنم

مه: تشکر خدا حافظ

نصرت: خدا حافظ.....

تا خودی ازی چت کردم دست و پا میلرزید بابیلا اگر او از نزدیک ببینم

چکار خاشد 😞

تصمیم به ای گرفتم که صبا به جا پوهنتون برم هوتل 😞

خدایا تو مر ببخش که بی اجازه بابا خوو قراره برم به دیدار یک غریبه،

بخدا قصد بدی ندارم، قول که با چشم خوهر برادری به او ببینم 😞

عذاب وجدن مر به روز نگذشت، مجبور شدم به یاسر پیام بدم و همه چیزه

بگم، او هم اول قبول نکرد، ولی باز بخاطر یوسف راضی شد 😞...

به یک شرط که وقتی او میایه، به یاسر هم زنگ بزنم 🙋 و چادر هم

بپوسم 😞

خب بالاخره هر رقم بود راضی شد 😞

شب از استرس وقت خاوشدم 😓😭👧.....

صبح وقت بیدار شدم آماده شدم برافتم به ته دهلیز، صبحانه خوردم برافتم صبحانه یوسف هم ببرم تا در اتاق وا کردم دیدم یوسف در حال تلاوت قران کریم هست 😊

یوسفی که نمازهای جمعه و عیده به دعوا و اسرار بابا میرفت حالی قران میخونه 😞 چیزی نگفتم آهسته سینی غذا بگدیشتم و بیرون شدم..... خیلی تعجب کردم، از قدیم گفتن در هر کار شری یک خیر هست، 😊😭👧😞

چادر مودر خو بپوشیدم جلو اینه هی خور نگاه میکردم 😞👧..

مادرمه: یاس ناز امروز ایر میپوشی؟ 😞😞

مه: خب ها چیکار میشه👧

مادرمه: نماییه، چی گپه که چادر بیوشی

مه: امم هوس کردم 😊

بابا: به سر خو کن دختر مه خیلی هم مقبول میگه به تو

مه: باشه 😊....

چادر خوو بپوشیدم و از خونه بیرون شدم، موتر بیاماد برافتم دم پوهیتون ته شدم، چند دقیقه بستادم به پوهنتون چون هنوز وقته 😊...

بعد حرکت کردم طرف هتل خبه نزدیک پوهنتون مه هست،....

یا خدا بمردم، سه دغه ماستم به زمین بخوردم از دست ای چادر👧 یک

دغه ماست باد بره چادرمه 😊😊

بلاخره به صد بدبختی برسیدم به هتل برفتم به یک جایکه دور از دید
باشه بشیشتم و منتظر نصرت شاه هستم، خودی فونت اسم عجیب غریب
یو 😊🤔

زنگ زدم به یاسر هی گپ میزدیم که دیدم یک بچه گی دم در ایستاده
هست هی چهار طرف نگاه میکنه...

مه: یاسر بنظرم بیاماد 😊

یاسر: خبه زنگ بزن که ببین همونه

مه: خخخ همیته عینک زده و دستمال به دور کله خوو پیچ داده که فقد
میگی اکشی کمار هست و ملاقات مخفی داره 🤔🤔

یاسر: اگه قرار باشه پیش نصرت هم همیته بخندی که از همالی قرار
کنسله 🤔

مه: نه نه چپ کردم، انی زنگ میزنم تو قط کن

یاسر: نماییه پیام بده قط نکن

مه: باشه =

پیام دادم به دقه نکشید دیدم همو پسره بیاماد به سمت میز مه...

نصرت: ببخشید شما خانم تهامی هستن؟

مه: بلی یا اقا نصرت سلام

نصرت بشیشتم و احوال پرسى کرد، و گوشى بدام خودى یاسر هم احوال

پرسى کرد 🧑

شاید ته دل خو بگه ای ایشته دختری ترسویی هست که گاردی خودی خو

آورده او هم گارد مجازی 🧑🤔

نصرت: خب از ديشب مه کنجکاو هستم که چی گپ هست؟ خیرت هست؟
مه چی خدمت کرده میتونم به شما؟
مه: مه اولیو واقعا تشکر بخاطر ایکه گپ رو مر زمین نداختیم و بیامادن
نصرت: نه ای گیا چیه، امیدوارم کمکی از دستم بر بیایه

"وقتی ما دوتا گپ میزدیم یاسر چهره یو دیدنی بود، یکسره قواره میگرد
خور، و ادا نصرت در میاورد البته از رو اعصابانیت 😊👧🤔"

مه: خب مه میرم سر اصل گپ، امیدوارم مر درک کنیم،
نصرت: میشنوم

مه؛ ببینم مه نمیفهم چی رقم موضوع به شما توضیح بدم که شما بد
برداشت نکنیم، خیلی گفته یو به مه سخته

نصرت: خب 😊😊😊

مه: میگم، یوسف لالا مه، از ساعت که شما جواب رد دادین، خور کوتاه
قفلی کرده و اصلا از اتاق خو بیرون نمیشه، و روز به روز زجر
میکشه، از ایکه نورحیا نداین بریو، از کار و زنده گی مونده، افسرده
شده، خیلی همه گی مار از ای وضع یوسف ناراحتم و هیچ چاری بری
خب شدن یو نداریم جز شما

نصرت با چهره که معلوم میشد خشم خور به سختی کنترل میکنه گفت.

نصرت: مه ار ای گیا شما چی برداشت کنم؟ 😊

مه: باشه واضع تر بگم، یوسف لالا مه روز به روز از عشق نورحیا نابود
میشه، و ما هم بدون هیچ کاری تماشا میکنیم چون کاری کرده نمیتونم 😊
میفهمو شنیدن ای گیا بری شما هم سخته، ولی مار درک کنیم و کمک کنیم
نصرت: شما متوجه هستین از مه درخواست چی کمی میکنیم؟ 😊

مه: بلی خب هم متوجه یم، ولی مطمئن باشین که درخواست ای کار بری مه
سخته، ولی مجبورم، فقد بخاطر لالا خو 😞
نصرت: خب مه چیکار کنم؟
مه: نورحیا نامزد خور دوست داره؟
نصرت: نخیر چون نورحیا نامزد نیه، ننه جان او گپا فقد بخاطر ای گفتن
که شما دگه نیابین

"با شنیدن ای گپ خیلی خوشحال شدم 😄 از یاسر که نگم، از اودم که
تعصب کرده بود، ولی حالی میخنده" 🙄

مه: جدی؟ الهی شکر خدا خیلی تشکر 😊

نصرت: خب دلجمع شدین؟

مه: بلیا، فقد یک چیز دگه 😊

نصرت: چی؟

مه: نظر نورحیا راجب یوسف 😊

نصرت: باشه میگم ولی یک شرط دارم 😊

مه: چی؟

نصرت: تماس یاسر جان باید قط بشه

یاسر: نه اصلا همیشه امکان نداره

نصرت: چری داره، وقتی مه تونستم راجب خور خو ایقدر همه گپ

گوش کنم، شما نمیتونیم؟

یاسر: همیشه 😡

مه: ببخشید یاسر ولی بخاطر یوسف جو مجبور و 😞 ...

همیر بگفتم و گوشی خوو خاموش کردم 🙄 ...

مه: خب شد؟

نصرت: بلی، دلیل ای کار مه ای بود، که مه با وجود یاسر جان نمیتونسم راحت راجب نورحیا گپ بزnm به او خاطر

مه: درسته درک میکنم، خب؟

نصرت: نورحیا چند وقت میشه نفس تنگی بریو پیش آماده و به هر داکتر هم میبریم میگه از استرس هست، و مه خب میفهمم که او استرس یوسف

هس 😊.....

نصرت: ولی مثله شما دست و پا مه بسته هست، و چیز دگه که مه اصلا خش ندارم! ایکه نورحیا عروس کاکا مه بشه چون از بچه کاکا مه خوشم نماییه، به همو خاطر مه به درخواست شما جواب مثبت میدم و شمار کمک

میکنم، ولی؟

مه: ولی؟

نصرت: ای گیا بین خودما میمونه و به هیچ عنوان به کسی نمیگین

مه: باشه باشه حتما

نصرت: شاید دگه کس اگر ای کار مه ببینه بگه، عجب مرد بی غیرتی، ولی مه بخاطر. یک لبخند خوهر خو حاضرم حتا لقب بی غیرت هم به مه بدن، ولی خوهر مه خوش باشه، خش ندارم خوهر مه یک عمر قربانی

سنت های خانواده گی ما بشه 😊

"عجب بچه با احساسی 😊"

مه: مه شمار درک میکنم، بی غیرت کسی که خوهر خو به زور وادار به ازدواج اجباری میکنه، نه اویکه بری خوشبختی خوهر خو تلاش میکنه، بذار عالم ادم بد بگن، ولی یک لبخند عزیز ادم به تمام او بد گویی ها می ارزه




نصرت: کاش همه مثله شما درک بالای میدشتن



مه: کاش همه مثله شما همچین غیرت و شجاعت میدشتن



نصرت: خوشبحال یوسف جان که همچین خوهری دارن
مه: خوش بحال نورحیا که همچین لالا یی داره 😊
مه _ نصرت: 😊😭 ...


نصرت: خب مه چیکار کنم؟
مه: فقد نظر نورحیا راجب یوسف به مه بگین
نصرت: باشه، ای کار میکنم، چون به یوسف جان باور دارم و میفهمم که
ادم درست و حسابی هستن و میتونن خوهر مر خوشبخت کنن
مه: واقع خیلی تشکر
نصرت: از شما خانم تهای تشکر
مه: خواهش، تو یاس ناز 😊
نصرت: خخ باشه، یاس ناز 😊
مه: انالی خب شد، باشه پس تا شب میتونم به مه خبر بدین
نصرت: تلاش میکنم
مه: خب بریم دگه
نصرت: باشه، اول مه میریم میشه کسی از آشنا ها باشه و مار ببین، فکر
بد میکنن
مه: باشه
نصرت: خوشبخت شدم از اشناهی شما نازی خانم
مه: مم همچین از اشناهی با همچین بچه پر احساسی خوشحال شدم
نصرت: تشکر خدا نافظ 😊
مه: به امید دیدار 😊.....




نصرت برفت، مم از احساس خوشی ماستم پرواز کنم 😊، و بری تجلیل از
موفقیت خو چوپان کباب 🍖😊 سفارش دادم و با اشتها بخوردم، تلافی
تمام ای چندین روز که نون به جون مه نمی شیشت 😊....

وی  از نصرت پذیرایی نکردم، حتا یک کلاس چای  خدا از تو نگذره یاسی 


بعداز نون خوردن، چادر خوو به پلاستیک کردم   و راهی خونه شدم.....

زنگ زدم به یاسر  سر مر بخورد از دو داده و خیلی هم عصبی بود، ولی اصلا زره ایی به دلم درد نکرد چون او حق دیشت و مه مجبور بودم 

#نصرت 

از پیام دادن خوهر یوسف جان خیلی تعجب کردم   و خیلی هم کنجکاو شدم، و متعجب از ای که از مه چی مایه و مر از کجا میشناسه و شماره مه از کجا آورده؟  ...

فردا صبح به بهانه خریدن لباس ورزشی راهی هتل شدم، عینک زدم و صورت خو با دستمالم بپوشیدم چون هتل سر شناسی هست شاید یک آشناعی باشه باز مر در حال ملاقات با یک دختر ببینه بد برداشت میکنه...

برسیدم به هتل، انالی ایر از کجا پیدا کنم  دیدم گوشی مه پیام اماد، نوشته بود بیا میز سمت پنجره...

برفتم دیدم یک دخترک ناز با حجاب و چادر کرده، شیشته هس....

بلی او خوهر داکتر یوسف بود، تا احوال پرسى کردم گوشى خوو بداد دستم و با براریو که خارج هست هم احوال پرسى کردم 😊👤 نفهمیدم منظور ای کار اینا... 🤔

با گیا دختره عصبی شدم ولی خور کنترول کردم، چون مخاطب مه یک دختر بود نباید بر خورد اشتباهی میدشتم.....

گرچه گیا ازونا اصلا باب میله مه نبود، ولی به نفع دو طرف ما بود، مجبورم شدم قبول کنم چون هیچی مهم تر از خوهرم به مه نیه، و بخاطر ایکه ندارم، نورحیا بدن به تواب هر کاری میکنم 😞

مم قبول کردم و دورغ بودن نامزدی نورحیا هم بگفتم، که خوشحالی واقعی از چشمما دختره معلوم میشه 😊

ولی پسره پشت خط رو عصاب مه بود مچم چری 👤 حس راحتی ندیشتم مم گفتم تماس قط کنیم، 😞....

بعد از که گیا مه با یاس ناز خلاص شد از او خدا حافظی کردم و قرار به ای شد که شب نظر نورحیا بگم بریو،..

خیلی دختره عاقل بود، خشم آماد از اخلاق یو 😞

از هوئل بیرون شدم، برفتم یک جوهره بوت ورزشی هم بگرفتم برفتم خونه.....

نزدیکایی شوم بود، و باز منو ماحله و نورحیا یکه بودیم، به خونه نورحیا در حال کمک به درسا ماحله بود..

ماحله ری کردم به پایین به بهانه بازی، و ما یکه موندم....

مه: نورحیا؟

نورحیا: امم

مه: خبی مه رو لالا خو؟

مه: هی خبی 😞

مه: یک سوال پیرسم جواب میدی؟

نورحیا: چی؟

مه: اگر به تو دو گزینه بدن کدام انتخاب میکردی؟ تو اب یا یوسف؟

نورحیا: هیچ کدام

مه: قسم که راست خور میگی؟ مه قول میدم که عصبی نشم نترس، به

خبی تو میگم مه رو لالا خو 😞

نورحیا: چی بگم؟

مه: تو اب یا یوسف؟

نورحیا با اندو سر خو و پایین کرد و زیر لب گفت..

نورحیا: یوسف 😞

مه: چری؟

نورحیا: دست خودم نیه ولی ناخداه گاه اماده در فکر و قلبم و بیرون هم

نمیشه 😞

مه: اگر فرصتی دوباره بیاییه پیش تو، یوسف قبول میکنی؟ و اگر قبول

کنی خوش میشی؟

نورحیا: امکان نداره 😞

مه: اگر شد؟

نورحیا: ها👁️

مه: باشه، تمام سعی خو میکنم تا تو خوش باشی مه رو لالا خو

نورحیا: 🥰👁️.....

با نورحیا که گپ زدم به یاس ناز پیام دادم..

مه: سلام شب خوش خانم تهامی، با نورحیا گپ زدم، و طبق حدسی که زدم، نظر او هم مثبته، خاستم به شما بگم، ادامه کار هم با شما....

جواب داد....

یاسی: علیک شما، واقعا، خیلی خوشحال شدم، واقعا ممنونم شما هستم،
خیلی تشکر

با ای کار خو دل یک خانواده شاد کردین، خیلی تشکر بازم

مه: خواهش میکنم، انشالله که خیر باشه

یاسی: خیره بخیر، فردا منتظر ما باشیم وقت خوش خدا نگهدار..

مه: خخخ باشه خدا حافظ....

#یوسف💙

ای چند روز به کاری رو آوردم که هرگز باور نمیشد ایقدر شیرین و

آرامش بخش باشه، 🥰👁️

چقدر آرامش میده به آدم درد دل کردن با خدا، 🏠🔥

ای چند روز کار مه شده دعا و نیایش، و شکر خدا کمی دلم آروم شده، نه
آنقدر که نتونم به مه رو فک نکنم 😞

نماز میخونم و فقد از خود خدایی خود کمک میخوام 📖 ✨ 😞
به خدایی خود میگم...

الهی!

""... یا آنقدر توامندم کن، که به وصال عشقم برسانی 😍 😞
""... یا آنقدر ضعف ام کن، که به تنم نفس نرسانی 😞 😞

.....

غرق در صورت خندان مه رو بودم که دروازه اتاق زده شده...
مه: کیه؟؟

یاسی: تک تک تک، قول چراغ جادوهی، آمادم سه آرزو تان را برآورده
کنم میتوانم بیایم داخل 🧚 🙄

مه: نخیر قول صاحبی

یاسی: چری 🙄

مه: آرزو های من چیزای هرگزی بر آورده نشدنی هست، حتا اگر قول
جادویی باشی نمیتونی 🙄 😞

یاسی: باور کن امتحان اش مجانی هست، پیام 🙄

مه: بیا که تا نیایی هم رد مر یله نمیدی قولی جان 🧑

در وا شد و یاسی با لبخند وارد شد 🙄 ...

یاسی: من قوله چراغ جادویی هستم سه آروز کن اربابم 🧞👁️
مه: حالی که اسرار میکنی باشه، اینم سه آروز مه برآورد کن...

👁️ دیدار با مه رو 🧞

👁️ عشق با مه رو 🧞

👁️ وصال با مه رو 🧞

یاسی: چشم اربابم، به خاست خدا از همین فردا اقدام میکنم و میروم برای
تو اربابم نورحیا بانو را خاستگاری میکنم 🧞👁️

مه: محاله 🧞

یاسی: عشق اگر دو طرفه باشد ارزش جنگیدن دارد، ایر یاسی تهامی
میگه 🧞

مه: کدام عشق دو طرفه ایی، اخه کجا مه رو مر دوست داره؟ 🧞

یاسی پیامد کنار بشیشت و گفت...

یاسی: بخدا که نورحیا هم تور دوست داره 🧞

مه: باور ندارم دورغ میگی 🧞

یاسی: به سر تو دارم که اگه دورغ بگم

"ایته گفت باور کردم 🧞، اما از کجا میفهمه؟"

مه: از کجا میفهمی؟

یاسی: گوشی خو بداد دستم

پیامی بود از طرف نصرت نام

تا خوندم که نظر نورحیا مثبت هست، دلم از خوشی پر کشید و یاسی
محکم بغل خوو کردم 😭🔥
بعد یاسی تمام ماجراه به مه بگفت، و از اینکه مه رو نامزد نیه هزار برابر
خوشحال شدم.. 😭🔥

فک کنم خدا دعا اولی مایه قبول کنه و به مه توامندی بده 😊 تا عشقم را به
وصال برسانم!

قسم از هیچ تلاش بری رسیدن به مه رو دریق نمی کنم، میجنگم تا پیروز
شوم 🍊💪 ،

منی که تا چند روز پیش با وجودیکه امیدی از طرف مه رو ندیشتم، حاضر
بودم با همه چیز و همه کس بجنگم تا مه رو به دست بیارم، حال که با
فهمیدن همچین خبر خوشی حاضرم تا آخرین نفس بخاطر مه رو و احساس
دو طرفه ما بجنگم و تلاش کنم و موفق بشم، خدایا مه قربان خودتو، معجزه
تو و خلفت حیرت انگیز تو بشم 🙏😊🔥

حالی که از احساس مه رو مطمئن شدم و فهمیدم که قلبم و روح یو مال
منه 🙏💖🔥 ،

از تلاش کردن دست نمیکشم، صد بار میرم خاستگاری، اگر هر صد بار
هم جواب رد بشنم بازم صد و یکم میرم 😊🔥😊

مه میفهم که موفق میشم، چون #حامی_عشق_خداست 🙏🔥

بلاخره بعد از حدود دو ماه دست در دست یاسی از اتاقم بیرون شدم، اول
برفتم مادر خوو محکم به بغل کردم و روینا چندین بار بوس کردم، بعد
بابا خوو بغل خوو کردم،👁️...

درسته به یک خونه بودم، ولی عقل و قلبم آنقدر درد بزرگی دیدم که به
هیچ نفری جز مه رو جای ندیشت👁️ خیلی اونار یاد کردم💕...

بابا: الهی شکر ررر خدا، که بچه خور دوباره خوشحال دیدم
مادر مه: هر دم هزار بار شکر👁️

بابا: ای شادی مدیون کی باشیم؟

مه: یاسی مه، کسی که با زحمات و فدا کاری هایو مه دوباره متولد
شدم👁️👤

بعد یاسی کل ماجراه به بابا اینا بگفت....

(منظور از کل ماجراه فقد ایکه گفت مه رو نامزد نیه خلاص، او گیا
نصرت راجب مه رو فقد به مه گفت و بس، حتا به یاسر هم نگفته)

مادر مه ناراحت گفتن...

مادر: وقتی بار اول همچین بهانه برای ندادن گفتن، بار دوم هم بریم
خاستگاری باز یک دلیل میگن،

بابا مه: خیره، باز ما میریم خاستگاری،

مه:👁️👁️

مادر مه: اما...

بابا: اما ما نداریم، ما بخاطر یک لحظه خوشی بچه هاخو جان
خوومیدم، یک خاستگاری رفتن چیه، هزار دفه میرم
یاسی: بلی که میریم اندفه مم میرم
مادر: باشه مم به خاطر یوسف جوو خو هر کاری میکنم که ایندغه بشه
بخیر

مه: شکر که شمار دارم 😊

بابا: بچه ما همیته که تو به قول پدر پسری خوو عمل کردی، و به ای
دوماه هر چند ناراحت بودی به دنبال اعتیاد ❌ رفتی، مم قول میدم که
تو ایندغه نامید نکنم و تمام تلاش خوو میکنم تا به قول خوو عمل کنم
اما!

مه: باز اما 😊

بابا: اما به شرطی، که بس بشی یوسف مغرور بابا خوو، چون گوشه
گیری و اشفته گی به شان غرور و مردانه گی بچه ما نیه 😊
مه: خخخ چشم بابا جوو

یاسی بیاماد به بغلم و گفت...

یاسی: تو ناراحت باشی، کل فامیل تهامی ناراحته، همیشه شاد باش لبخند
مه 😊

او محکم در اغوش گرفتم و گفتم...

مه: باشه چشم یاس تاس ما
یاسی: اخی چند روز میشه ای کلمه نشنیده بودم 😊

با گپی یاسی لبخندی رو لب همه نشست....

یاسی زنگ زد به یاسر، خوده همه گی احوال پرسى کرد بعد گفت گوشى بدین به یوسف...

مه: گپ نمیزنم 😊

یاسر: چرى؟

مه: وقتى افسرده به خونه گوشه گیر شده بودم کجا بودى؟ 😊

یاسر: شرمنده ولى مه نماستم لالا مغرور خوو به اوته حالتى ببینم، دوست دیشتم همیشه همو لالا مغرور مه باشى، نماست و زره از یوسف اشفته در خاطر اتم باشه 😊

مه: اخ لالا مغرور تو قربان تو، خبى یاسر جوو مه

یاسر: ای جان ای جان، انه حالى شدى یوسف جوو ما، خبم تور دیدم عالی شدم جیگر لالا.....

#نورحیا💖

کوکبه: تا کی نمیری؟

مه: تا خب شم، چون هوا گرمه داکتر گفت نباید زیاد به گرمى باشم

کوکبه: امید زودترى خب شى

مه: بلکم، راستى استاد چیزى نگفتن چرى نورحیا نماییه؟

کوکبه: اولاً یکسر میپرسیدن، بعد که بابا حاجى زنگ زدن دگه چیزى

نگفتن، فقد میپرسن خب شده یا نه

مه: امم، خبه، خبلى از درسها عقب موندم 😊

بهناز: خیره بخیر خب شدى جبران میکنى

قدسیه: ها بخیر....

دختر ا چند دقیقه شیشته بودن باز برفتن،

کمی از میوه ها بخوردم، برفتم لباس راحتی ها خوو بیرون کردم و یک پیرن نازی به رنگ کالباسی (چیزی مایل به صورتی کم رنگ) بپوشیدم، موها خوو ساده ببفتم و شال خو پوشیده راهی سالون پایین شدم، بعد دو ماه بری اولین بار مام برم سالون 😊 ..

بسم الله گفته داخل سالون شدم. یکه مادر یوسف آماده بودن 😞 ، خودی اینا احوال پرسى کردم...
مادر یوسف: خبی دختر ناز مه
مه: تشکر خبم 😊 ..

مادر یوسف: ایشته یک رقم مریض احوال معلوم میشی دختر مه
مادر مه: بلیا، نورحیا جان دخترمه، چند وقت میشه نفس تنگی بریو پیش آماده داکتر میگه از استرس هس، مچم دگه حالی کو دوا میخوره، ببینم چیکار میشه
مادریوسف: اخ دختر ناز مه نظر کردن مثلکه، خب میشه بخیر
مادر مه: بخیر انشالله....

مادر مه و مادر یوسف اختلات میگردن دیگه خانم کاکا ها مه گوش میگردن و ننه جان هم که نبودن، فک کنم نواسه عمه مه بدنیا آماده اونجی یم 😊

مادر یوسف دوباره سر بحث وا کردن....
مادر یوسف: باری دیگر ما مزاحم شما شدیم بخاطر امر خیر امیدوارم دل مار نشکنیم و ایندغه بخیر بشه

مادر مه چوپ بودن که زن کاکا نثار گفتن...

زبیده جان: نه ای گپا چیه خوش امادیم قدما شما برو دو دیده ما، خود شما میفهمه او دغه گفتیم که نورحیا جان نامزد هست، پس دگه اسرار بخاطر چیه؟

مادر یوسف: بلی حق داریم شما، مه میفهمم که ما خواسته بزرگی از شما دارین، شما هم دل ما نشکنین ، میفهمم که نورحیا جان نامزد نین،

"از کجا میفهمم؟ 😞"

زبیده جان: از کجا میفهمیم 😏

مادر یوسف: دختر نامزد تا دختر مجرد خیلی ازم فرق دارن، و اگر ایکه هنوز اونار به بچه کااا اینا ندادین، پس ما هم فرصت ایر داریم خاستگاری کنیم تا نورحیا جان عروس ما شن.

"اوخی ایشته با اعتماد با نفس گپ میزنن 😏"

زبیده جان: مچم دگه ما که گپا خوو بگفتن تصمیم خود شمانه قبول میکنیم یانه 😏

مادر یوسف: قبول نمیکنم، به دلم خورده که میشه ای وصلت ما 😏

زبیده جان ماستن گپ زنن که مادر مه با گپ خوو جلو دار اینا شدن.....

مادر مه: هر چی نصیب و قسمت باشه همو میشه بخیر 😏

مادر یوسف: ها بخیر 😏.....

مادر یوسف یک ساعت دگه هم بودن باز برفتن 😏.....

کوکبه: نورحیا فک کنم بخت تو وا شده، ای داکتر یووسف رد تور یله
دادنی نیه 😊

مه: کوووکبه 😞😞

کوکبه: خخخ خب از قدیم گفتن خاستگاری که طولانی بشه آخرو ختم
بخیره 😊

"کاشکی 🙄"

مه: مثلا ما در حال مدیتیشن هستین 😞😞😞

کوکبه: انه چپ کردم 🙄🙄....

داخل سرایم، بعد از رفتن مادر یوسف بیامادم نفس تازه بگیریم، بعدی یک
هفته هوایی تمیز حس خوبی میده به مه 🙄،

داکتر گفته هر روز باید تمرینات مدیتیشن کنم، و گفت اکثریت تمرین نفس
در فضای ازاد انجام بدم،
ولی مه چون اصلا حوصله ندیشتم به خونه انجام میدادم، فقد هفته یک بار
به اسرار مادر خو، و دیدار با اهو ها خو میامدم ته سراه، و اصلا به
سالون که نمیرفتم 😞

چون با رویارویی با ادم سالون نفس بیشتره تنگ میشه بخصوص
تواب 😞....

حالی هم که کوکب خانم با گیا خو مدیتیشن مه خراب کرد و استرس مر
صد برار کرد 🙄،

ولی ای استرس از روی هیجان هس 😊 با امدن مادر یوسف حس بهتری گرفتم 😊

ولی بازم جواب بابا حاجی نی هست 😞 ..

از بس استرس دیشم دواره نفس تنگ شدم و نتوستم مدیتیشن انجام بدم، راهی واحد خوو شدم تا دوا خوو بخورم 🍬

به ای چند وقت شبا مه و نصرت یکه نون میخورم به واحد خوو، چون مه نمیریم پایین، نصرت پیشم هس، بخاطری مه یکه نباشم، به گفته نصرت شکر حداقل چهره بغضی توابه نمی بینیم 😞 😊 😭 ..

در حال نون خورد بودیم.....

نصرت: امروز کی امده بود؟

نا خدا گاه با هیجان گفتم...

مه: مادر یوسف 😊

نصرت: 😞

مه: 😞 😞

نصرت: به چی کار؟

مه: مسخره میکنی؟ 😞

نصرت: خخخ، منظور ای بود ما که جواب رد داده بودیم باز چری؟

مه: ها ایندغه بیامدن گفتن خیره نورحیا نشد، نصرت بدین 😊

نصرت: خجالت 😞

مه: خب دختر اینا خیلی نازی هست

نصرت: ها ایر که خب گفتی، خیلی نازی هست 😏

"جااااااان 😲 ای از کجا میفهمه "

مه: ببخشید چی گفتی؟ 😏

نصرت دست پاچه شد...

نصرت: هچی چی گفتم 😏

مه: بگفتی بگفتی، گفتی خیلی نازی است، تو به کجا دیدی؟ 😏

نصرت: بابا به کجا دیدم، همیته از پیش خوو گفتم، خب وقتی برار یو یوسف ایته جذاب هست حتما خوهر یو هم همرنگ برار خوو هس دگه،

ایقدر سوال پیچ نکن مر نون بخور 😏

مه: باشه 😏.....

نون خوردیم، مم دوا ها خو بخوردم و چون دوا میخورم، باید زودی خاو شم، از دست ای دوا ها تا مام به چیزی فک کنم، که زود خاو میبره

مره 😏🙄.....

.....

چند روز بعد 🗓️👷👷....

#یوسف💙

امروز سه هفته میشه از روزی که فهمیدم مۀ رو هم به مه حسی داره،
خیلی خوشحالم از خوشحالی زیاد نه به خاب خوو میفهمم به به نون
خوو 😊....

و این معده و چشمایی بیچاره منم که در خوشی و غم از دست مه روز
ندارن 😊 😊 🙏

اما خدایی خود فراموش نمیکنم همیته که در شبی خیلی تنها بودم به او پناه
بردم، حالا در خوشی خو هم بازم به او پناه میبرم، تا ای شادی دل مر صد
چند کند 🙏

و در راه تلاش بری رسیدن به مۀ رو حامی مه باشه 🙏 ❤️....

مادر مه تا حالی چند دغه دگم برفتن خاستگاری، یک دغه هم بابا مه برفتن
به شرکت اینا به پیش بابا و بابا حاجی مۀ رو...

اونا میگن نمیشه ولی باز ما بیشتر اسرار میکنم که بشه 😊 😊
هر دغه مادر مه میرن جواب رد میدن، یک بار دگم گل مار پس دادن، ولی
مه نامید نشدم، و مادر مه باری دیگر برفتن...

ولی هنوزم خبری نیه، اونا هم از اسرار زیاد ما خسته شدن ولی بازم بلی
نمیگن، نمی فهمم چیکار میشه 😊

ولی وقتی میفهمم که دل مۀ رو هم پیش مه گیره، سه هفته که چیزی نیه سه
سال حتا سی سال هم خاستگاری میکنم، تا مۀ رو مال مه بشه 🙏..

خدایا تو حامی یوسف ات و عشق اش باش 🙏 🙏 ،

حالی که مر با محبت و عشق مه رو امید وار کردی، باری دیگر نامید و زارم نکن 🙏🥹 ...

#نورحیا💖

چندین روز از آمدن مادر یوسف میگذره، و باز موضوع یوسف در خونه ما اوج گرفته،

و هر شب بحثه سر یو 🥹

تا حالی چند بار دگه هم بیامادن و گل پس دادین ما، و باز بیامادن حتا امروز دوباره گل و شیرینی آوردن 🥹🥹 ...

و حالی مطمئن شدم که ای اسرا و اشتیاق زیاد بخاطر یوسف هست 🥹🥰

وقتی مادر یوسف گفتن: هر باری که مه میایم اینجی بچه مه با شوق و امید منتظره منه، و وقتی گل و شیرینی پس میبرم خیلی دل شکسته و نامید میشه، ولی بازم میگه خیره دوباره میریم 🥹

خدایا....

خسته شدم، خیلی خیلی خسته شدم تو یک راه و چاره نشون بده، بخدا دگه تحمل این هیاهویی دلم را ندارم، این نارومی دلم بخاطر یوسف روز بروز ضعیف ام میکنه 🥹🥹

تو کمک کن خدااا 🙏🕌

.....

عصر بود و از بس به خونه بودم و فکر کردم خسته شدم و نفسم ای تنگ
میشد....

مه: مادر مه میرم ته سرا پیش اهو ها خو

مادر مه: خبی مودر جو

مه: هی خبم 😞

مادر مه: بروو دخترمه، تو اصلا به ای گیا فکر نکن، به خدا بسیار، همه
چیز رو برا میشه

مه: باشه 😞 ...

برفتم ته سرا چند دقه خودی آهوا خوو بازی و درد دل کردم، از بس به
دنبال آهو ها دویدم که تشنه شدم، 😞 ..

از در دگه آشپز خونه که به ته سرا هست برفتم ته آشپز خونه که او
بخورم، که صدا خانما کاکا ها مه به گوشم رسید که در حال آماده گی به
غذا شب بودن....

مریم جان: میگم بدیدی ایشته خوش شد روز اول که اونار دیدی 😊
زوبیده(زن کاکا نثار): ها بدیدم دختری پرو

"مه؟"

مریم: ایته مه مطمئنم یک گپی که هس، ای دختر دو روز به بیرون
رفت، به ما بد نامی تیار کرد

زبیده: میگم

مریم: ها بدیدی ایشته بری رفتن به عروسی اینا زوق مرگ شده بود

دختری بی حیا 😞

"نه دگه حالی مطمئن شدم مر میگن 😞😞"

زوبیده جان: ها ازم اول معلوم بود
مریم: اگه خودی اینا در ارتباط نباشه از کجا فهمیدن نومزدار نیه، حتما
یک صنمی داره خودی یووسف
زوبیده: مچم گپا بابا حاجی که او روز بشندی گفتن نمیدین، اخه ننه جان
ماین اور بدن به تواب
مریم: خو دگه چی، مه او دختر بی حیا بی چشم رو به بچه خوو میدم، او
وقت رفته به خوو یووسفی پیدا کرده دختری بی حیا نام مار بد کرد با
کارا خوو 😞 مگرم مه مرده باشم که بند دست بچه مر بگیره ای نورحیا 😞

"خدااا اینه چی میگن 😞 تهمت به مرده میزنه 😞 خداا مر تحمل همچین
تهمتی ندارم 😞 تو که همه چیز میفهمی، تنها نذار مر 😞 اخه مه تاحالی کی
خودی یوسف کلمه ایی گپ زدم، باز چی برسه به ایته تهمتی 😞"

به گریه حرکت کردم طرف واحد خوو، واقع توقع همچین تهمتی از طرف
خانما کاکا ها خو ندیشم 😞 ..

وقتی رفتم به واحد خوو نفسم تنگ شد و گریه مه شدت گرفت، نفس نفس
میزدم، اصلا نفس بالا نمیاماد 😞 ...

مادر مه: وی چیکار شد دختر، چری گریه میکنی، خوبی
مه: 😞😞

مادر مه: نکنه از رفتن به جا قفس سگا ترسیدی، بیا بشین دختر مه
مه: نه 😞

مادر مه: پس چیکاره بگوو مادر جوو مر نترسون

مم تمام ماجراه به مادر خوو بگفتم، مادر مه که خیلی عصبی شده بود، بخاطر مه خور کنترول میکردن 😞😞 .

مادر مه: خیره گریه نکن دختر مه، تا مادر تو هست کسی جرعت نداره به عفت و پاک دامنی دختر مه توهین و گپ بزنه مه حساب ازونا دارم، تو حالی گریه نکن، که ناجاوری دختر مه بد تر میشی مه: باشه 😞😞

تا شب مادر مه همتی اعصاب اینا خراب بود که نگوووم، شام شد بابا مه اینا بیامادن، مادر و ماحله برفتن به سالون و مه و نصرت یکه شیشته بودیم، ..

#مادر_نورحیا👤

برفتم به سالون اعصاب مه هم خیلی خراب بود، اصلا توقع همچین بد نیستی از طرف امبجین ها خوو ندیشتم، خیلی به دلم درد کرد، ولی ایته نمیدارم اونار 😞.....

بعد از نون بابا حاجی بچه ها ری کردن تا همی موضوع خاستگاری حل کنن خلاص شه..
بعد از ایکه بچه ها رفتن، بابا حاجی شروع کردن به گپ زدن..

بابا حاجی: خب ماجراه ای گل و ای شیرینی باز چیه 😞
ننه جان: باز بیامادن و مه گفتم ما نمیدیم دختر خوو، قبول نکردن و میگن ما اصلا ایله دادنی نیم

بابا حاجی: مه میشانسم اونار فامیل خبی هستن، و خیلی اعتبار و نوم دارن
در شهر، بچه اینا خب بچه هست و همه گی ما میشناسین یوسفه ، هیچ
مشکل نیه، ولی ما خودما از خود خود خوو دارین، و ای کار امکان
نداره 😊

ننه جان: اصلا به گپ نمی فهم میگن خدا یکیه باید دختر خوو بدین 😊
بابا حاجی؛ خب بگین، نورحیا به بچه کاکا یو داده هست اشته بدین -- 😊
بوبو جان: بیعضو همیته هم است نورحیا میدم به تو اب

"خوو دگه چی، اگر مه شیرین باشم نمیدارم "

مه: با اجازه

بابا حاجی: بگوو عروس

مه: به کدام تو اب؟ همی تو ابی که مادر یو مریم ، به دختر عزیز دونه مه
تحمت میزنه؟ بنظر شما مه دختر خوو عروسه زنی میکنم که به دختر مه
بی حیا بگه، و به عفت و پاک دامنی دختر مه تحمت بزنه؟

"دمی ایته گفتم چشما همه گی از تعجب باز شد و یک ترس به چشما مریم
دیده میشد"

بابا حاجی: چی متوجه نمیشم چی میگی؟ 😊

"مم بسته ماجراه بگفتم و اعصاب بابا حاجی و نصیر خان اینا بی حد
خراب شد"

بابا حاجی: راسته مادر تو اب؟ 😊

مریم: ن. ن. نه مه ایته نگفتم 😊

مه: سعی مه دروغ میگویم اونا نورحیا صدا کنیم، دخترک مه از او دم
اشک یو بند نمایه و یکسر بخاطر شنیدن ای گیا از زبان خانما کاکا خوو
گریه میگرد
باباجی: یک دقه، نصیر زنگ زن نورحیا بیایه
نصیر: باشه

نصیر جان زنگ زدن و اول نعمان گفت نمایه اما باز گفتن تو هم بیا
خودی یووو، او وقت راضی به آمدن شد....

#نورحیا💖

نون خورده بودیم که دیدم نعمان جان و ماحله هم بیامدن،..
نصرت: اشته زود امادین
نعمان: کلانا اختلات دیشتن به او خاطر

دگه بحثی نشد، ولی مه بفهنیدم قراره راجب یوسف تصمیم بگیرین، خدایا
مه پس چی کاره یم به اینجی؟ چری کسی از مه پرسان نمیکنه🙄....

شیشته بودیم گوشه نعمان جان زنگ اماد...

که گفتن نورحیا بیایه پایین چی عجببه🙄 اول گفتم نمریم باز لالا نعمان که
گفتن خودی هم بریم قبول کردم..

خیلی میترسن، از اتفاق های که قرار امشو بفته خیلی ترس دارم🙄🙄...

دست نعمان جان بگرفتم و پشت سر اینا وارد سالون شدم. بابا حاجی از مه
پرسان کردن..

که گپا مادر مه راسته؟

مه: بلیا راسته،

مریم جان: چری دورغ میگی اه دختر مه کی گفتم؟

مه: ببینم، مه دختری نبودم و نیستم که بخاطر یک بچه با آبرو بابا و بابا حاجی خو بازی کنم و از نظر مه هیچ بچه ارزش ایر نداره که به خاطر یو آبرو شما زیر سوال ببرم، و وقتی مریم جان ایته میگفتن مه با گوشا خوو شنیدم، مه حاضر م قسم بخورم که بشنیدم، ایا شما هم حاضرین قسم بخورین که نگفتن زن کاکا؟

مریم جان: 😞😞😞

ننه جان: جواب بده؟

مریم: بگفتم ولی قصد بدی ندیشتم همیته گفتم

بابا حاجی: بلی؟ چی؟ بدون کدام دلیل به دختر مه تحمت زدی؟ ای کار تو قصد بد نیست؟ به دنیا از یک کار بدم میاییه، او هم تحمت هست، و بخصوص تحمت به یک دختر و او دختر هم نواسه حاجی غلام فاروق خان، 😡

یعنی واقعا چیزی به گفتن ندارم، ولی ایر بفهمم ایکه نورحیا عروس تو شه مگرم به خاوو ببینی، 😞

کاکا تیمور: ای گپا چیه بابا حاجی نورحیا عروس خودمنه 😞

بابا حاجی دست خو به ریش خوو کشیده گفتن..

بابا حاجی: بسم الله اکبر نورحیا میدم به یوسف، فقد و فقد به واسطه همی بی اتفافی و بد نیتی شما، خلاص دگه گپی نشونم 😞

"وی چیکار شد 😞😞"

بابامه: متوجه هستن چی گفتین

کاکا تیمور: اینه نکیم ما خوش نیم، نورحیا عروس خودمنه

بابا حاجی: بسه بسه دگه گپ نشنوم، نورحیا میدم به یوسف گپ خلاص

"وی از مه نپرسیده مر عروس کردن 😞😞"

با گپ بابا حاجی همه گی عصبی و متعجب شدن ولی لبخندی رو صورت
مادر مه نشست 😞

مریم جان گریه میکردن، و عصاب ننه جان بی حد خراب بود، و چپ چپ
طرف مریم جان میدیدن 😞
و مردتکا هم هر کی یک گپ میگفت و سر صدا اینا بالا بود، و بابا حاجی
فقد میگفتن، گپ مه خلاص شد و نورحیا صبا جواب میدم خلاص 😞

"شد؟ یعنی جدی جدی شد؟ 😞 با شنیدن گپا بابا حاجی از تهه تهه دلم
خوشحال شدم 😞 ولی عقم ایر قبول نمیکرد، مه نماستم باای جنجال و
دعوا بشه 😞"

مه که خشک زده بودم و دستم در دست نعمان جان بود..
نعمان جان: خبی نورحیا
مه: مچم؟ نه 😞😞😞

همیر بگفتم و از سالون بیرون شدم و سر صدا بابا مه و کاکا ها مه بلند
شد....

گریسته برفتم به واحد خو، تا رسیدم راهی اتاق شدم بی توجه به گپا
نصرت، و در بسته کرم و شروع به گریه کردن کردم 😞😞😞..

هی گریه میکردم و دلیل یو نمیفهمیدم. دلم شاد بود خودم نه 😞😞

یوسف یوسف یوسف 😞

یعنی تمام شد؟

من تا ابد مال کسی شدم، که نمیدانم کیست؟ من فقد ظاهر یوسف دیدم، آیا

اخلاق و رفتار و شخصیت اش مثله ظاهر یو زیبا و بی نقص هست؟ 😞

چرا دلم با عقل یکی نیست؟

چرا در دلم رقص و پایکوبی به پاست؟

چرا فکرم راضی به حس قلبم نیست؟

این یوسف کی بود که اماد و با آمدنش اول قلبم و بعد خانواده ام را

تسخیر کرد؟

پس این....

#یوسف_پسری_جذاب_بی_نقص_💙

نیمه گمشده #نورحیا_دختی_زیبا_و_مه_رو_💖_است؟

با صدای نصرت از فکر و خیال بیرون شدم...

نصرت: خبی مه رو لالا خوو؟

مه: نه نیم 😞

نصرت: چیکار شد؟ پایین رفتی؟

مه: خلاص شد 😞

نصرت: چی؟ نکنه تواب؟ 😞

مه: نه 😞

نصرت: پس چی خلاص شد؟

مه: یوسف 😞

نصرت: ایشته خلاص شد، جواب رد میدن؟ باز؟

مه: نه نه نه 😞

نصرت: خووو بابا بگووو چیکار شد. 😞

مه: شده 😞

نصرت: اوووف نورحیا ادلی گپ بزن خوو ، مر گیچ کردی 😞

مه: نمیتونم بگم 😞 ..

در اتاق وا شد مادر مه با لب خندان بیامادن...

نصرت: چخبره مودر، به پایین چی کار شد، ایکه فقد من من میکنه، و

اوکچه میزنه 😞

مودر مه: هیچی بچه مه، بخت خوهر تو واشد، و بابا حاجی قراره صبا

جواب بلی بدن 😊

نصرت: چی؟ جدی؟ 😞

مودر مه: ها خب

نصرت: ایکه خیلی خبه، پس چری گریه میکنی مه رو لالاخوو 😞

مودر مه: اخ بچه مه دختر هس دگه، هر دختری وقتی عروس کنه گریه

میکنه 😞

نصرت: ای بابا 😞 ، مه که هنوز باور نکردم، بعدی چندین ماه

خاستگاری بلاخره جواب بلی بدادین

مودر مه: خونه دختر خونه نازه 😊

نصرت: بابا ای ناز کجا بود، یوسف بیچاره زجر گُش کردین 😞

"چی؟" 😞

مودر مه: چی؟

نصرت: هیچی بابا از گیی گفتم 😞

مودر مه: خب نصرت خان برو اتاق خوو، که مه خودی دختر خوو گپ
زنم

نصرت: باشه، شب بخیر مه رو لالا خوو 😊

"ای چی رقم خوشه، که خوهر خوو ماین عروس کنه 😞"

نصرت برفت و مه و مادر مه یکه موندن، مم چشما مه هم اشکی 😞...

مه: مه نام عروس شم مودر 😞 😞 😞

مادر مه: اخ دختر ناز مه، دختر بری عروس شدن هست، و امروز نه ولی
صبا باید عروس شی، و کی بهتر از یوسف و فامیل یو،

مه: 😞 😞 😞

مادر مه: دختر مه دگه گریه نکن حمالی که ندادن، ما کلی شرط و شرایط
داریم آیا قبول بکنن یا نه؟

مه: مه عروس نمیشم مودررر 😞


مادر مه: اخ جان مادر خوو گریه نکن، کاری هست که شده، ولی ایر بفهم
که یوسف و فامیل یوو صدا برابر بهتر از تو اب هست، تو باید خدا خوو
شکر کنی که تور به تو تو اب ندادن و گر نه از دست زن کاکا خوو روز
خش ندیشتی

مه: 😞 😞 😞

مادر مه: بسه بسه اشکا خوو پاک کن، حالی سر خو بذار خاو شو و به
هچی فک نکن، خدا بزرگه همه چیز درست میشه

ما: باشه 😞 😞

مادر مه: خخخ، آفرین دختر مه....

#یوسف 

آیناز: ماما یوسف

مه: بلی سیندر لا ماما

آیناز: مه رو چری نمی میشن زن ماما مه 

مه: هههه مچم ماما جو مر که پیر کرده، چری؟

آیناز: خاطری هم رنگ پرنسس ها ته کارتونی ها هست، مه خیلی خش


دارم 

یاقوت: خخخخ ای ایشته مه رو ی شد که پیر و جوان مرد و زن میگن مه

رو 

مه: خخخخ

مادر مه: خود یوسف جنجالی انتخاب هایو جنجالی 

مه: چیکار کنم کار دله  راستی میریم؟

مادر مه: هادگه امروز خودی بابا تو میریم ببینم چیکار میشه 

یاقوت: خدا کنه بشه


مه: بلکم 

بابا مه بیامادن و اماده رفتن شدن...

مه: میریم؟

بابا: ها بچه مه به امبد خدا این دغه دگه نامید نکنم تور بچه بابا 

مه: خدا کنه 

#بابا_یوسف 

گرچه میدانستم جواب اینا رد است، با امیدواری هم راه سما جان راهی
خونه اینا شدیم، امیداورم به خاطر بچه مه یک معجزه بشه و دل ازینا به
رحم بیایه و دختر خوو بدن، خدایا کمک کن تا با سره پایین پیش فرزند
خوو نرم 😞....

برفتم به خونه اینا از ما پذارایی کردن و فقد حاجی صاحب و خانم اینا
آمادن پیش ما، چند دقیقه تیر شد که خوده نصیر خان و بچه یو هم
بیامادن.....

مه: خب حاجی آقا، خود شما از قصد و نیت ما آگاه هستن، و دلیل آمادن
مار میفهمیم، ما به بار چندم خاستگاری نورحیا جان امدیم، و اصرار زیاد
ما بخاطر بچه ما هست، چون او با آشناهی با نصیر خان و شما شیفته
اخلاق و رفتار شما شده و میگه اگر حاجی آقا نواسه خووبه مه ندن دیگه
عروسی نمیکنم.

"اگر بگم بچه مه عاشق و دیونه دختر شما هست، گفته اگر نورحیا مال مه
نشه میمریم 😞 میدان؟ عمرا! 😞"

مه چوپ کردم و به اندازه یک دقیقه سکوت حکم فرمایی خونه شد که بعد
حاجی صاحب شروع به گپ زدن کردن، انشالله که خیر باشه...

حاجی صاحب: خیلی خوش آمادن، قدما شما رو چشما ما، ایر بفهمم که مه
شمار هم به اندازه بچه هاخوو دوست دارم، و خیلی بری ما عزیزین، اگر
حقیقت بگم به شما، دختر ما نورحیا جان بری عروس کردن هنوز خورده
و ما دختر به بیگونه تا حالی ندادیم و از قدیما پدر و پدرکلانا مه رسم
ندیشتن دختر به بیگونه عروس کنن، و باز نورحیا جان که ما دل ما بود که
کلان شد به بچه تیمور جان بدین

"خدایا! بخاطر قول یک پدر به پسرش معجزه کن 🙏"

حاجی صاحب: اما!

"اما؟ یعنی چی شد؟ میدن؟"

حاجی صاحب: اما! چون ما یوسف جان و شمار دیدیم و پسندیدیم، و بنا به چند مسعله دگه، اگر خاست خدا و تقدیر العی رفته باشه، میشه بخیر

"میشه؟ یعنی شد؟"

با یک لبخند از اعماق قلبم گفتم...

مه: بلی بلی خاست خدا رفته که ما اینجی آمادیم، بخیر انشالله که میشه
حاجی صاحب: انشالله هر چی به صلاح هست همو بشه، ولی ما شرایطی داریم

مه: بلی بفرمایین ما آماده هر نوع شرطی که دارین هستیم
"خدا قوت 🙄"

حاجی صاحب: نصیر جان بچه مه تو بگوو

"چی عجب از پیر عروس هم پرسان شد چیزی؟ 🙄"

نصیر خان: بلی ما بعضی شرایط داریم، ما به دلیل اینکه خیشاوندی با بیگونه ندیشتم و اکثریت پیوند ها ما بین قومی بوده، و ما باهمو شرایط پیش میریم، ما نمایین با شرایط سخت شمار تحت فشار بذاریم و با هزینه هایی هنگفت و بیجا اسراف کنیم،

هرچی مراسم هست ساده میگیریم، منظورم از ساده یعنی بین خودمان، ما پیشکش نمیگیریم چون حرامه، و ما در فامیل ما رسمه دوره نامزدی خیلی طول نمیکشه فوق اش 3/2 ماه، و ای مدت هم فقد بری آشناهی بیشتر بچه ها، و بعضی شرایط دگه که باز مادر نورحیا جان اینا میگن

"عجب 😲 ایشته با انصاف، صد سال هم میگذشت فک نمیکردم اینا همچین مردمان با انصاف باشن، همیته سرفه جوین که ایته سرمایه ملیاردی دارن 😲"

مه: باشه چشم حتما هر رقم که شما راضی باشین مام با خوشی راضی یم، حالی مه متوجه نشدم، میشه بخیر ما با حاجی غلام فاروق خان خیشاوند بشیم!؟

حاجی صاحب: بلی مثله که تقدیر رفته که نا خدا گاه ما راضی به همچین تصمیم و سنت شکنی شدیم، بلی کار خدا هست، مبارک باشه انشالله خوشبخت بشن

"یعنی، حس خوشی که مه احساس کردم، بخاطر ای نبود که بچه مه نامزد شده بود، اول بخاطر ای بود که بچه مه بخاطری ای امر خیر از هزار یک بلا و راه بد دور شد، و ای امر خیر دلیل بشه تا بچه مه بتونه روی پای خود ایستاد شه، و خوشبخت بشه، بخنده شاد باشه 😊 و بعد بخاطر نامزدی خوشحال شدم"

مه: مبارک باشه، انشالله خوشبخت بشن 😊
سما: خیلی خیلی مار خوشحال کردین، مبارک باشه، انشالله سفید بخت بشن
نصیر خان: مبارک باشه، گرچه دخترک مه هنوز مکتب خوو خلاص نکرده، و بری عروس شدن خورد هست، ولی تقدیر برفته، بازم مبارک باشه

مه: تشکر، دلجمع باشین که نور حیا جان نور دو دیده مه میشه بخیر، و مه اطمینان میدم که به هیچ خواسته یو نه گفته نمیشه، و هر چی بخواهه ما قبول میکنم

خانم حاجی صاحب: راست میگن ما چون شمار میشناختن و از اداب فامیل شما آگاه بودیم خاستم خیش بشیم، سما: بلی تشکر، بخیر باز کی ما مزاحم شما شیم بخاطر خاسنگاری آخر و گرفتن شیرینی

خانم حاجی صاحب: نه اصلا نیاز به همچین رسما نیه، و ای هزینه ها اضافه لازم نیه، بخیر روز جمعه، محفل فاتحه دست و نکاح با هم میگیریم، بخیر و بس

سما: چشم باشه، باز یک روز به دلجمعی راجب شیرینی خوری زنانه و مردانه گپ میزنن

خانم حاجی صاحب: نه نه اصلا شیرینی خوری لازم نیه، اودم هم حاجی صاحب گفتن ما ایته رسما ندارین، فقد همی محفل نکاح صحی هست

"ایشته مردمان با انصافی 😞"

سما: چری ما داریم خب، و ما آرمون داریم حاجی صاحب: ببینیم ایته که نشد، ما او دم گفتیم شرایطی دارین، اگر قرار باشه به بهانه آرمون مردا شرایط مار جدی نگیرین، نمیشه 😞

"اخ از دست تو سما، مردم به ما لطف کردن دختر خوو بدادن، توو مایی معامله خراب کنی، خب چپ کن"

مه: بلی راست میگیرم، چشم حتما نمیکنم، طبق رسوم شما پیش میریم نه سما جان 😞

سما: بلیا... 😞


چند دقیقه دگه هم بشیستم، و دگه گپا هم بزدم و جعبه شیرینی هم به ما
بدادن، و بعد خداحافظی راهی خونه شدیم، بی صبرانه منتظر گفتن خبر
خوش به یوسف هستم...

در مسیر راه چشم مه به کودکان اشغال چین افتاد، موتر نگاه دیشته..
سما: ماین چیکار کنیم
مه: بستک خانم جان..

جعبه شیرینی که به ما دادن وردیشتم سری یو باز کردم، یک دونه داخل
دستمال کاغذی گذاشتم به کیسه خوو کردم و دگرا او بچها صدا کردم، ده
پانزده تا بودن،

به هر کدام شیرینی و نفر یک پند(افغانی) دادم، و ای کار فقد بخاطر
تشکری از خدای خود کردم چون مر نامید نکرد و مر نزد بچه مه شرمند
نکرد، خاستم با شاد کردن بنده غریب اش، از او تشکر کنم پس بشیستم به
موتر.....

سما: چری ایته کردین، مه ار مون دیشتم شیرینی بچه خوو بخورم 🍌
مه: خیره وقت زیاده، باز پلوهها اروسی بچه خوو بخور
سما: باشه، امروز هیچی کارا شما اعصاب مر خراب نمیکنه
مه: خبه خبه،
حرکت کردین به طرف خونه.....

#یوسف 

بابا و مودر برفتن، مم چند دقیقه پیش یاقوت و شیبا جان اینا بشیتتم، بیخی حوصله مه سر رفت 😞...

برفتم به اتاق خوو سر خوو بگدیشتم، واقعا قلبم خسته شده از انتظار کشیدن و چشم براه بودن، و هر بارم با ناامیدی مواجه شدن 😞..

دل خیلی شکست از اینکه شاید امروز باری دیگر قلبم بشکنه از جواب رد فامیل مه رو 📛

حس کسالت به مه دست داد، سر خو بگدیشتم و دیگر چشما مه قوتی بری چشم براه ای. و دل امید برای انتظار کشیدن ندیشت از روی دل شکسته به خاب عمیقی تکیه کردم 📛📛....

با صدای جیغ ایناز از خاو بپریدم...

ایناز: ماما یوووسف جوو و خزیم 😞، و خزیم ماما یوسف جوو 😞

هولکی برفتم پیش ایناز که در وسط خونه داد و بیداد میکرد و ترسیده بود....

مه؛ چیکار شده جان ماما

ایناز: ته سر راه دوز آمده 📛📛

مه: کو کجایه، کجاین مادر تو اینا 😞

ایناز: مچم 📛

مه: تو همنجی بستک جیگر ماما خوو مه میروم ته سر راه نگاه میکنم

ایناز باشه 📛...

ای بابا ای دوز کجا بود همالی بیایه 🤔🤔

چهار چشمی اطراف خوو نگاه میکردم، حقیقت بگم کمی هول کردم چون اصلا هیچکدوم از دخترها معلوم نبودن، 😬
دمی مه رفتم اتاق خوو خونه پر بود حالی یکه آینه‌ه 😞 ..

از در سالون بیرون شدم تا پا مه به ته سر راه رسید، صدا ترق ترق عجیبی و بلندی شد، اوووو 🤯🤯

پس بیامادن به سالون، یک هولی کردم 😬 صدا مرمی بودی؟ 😞

مه: وی بسم الله چی بود دلم بترقید 🤯

چی بود؟ جدی جدی دوز آماده 😬😬😬 ..

هم یکدم صدا خنده یاسی و یاقوت و دگرا بلند شد و آینه‌ها هم پشت سرم شروع کرد به خنده کردن 😬😬

دوباره برفتم ته سر راه که دیدم همه گی هستن و هی میخندن 😬

مه: مه چیخبره دیونه شدیم ترقه و فش فشه روشن کردین 😬
بابا: بترسیدی بچه مه؟

مه: نه، فقد عصاب مه خراب شد از ای کارا شما 😬

بابا: مم بگفتم که نکنیم ایته کارا نماییه،

مه: که چی گپه، دل مه اینجی خونه، باز کارا شما ببین 🤔

بابا: چری بچه مه خدانکنه که دل تو خون باشه؟
مه: خب میفهم باز نشده 😓 ..

بابا مه بیامادن، به نزدیک مه و گفتن...

بابا: کدو بابا به قول خوو عمل نکرده که مه دومی باشم بچه بابا 😊

مه: بابا نکنه؟ 😓

بابا: بلی یوسف جوو

مه: شد؟؟

بابا: مگه میشه تو بخواهی و نشه، 😊


مه: شد؟؟

بابا: ها عمر بابا خوو مبارک باشه


"گپ بابامه مثله شک برقی ⚡ به قلبم حسابت کرد، ماننده پاد زهری در
وجودم پخش شود و تمام نامیدی و دلشکسته گی در قلبم خنثی کرد 📱 😊"

نا خدا گاه چشما مه اشکی شد، اشکی که چندین ماه میشه با احساسات و
چشمانم لج کرده بود امروز ماننده زندانی که از قید صد ساله آزاد شده
باشد مستانه سرازیر شد 😓 💧

تمام غرور خور کنار قدیستم مانند یک طفل خورد سال در بغل بابا خوو
رفتم 👤 و شروع به اشک ریختن و گریه کردم و فک میکردم تمام شادی
های جهان در قلبم جمع شده و حس میکردم در قلبم طوفان شادی طوقیان
کرده

و امواج شادی مانند موج دریا که به ساحل میخورد و صدای آرام بخشی
به وجود میآورد، و همانطور امواج شادی در دهلیز های قلبم بر خورد
میکردن و نواحی خوشبختی را در وجود می سرایدن 

از بغل بابا خو بیرون شدم و به چشما های بابا خو نگاه کردم و
گفتم... "

مه:بابا مه رو مال شد 

بابا: بلی بچه بابا، بلاخره موفق شدم و با نامیدی نیامدم
مه: بابا مه باورم نمیشه، خیلی خوشحالم، تا به امروز تا ای سر حد احساس
خوشی ندیشتم،

بابا: انشالله که همیشه خوشبخت باشی

مه: شکر که شما دارم



بابا: مه شکر میکنم که شما ها دارم،

دیگرا شروع کردن به دست زدن، حالی دلیل ای اتش بازی اینا فهمیدم 

که دیدم یاسر پشت گوشی گریه میکننه، عه ای ازو دم مار میدیده 

واقعا دلمه بگرفت، کاش حالی صمیمی ترین دوستم برارم امروز کنارم
میبود...

بابا: یاسر جان بچه مه گریه نکن ما نوبت تور نخوردیم، اگر ماسته باشی،
حمالی تور زن میدم

یاسر:  خخخ نه بابا جان، شما پیر بچه خیلی صحنه احساسی کردین، مر
گریه گرفت، تبریک باشه 

بابا: بابا به قربان سر تو بشه به تو هم مبارک باشه، بخیر روزی برسه که
تور زن بدم.

یاسر: باشه بخیر میشه، اول همی دیونه گگ زن بدن سریو به خونه یو
کنیم، مه صبر مه زیاده 😊
بابا: خخخخ میگم، ای از خوردتگی بی صبر بود

"مادر مه که از همودم که گریه میکنن باز بخصوص که گریه یاسر
دیدن 😭"

برفتم پیشنا..

مه: بلایی جون خوو دوماد کردین هنوزم گریه میکنیم
مادر: یووسف مادر خوو ایته نگوو تو جان منی جان مه، اینا همه اشک
شوقه، مبارررک باشه مادر جوو 😊

مادر خوو بغل خووو کردم، که یک دم بابا گوشه به طرف مااا گرفتن...

مه: سوخ سوخ یاسر هم نوبت دومادی تور گرفتم هم در آغوش مادر خو
هستم 😊

یاسر: خوشی تو خوشی منه برار، در قانون ما اولویت با عاشق هاست
نه بزرگا 😊

مه: برار قربان تو

همه گی تبریکی دادن، مم هنوز نتوستم ای خبر هضم کنم، و باورم
نمیشه، اخه چیکار شد؟ که شد؟
که همی سواله از بابا خووپرسان کردم...

مه: راستی بابا چیکار شد که راضی شدن؟

بابا: خخخ مچم بچه مه خود مم نمی فهمم معجزه شده فک کنم
مادر مه: مه که نفهمیدم، به یکدم رفتار اینا صد و هشتاد درجه عوض شد
و گفتن مه راضی هستن 😞

یاقوت: مم تعجب کردم، فک کنم دل خدا به یوووسف بسوخته اونار راضی
کرده 😄

ولید جان: هر رقم بود بشد دگه به دنبال چی میگردیم 😞
بابا: اصلا طوری که فک می کردم نبودن خیلی مردمان با انصاف، و
فهمیدی بودن، ای رفتار اینا تحسین میکنم..

بابا یکسر از فامیل مه رو تعریف می کردن، مم مه بعد از شنیدن جواب بلی
در لباسم نمی گنجیدم از خوشی، که یک دم یاقوت گفت...

یاقوت: کو شیرینی؟
مادر مه: بابا جان شما به سر بچهها بخش کردن
بابا: تو دگه ایله دادنی نیه، بابا دلم خاست 😞

بعد بخندین و از کیسه خو یک دونه شیرینی بیرون کردن و به گرفتن به
طرف مه..

بابا: بیا بچه مه ای هم شیرینی نامزدی تو 😊

یک دونه شیرینی به همه گی مه نفر یک زره ایی برسید 😞 👤

بعد یاسی گفت....

یاسی: ولی عجب ویدیو شد
مه: چی؟

یاسی: دمی که ترفه ها زدیم و تور ماستیم سوپرایز کنم 😊
یاسر: چهره تو دیدنی بود دمی دوباره به سالون رفتی 😊
مه؛ مه نمیفهمم به شما چی بگم، به همی قرار به یکی میگن تور دوماد
کردن، کجایه همی آیناز دقل باز 😊
ولیدجان: خخخ ها نظر یاسی بود، گناه دختر مه چیه
مه: یاسی خدا از تو نگذره، مه به تو کار دارم
یاسی: هر چی مایی بگوو ای ویدیو که مه از تو دارم، بری ضمانت یک
عمر مه بسه 😊
مه: ... 😊

یاسی: ولی عجب صحنه ای بود 😊
یاسین جان: خوشی امروز ارزش تمام او گرفتگی ها چند ماه اخیر دیشت
شیا جان: ها واقعا اشک ما بریخت 😊 از دست ای امبجین ناز گر مه 😊
یاسی: هنوز نورحیاجان نیاماده حس امبجین گیری شما گل کرده شیا
جان 😊
یاسین جان: یاس ناز 😊
شیا جان: خخخ، خیره یاسین جان شوخی میکنه 😊 ..

همه گی غرق خنده و شادی بودن و دیوار های خونه ما با عطر خوشبختی
مشگین شده بود ✨

خیره به لبخند اعضای خانواده خو بودم و تماشا اینا شادی مر ملیاردی
میکرد..

که یاقوت بیاماد و دست مر بگرفت و گفت...
یاقوت: چی حس داری؟؟

مه: یک حس عجیبی دارم، نمیفهمم چیه، خوشحالم یا هیچانی، هر چی هست مقصد مر از تمام استرس و غم و خسته گی دنیا دور کرده، احساس خوشبخت بودن میکنم 😞

یاقوت: حال تور مه درک میکنم، خیلی حس خوبی است، نه ولید حان. ولیدحان: ها جانم، شبی که ما به هم رسیدیم تا خوده صب بیدار بودم و گپ مادر خوو که گفتن، (بلی قبول کردن) یکسر تکرار میکردم 😞

با ای گپ ولید جان همه گی بخنده شدن 😂 ...

چند دقه دگه هم به ته سر اه بودم بعد بر فتم به خونه، شب همه گی دور هم شادی خو تجلیل کردیم، ..

و با شنیدن گیا بابا خوو خیلی متعجب شدم، اصلا توقع همچین شرایط ندیشتم از طرف اینا، کاملا بر عکس انتظارات ما بودن 😞

شاو به اتاقم بودم و فکر میکردم ✨

همین قدر ساده؟ همین قدر راحت؟ همین قدر آسان؟

مگر رسیدن به عشق محال ممکن نبود؟ ولی، چرا برای من ممکن شد؟ ✨ 😞

میگن عشق ها واقعی به هم نمیرسن؟ مگر عشق من دورغ هس که پایانش وصاله؟ ✨ 😞

من مگر میخواستم عاشق شوم؟ دست خودم بود مگر؟ ✨ 😞

فک میکنم قلب و ذهنم توسط دیگری کنترول میشود؟ 🤔 ✨

آیا من لایق همچین پاداشی هستم؟ 🤔 ✨

بلی! من عاشق شدم و باور دارم که عشق من به مثله آب زلال و واقعی است! 💧 ✨

شاید باور مردم راجب عشق غلط است؟ شاید عشق همانقدر که میگویند ظالم نیست؟ 🤔 ✨

شاید ما از عشق معنی واقعی اش را نفهمیدم؟ 🤔 ✨
شاید ما بودیم که عشق را به دیگری برعکس وصف اش تعریف کردیم؟ 🤔 ✨

مانند یک کشتی 🚢 در بین بحر احساساتم روان شدم، و نمی دانستم پایان اش به ساحل 🌴 میرسد یا به اعماق بحر؟

فک نمیکردم بتوانم آنقدر کابیتان خبی باشم که از میان این همه طوفان های بزرگ به ساحل برسم 💙

نمیدانم! چری شد؟ چی قسم شد؟ چگونه شد؟ چطور شد؟ ولی شد! و یک چیز خوب میدونم! او 🙌 خالق بالا سرم حامی ام بود 🙏🏠 و شکر گذار خالق ام هستم که شگفت انگیزه ترین خلقت اش را در تقدیرم به عنوان دلیل بود و نبود ام نوشت، ✨ 🙏🏠 و بازم شکر گذارم خالق ام هستم، چون در راه رسیدن به عشق حامی خودم و عشق ام شد، ✨ 🙏🏠

و باری دیگر شکر گذار خالق هستم چون نا امیدم نکرد و دعا هایم را
قبول درگاه مهربانی اش کرد ✨🙏..

....

#نورحیا💖

خبم، فک میکنم دوایی دردم یوسف بود، چون تا آوزه نامزدی ما به گوش
رسید خب شدم، 😊

اوضاع خونه ما که بعد از او شب حال هوا بحث و جدال گرفته، و
بخصوص اینکه دیروز بابا حاجی جواب بلی دادن 😊 و قرار جمعه محفل
باشه 😊..

کاکا تیمور قهر کردن و اصلا بری صرف غذا به سالون نمایین، و کلا
فامیلی از خونه خو بیرون نمیشن،

ای تصمیم یهوهی بابا حاجی نمی فهمم به خیر ما هست یا نه؟

جالبه اینه مر عروس کردن، ولی دیگر شادی میکنن، دیگر نارحتن؟
تقریبا همه گی خوش هستن بجز ننه جان و فامیل کاکا تیمور 😊

و جالب اینه که همه گی از نامزدی یهوهی مه متعجب شدن 🙄

و تازه فک میکردن مه به تو اب دادن 😊😊

حتا کمی از رده هم بشندن که چری نور حیا به بیگونه دادین، بخصوص
ماما ها مه 😞😞😞

اخه مه یک نفر بودم عروس کدام یک از شما میشدم 🙄 حالی که کارا ازینا
میبینم با خود میگم بهترین تصمیم گرفتن بابا حاجی، مه خوش چانسم که از
همچین جمععی به دور میشم 😞...

فردا او شب بابا و نعمان جان خودی مه گپ زدن و رضایت مع گرفتن که
البته فرق هم به حال اوضاع نمیکرد، چی خش بود چی نه، تصمیم گرفته
شده بود 😞

مادر مه، که خیلی خوشن، بابا مه اینا یک رقمک خش معلوم میشن،
نصرت که بیخی علنی خوشی میکنه، بااا اینا ایشته مشتاق بودن مر
عروس کنن 😞.....

...

مادر مه: نور حیا کجایی

مه: بلی اینجی یم

مادر مه: بیا دختر مه بریم پایین خیاط آماده مدل لباس خوو بگوو بری روز
جمعه 😊

مه: نام از گپا خانم کاکا ها خوو میترسم 😞

مادر مه: غلط میکنه کسی به دختر مه تو بگه، حالی میریم پیرهن لوکسی
انتخاب میکنه که باید روز جمعه مثله ماه بدرخشی و چشم بدخواه ها تو
کور بشه

مه: باشه 😊...

(ما که محفل دیشته باشیم همیشه خیاط و ارایشگر میاییه خونه ما 😞)

خودی مادر خو و ماحله برفتم به سالون که خانم کاکا اینا همگی بودن، و دوتا خانم محترم و شیک شیشته بودن و مدل ها لباسه به لیلا جان و مهسا جان اینا نشون میدادن.....

مه و مادر مه هم برفتم بشیشتم، بعد هر کی یک مدل خش میکرد و خانم خیاط اندازه یو میگرفت، مم همیته مدل ها ورق میزدم که چیشم به یک لباس نازی به رنگ سوسنی خش کردم خیلی ساده و ناز بود

(دامن بلد و کلان که کلا با موره کاری حالت خلصی گرفته بود، و بالا تنه یو دکلته و مره کاری شده، و یک شال بزرگی که به رو شونه بود و خوده شال با موره و یخک تزینن شده بود، خیلی ناز و ساده و اما لوکس بود) (👉❤️)

مه: مادر همی خبه مه همی مام 😍

مادرمه: کو ببینم؟

وقتی مادر دیدن..

مادر: خیلی لوکسه عالی

به خیاط و مهسا جان اینا هم نشان دادم که خیلی خوش کردن، و قرار شد تا صبح جمعه بدوزن و ری کنن، البته امروز دو شنبه هس 😞 ...

خوشبختانه خانما کاکاها مه چیزی به مه نگفتن 😊 و نیاز هم نبود بگن همو نگاه ها اینا کافی بود تا مه نابود کنن 😞 بابا گناه مه چی هست خوب تصمم شما ها بوده که 😞

....

ایروز با خرید و فروش و آماده گی به روز جمعه تیر شد، و تمام مسولیت ها هم به جمع مادر مه هست، و قراره محفل به سالون پایین باشه و مردانه به به سالون اتاق ته سر راه هست، همه گی خریدا خلاص شد و مهمونا هم دعوت کردن، فقد فامیل حاجی کاکا جان بابا مه و فامیل مادر جان مه و فامیل عمه ها مه، که نام خدا همینه یک مجلس کلانی تشکیل میدن نیاز به مهمون بیگونه نیه 😊 گرچه همه گی یک دل خوشی ندارن از ای نامزدی یهویی، 🤔 ..

#چند_روز_بعد 🗓️ 👤 👤

بابا: بفهمیدی مه رو باباخو

مه: باشه چشم 🙄

بابا: حالی بابا تو مطمئن باشه که مه رو بابا راضی هست

مه: 🙄🙄

بابا: اйте همیشه باید بگی

مادر: گیر ندین دگه دختر مه خجالت میکشه، به مه بگفته دگه

بابا: چری مر نمایی به مه نگی.

نعمان: ای بابا خب بگوو نوور حیا مم بشوووم دلجمع شم

"خب بابا مه ايشته بگم 🤔 ها مه خوشحالم که مر عروس کردین 🙄👤"

نصرت: نور حیا مقبول بگوو، مه خوشحالم که نامزدی به مقبولی یوسف

جان دارم

مه: تمام 😊

بابا: چی یووسف نمایی؟

مه: 🙄🙄

نصرت: خخخ پس یوسف مایی 😊

مه: بابا 😞

نعمان: نصرت چوپ شو 😡

نصرت: 😞

ماحله: خب چیه بابا مه بگووم

بابا: چی؟

ماحله: ای که داکتر یوسف جان مام 😊

با گپ ماحله همه گی ما بخندبدم....

بابا: خخخ خب دختر مه اگر خوهر تو هم که همیته بگه که مه دل جمع

شوم، برم که یک عالمه کار دارم

ماحله: بگوو دگه نورحیا

مه: خب چی بگم 😞

بابا: بگو که خوشی یا تظاهر به خوشی میکنی؟

مه: ها همو اولی 😞

نعمان جان: یانی خوشی

مه: ها 😞 😊

بابا: همی ها گفتن تو به دل بابا مه رو بابا خوو

مه: 😊

بعد ازو همه گی و خستن برفتن به دنبال کارا خووو مه و ماحله موندیم..

راستی امروز جمعه هس 😞 از صب خونه هوایی مجلس گرفته، و بابا

بری بار آخر پرسیدن که راضی یوم یا نه؟ چون قرار امروز نکاح ما

بسته شه 😞

حس عجیبی دارم 😊 قلبم نا آرومه مثلی دریا طوفانی از استرس موج
میزنه 😊 نمی فهمم با دیدن یوسف چی حس به مه دست میده، شاید از
ترس و استرس ضعف کنم 😊
انشالله به خوبی بگذره 😊 ...

خوب همه کاره خلاصه سالون پایین خیلی لوکس شده دقیقا عین تالار
شده
همه کارا حله، لباس مه هم صبح بیاوردن زیبا تر از چیزی که فک
میکردم شده 😊 مم حالی منتظرم که حالی آریشگر بیایه 😊 ...

.....

❤️#یوسف

پنج روز از دوشنبه تا جمعه مثله پنج سال بری مه تیر شد، بی
صبرانه منتظر دیدار با مه رو خوو هستم 😊 خدایا حامی یوسف ات باش و
امروز خب پیش بره 😊 ...

همه گی کارا به ای چند روز مادر مه و یاقوت جان انجام دادن، گرچه
مادر مه زیاد راضی هم نیم 😊 میگن مه خش دیشتم محفل کلان تری
بگیرم.....

چون امروز فقد فامیل کاکا ها و عمه ها منم، و دگه کسی نیه، چون باید به
خواستنه فامیل ازونا پیش بریم 😊 بازم مادر مه، هر کاری از دستنا بر میامد
انجام دادن تا همه رسما بجاکنن....

خو از ی گپا بگذریم 😊

از صبح که از خاو و خستم بی اندازه استرس دارم، ساعت ده صبحانه خوردم برفتم به سلمانی، ریش و موها خو اصلا کردم، و بیامادم به خونه ساعتاً یک بود که خاله ها مه اینا همه گی بیامادن....

مم برفتم لباسا خو بیوشیدم...

(لباس افغانی به رنگ طوسی خیلی کم رنگ یعنی رنگ روشن هس، و یخن هم رنگ یو، با کد طوسی نسبتاً تیره تر)

موها خوو تیارم، یک نگاه از سر تا پا خو بنداختم،...

خخخ هم رنگ دوماد ها هم نشدم مچم چری؟ 😂

خخخ نیه شوخی کردم، خیلی هرنگ دوماد شدم، فک کنم مار مادر ما بدنیا آوردن تا فقد دوماد باشیم 😊 در اصل خیلی دوماد حاجی غلام فاروق خان شدن به مه میاییه 😊 ..

آماده شدم و از اتاق خو بیرون شدم دگرا هم کم و پیش آماده رفتن بودن قشنگ خوشحالی از چشما تک تک اعضا فامیلم معلوم میشه، واقعا بعد از او روز های که به خاطر مه رنج کشیدن، همچین خوشحالی حق مسلم اینا هست 😊.....

یاسی: 😊😊😊

مه: چیه 😊

یاسی: چه روز های ندیدیم تا به امروز رسیدیم 😞
مه: هر چند اگر سخت و زجر اور بود ولی ارزش یو دیشت جیگر لالا

دستا خو و وا کردم و یاسی بیاماد به بغلم 😞 ...

مه: دلیل ای خوشی امروزم تونی قند برار

یاسی: 😞 😞

مادرمه و بابا و یاقوت اینا همه گی نگاه میگردن، و بازم ای یاسر جوو مه
بود که با حسرت نظاره گر خوشبختی فامیل بود 😞 ...

همه گی آماده بودن، و حرکت کردیم، 6 موتر سفید به مدل (F4 ...) کرایه
گرفتیم و هر شیش موتر به گل های سبز گل ساز تزیین کرد، که خیلی زیبا
شده، یکی دست منه، و بقیه دگه بچها، همه گی مهمونا ما به همی 6 تا
موتر ست میرن، نه که موتر ندیشته باشن مهمونا ما دارن همه گی موتر
مدل بالایی دارن، فقد بخاطر ورود زیبا ما قرار شد همه گی با موترها
ست بریم 😎

مساحت زیادی هم بین سراه ما و منطقه مه رو اینا هست، تا همونجی هر
6 موتر رد هم و آبشاری (هراتی) به بلند گو ها پلی بود، ...

خیلی لوکس بود، حتا در مسیر راه چند بار مردم موتر ها خوو نگه
میدیشتن و و راه بری ما وا میگردن 😞 ...

به موتر مه یکه یاسی و ایناز بود و یاسر هم زنگ زد...

یاسی: الله بخدا ايشته لوکسه 🙏 ..

ای گپه یاسی در حالی گفت که از شیشه عقب دگه مو ترا نگاه میکرد...

یاسر: ها ولا مثله ریژه ها نظامی وری شده 😊
مه: خخخ کم از ریژه نظامی نیه، بخدا دختر گرفتن از اونا مانند گرفتن قدرت از پوتین هست 😊 به ارتش جنگی ضرورت داریم 😊
یاسی: ای ریژه خوشبختی یوسف جوو ما هست 🙏
یاسر: بی بی جوو تو که به هر کاری گریه میکنی 😊
یاسی: چی کار کنم دست خودم نبه 🙏 🙏

یاسی و یاسر اختلات میکردن، مم با هیجان و استرس و ترس به مسیر ادامه میدادم، هر چی نزدیک تر میشدیم ترس مه بیشتر میشد 😊

ترس مه بخاطر اینه که خدایی نکرده خدایی نکرده، اتفاق پیش بیایه و مه رو مال مه نشه، خیلی میترسم که مه رو از دست بدم، خدایا امروز به خیر تیرکن 🙏

بلاخره با ساز و آواز برسیدیم 🙏

هر شیش موتر رد هم ایستاد شد، و ورود ما باعث تعجب کسانیکه به پذیرایی بودن شد، قشنگ معلوم میشد حیرت زده شدن 😊

بلی دگه محفل نکاح یوسف جوو هست، باید همه چیز خاص و حیرت آور باشه 🙏

همه گی ما از موترا پایین شدیم، مادر مه و خانم ها همه گی بر رفتن داخل
سراه....

و ما هم خودی همه گی مرتکا و بچه هایی که به پذیرایی بودن احوال
پرسی کردیم 😊

با ایشته عجیب نگاه میکنن به طرفم 🙄 کم هم نیم به اندازه ارتش
پاکستان بچه دارن فامیل ازینا 😊

تنها کسی که با لب خندان از مه پذیرای کرد نصرت جو بود دگرا که ادلی
ماستن حمله کنن به طرف مه بززن 😊🙄

بلاخره بعد از احوال پرسى بر فتم به خونه، فامیل ازونا خیلی بودن، از ما
خیلی کم بودن،...

شیشته بودیم، موزیک هم نبود، چون قراره مراسم نکاح باشه موزیک پلی
نمیکنن، طرف خانوم بود چون صدا یو تا اینحی میاماد 😊..

خیلی هیجانی یم، و استرس هم دارم 😊 ولی ترسی مه در دلم هست از همه
بد تر، خدایا زود تر همی نکاح شروع کنن دگه 🙏 😊..

ایشته مردم بغصی هم هستن، یک خنده نمی کنن فقد بگی تشیع جنازه
هست 😊

چن دقه شیشته بودم و بلاخره مولوی صاحب شروع کردن به گپ زدن...

مولوی: آقا دوماً ما تشریف بیارین به وسط

برفتم به وسط رو نالینحه بشیشتم و بابا مه و بابا مه رو هم بیامادن کنارم
بشیشتن 😊

بعد کاکا جان مه و یکی از طرف ازونا برفتن بری پرسیدن وکیلی مه
رو...

چند دقیقه تیر شد و الهی شکر بیامادن، .

کاکامه: بنده وکیلیم وکالت میدم که بی بی نورحیا وکیل خیش را پدر خود
انتخاب کردن....

بعد او مرده هم بگفتن بشیشتن، نکاح شروع شد شکر خدا 😊 و از مه هم
پرسید...

مولوی: بی بی نورحیا به همسری خویش قبول داری؟

اول در دلم گفتم..

"بلی مه رو را خاستم و قبول اش کردم"

و بعد سه بار جواب دادم و مولوی شروع به خاندن خطبه نکاح
کرد 📖🧠🌟...

هر آیه از سوره مبارکه که مولوی صاحب میخواند، طوفان قلبم آرام میشود
و او ترس و استرس که بخاطر از دست دادن مۀ رو دیشتم، زره زره شده
و نابود میشود🙏

و چنان لبخندی با خلاص شدن نکاح زدم که توجه همه مهمونا طرفم جلب
شد🙏👤

نفس عمیق کشیدم و در دل خوو گفتم....

""•• شکر ای خالق عشق بالاخره مۀ رو مال مه شد تا ابد الههههههههههه
شکررررر••""

بعد و خستم خودی بابا خوو بغل کشی کردم که در گوشم گفتم....

بابامه: تبریک باشه بچه مغرور بابا خوو، خیلی سخت به دست آوردی،
متوجه باش زود از دست ندی
مه: چشم قول میدم😊

خودی بابا مۀ هم بغل کشی کردم و به مه تبریکی دادن، باز برفتم پیش
حاجی صاحب از همو طرف شروع کردم و خودی تک تک مهمونا دست
دادم، و نوبت نصرت رسید که مه محکم بغل خوو کرد و گفت...

نصرت: خیانت در امانت مجازات اش سنگین هست دوماه جان
مه: خخخ چشم نصرت خان، امانت تو بود و نبود مه هست

خودی همه گی دست دادم و با صد خشم و کینه تبریکی دادن😞
بابا فقد که نظرات اینا به مه مهم باشه،😞

همه ای بعض و کینه ها شو ما فدای یک لبخند مه رو مه بچه ها حاجی 😊

...

#نورحیا 💖

آرایشگر را پیامان به واحد ما، سه تا بودن، بعد از احوال پرسى اینا شروع کردن به آماده کرد مه 😊

اول اصلاح صورت 😞 ...

مه: اوووو 😞

آرایشگر: اخی ببخش جانم ولی کمی درد داره 😊

مه: 😞 😞

بعد از چند دقیقه خلاص شد، چون خیلی طرح آبرو ها مه قشنگ بود اصلا دست نزد آرایشگر فقد اصلا کرد...

بعد شروع کرد آرایش صورت ای دگه خیلی طول کشید 😞 بیخی گردن مه به درد آمد، اما ارزشیو داشت وقتی چشما خوو وا کردم 😞

مه: 😞 😞

آرایشگر: چیکاره خوش نکردی؟ 😞

مه: اوووو ایشته تغیر کردم خودم خور نشناختم، خدا رحم کنه به بقیه 😊
آرایشگر: ولی خیلی زیبا شدیم نورحیا جان، واقعا از آرایش کردن شما خیلی لذت بردم، چون خیلی صورت خش آیشی دارین،

مه: تشکر 😊 ..

بعد شروع کرد مو های مه خیلی ساده تیر کرد یک فر خیلی ساده، که با آرایش صورتم خیلی میاماد، و تاج خو که قدیستم خیی ناز شد 😊

با کمک ارایشگر لباس خوو بپوشیدم، وقتی همه کارا مه خلاص شد به اینه نگاه کردم 😞

خیلی نازی شده بودم خخخخ، خودم از خودم خوشم آماد و عاشق خوو شدم 😊 😊

ولی ای آرایش رو صورتم سنگینی میکنه میتونم بگم آزار دهنده هس 😞

آرایشگرا برفتن، به خونه یکه بودم، که دخترا قومی همه گی بیامادن و با دیدنم چشما و دهن اینا از تعجب وا میمونند 😞 ...

کوکبه: نوررررر حیا 😞

مه: چیه

کوکبه: اشته نازی شدی، باور کن اگر پسری بودم صد تا از ای یوسف ها بیامادی بخدا اگر بگدیشتی دست تور بگیره

قدسیه: خخخخ، نه بابا دگه بچه ها قومی خیلی تونستن، که باز تو هم

بتونی 😊

"خب جوایو داد 😊 😊"

کوکبه: ضد حال 😞

قدسیه_ مه: 😊 😊 😊 ...

صدا موزیک و موترا بالاشد و ای نشانه ای بود که یوسف اینا بیامادن 😞
ترس مر وردیشت 😞

مه: بچها بیامادن 😞
کوکبه: ها فک کنم،

قدسیه که رفته بود دم پنجره و هی اونا نگاه میکرد گفت...

قدسیه: اوووو بیایم دخترا ببینن 😞
مه: چیکاره بگوو تور بخدا نترسون مر 😞

دخترا همه گی رفته بودن دم پنجره و اصلا توجه ایی به مه ندیشتن 😞 آخر
خود مه وخستم و رفتم دم پنجره که دیدیم، یک موترا گل زده ایستاد شد،
باز یکی دگه 😞
باز یکی دگه 😞 بازم یکی دگه، همیته رد هم چند تا موترا ایستاد
شد،

و صدا آبخاری آن چنان بالا بود که تا طبق چهارم که ما بودیم میاماد
دروازه ها موترا باز شد،....

دگه نگاه نکردم تیزی ازکنار پنجره او طرف شدم...

دخترا هم که یکسره گپ میزدن و از طریقه آمادن یوسف اینا تعریف
میکردن 😂👧..

مه: دخترا 😊

دختر اكاكا ها مه: امم بلی

مه: به طرفم نگاه كنیم 😊

كوكبه: باشه بفرما نور حیا خانم

مه: دم نكاح بیاین خب 😊

كوكبه: باشه ببینم 😊

مه: یعنی چی؟

كوكبه: چون مردتكا میابین، مادر اما شاید اجازه ندن 😊

مه: لطفا مر یكه نذارین 😊

قدیسه: باشه ببینم حالی میریم، اگر شد باز میاییم 😊

مه: باشه 😊 ...

دختر ا برفتم و باز من و ماحله یكه به خونه بودیم، از استرس یكسره دست
خوو ماساژ میدادم 😊 چند دقه تیر شد كه در وا شد...

مادر مه و یاقوت جان و یاس ناز و مادر یوسف و یك دختر ك دگی
بیامادن، و خستم خودی همه گی احوال پرسی كردم...

مادر یوسف: ماشالله به عروس زیبا مه، ایشته نازی شدی

یاقوت جان: ها بخدا نظر نشه زن لالا مه، ماه گشته امروز 😊

یاسی: خخخخ مطمئنم یوسف امروز دوباره عاشق مه رو خو همیشه 😊

"چی، بار اولی پس هست؟ كه بار دوم بشه؟" 😊 😊

مادر مه به شكل عجیبی به طرف یاس ناز نگاه كردن، كه هولگی یاقوت
جان گفتن...

یاقوت جان: منظور یاس ناز ای بود که با دیدن نورحیا جان همه گی
عاشق یو میشن چی برسه به یوسف جان 😊

مادر مه: اهان، ها دگه دختر مادر خو هست دگه
مادر یوسف: بلی بلی خیلی نورحیا جان هم رنگ شما هست،

یکی دو دقیقه دگم گپ زدن و بعد مادر مه گفتن...

مادر مه: نورحیا جان دختر مه بیا اینجی بشین حالی میان و کیلی از تو
میپرسن
مه: باشه 😊 ...

بشیشتم رو نالینچه و مادر یوسف شال سبز کلانی بداختن ته سرم. در خونه
تک تک شد و ماما جان مه خودی یک مردی دگه یالله گفته بیامادن...

تا صدا اینا به گوشم رسید بغضی راه گلو مه بگرفت، و گریه مه شروع
شد 😊 ..

بیشتر از ای گریه مه گرفت که کسی جز مادر مه از فامیل ما نبود دوست
دیشتم به جایی ایکه یاس ناز و یاقوت جان دو دست مه گرفته باشن، کسایی
می بودن که خودنا کلان شدم، 😊

ماما جان مه: بی بی نورحیا وکیل مطلق تو کی هست دختر مه؟

اشک ها مه میرخت و گریه میکردم مادر مه هم گریه میکردن 😊

جالب اینجی هست که یاس ناز و یاقوت جان ایته گریه میگردن 😞 از مه بیشتر 😞 😞 ...

ماماجان مه: بریبار سوم میپرسم نورحیا جان بگوو؟

مادر یوسف: بگو دختر نازم؟

•• "عجب صحنه جالبی هست، ادم حس عجیبی داره هر چند که خوش و راضی باشی بازم یک بغض در دل ادم به وجود میاییه و باعث میشه کلمه "بابامه" با دل نادل و گریه بگی 😞 😞 ••

مه: بابا مه 😞

ماماجان: آفرین دختر مه مبارک باشه بریم حاجی صاحب...

به مادر مه اینا تبریکی دادن و برفتن و مم گریه میگردم که مادر مه شال از ته رو وردیشتن، برفتم به بغل اینا و شروع کردم به گریه کردن، که باز مادر یوسف مار ازم جدا کردن و خود مه بغل کشی کردن و تبریکی دادن ، یاقوت جان هم مر بغل خوو کردن و گفتن...

یاقوت جان: تبریک باشه زن مقبول لالا مه

مه: تشکر 😞

باز یاس ناز آمد و مر بغل خو کرد و گفت..

یاسی: انشالله خوشبختترین باشی مه رو لالا مه

مه: تشکر 😞 ...

مادر مه اینا برفتن و فقد مه و یاس ناز موندیم، و همو لحظه که میترسیدم

رسید دیدار با یوسف 😞 ..

یاسی: نورحیا

مه: بلی

یاسی: بیا به بار اخر هم یوسف ازار بدیم 😊

مه: ایشته مثلا؟ 😐

یاسی نقشه خوو به مه گفت قبول کردم 😐..

یاسی: خب نورحیا مه میریم دنبال یوسف اوکی؟

مه: باشه 😊...

....

❤️#یوسف

یاسی: بیا داخل

مه: کسی نیه؟

یاسی: نه بیا..

خودی یاسی برفتم داخل خونه، تا وارد سالون شدم، دیدم مه رو شیشته هس. یک شال بزرگ رو سریو هس، با دیدن مه رو استرس گرفتم، یاسی هم اشاره میکنه برو پیشیو، برفتم کنار یو که از جا خو وخست..

مه: سلام 😐

مه رو: سلام

همی شال که بیخی مزاحم هس 😐 چون هنوز ندیدم چهره یو 😐 به طرف

یاسی اشاره کردم که شال وردارم؟ 😐 که گفت نه اصلا 😐 وی چری؟

یاسی: واقعا خدار صد مرتبه شکر میکنم که عشق شمار به وصال رسوند،
و تمام زجر هایی که لالا مه دید بی نتیجه نشد و بالاخره به عشق خوو
رسیده👁️👁️

"" و ایکه گفت به گریه شد🥲""

برفتم یاسی بغل خوو کردم و گفتم..

مه: چری گریه میکنی جیگر لالا خوو
یاسی: اینا گریه شادی هست، یووسف جو، از بس خوشحالم که تور خوش
میبینم گریه مه بند نماییه👁️👁️

مه: اخی جیگر لالا خو گریه نکن دگه، یوسف به قربان تو....


#نورحیا💖

با دیدن یوسف هنگ کردم واووووو چیقدر جذاب شده👁️👁️
خبه رو مه پوشیده هست و نمیه عکس العمل مر🥲

وقتی آماد کنارم، ایستاد شدم، خب حرکات یوسف نگاه میکردم از مه
بیشتر استرس دیشت🥲..



ولی ازگیا یاس ناز چیزی نفهمیدم؟ مگر چی اتفاق پیش آماده؟ که ایته بری
ازینا ناراحت کننده بود؟👁️👁️

با دیدن یاسی و یوسف مرم گریه گرفت و با چشم اشکی به اونا میدیم👁️..


#یوسف 

مه: خب جیگر لالا امروز روز شادی و خنده هست اشکا خو پاک کن و
بخند، خبه یاس تاس مه؟


یاسی اشکا خو پاک کرد و خندی کرد و گفت

یاسی: باشه یوسف جوو  


مه: افرین،

یاسی: خب مه میریم دگه باز میایم به دنبال شما، خدا حافظ 

مه: خخخ افرین بخیر بری 

یاسی: خدا حافظ مه رو لالا مه 


مه رو چیزی نگفت و یاسی برفت...


مم دل به دریا زدم برفتم که شال از رو، مه رو ور دارم دگه تحمل ندارم،
چندین ماه حسرت بسه  نیع؟

مه: خب مه رو خانم ببخشم، اول تر از همه مه ایته راحت نیم..

دست خوو ببردم که شال ور دارم که زود دست مه بگرفت 

مه رو: همیشه

مع: چری؟ 

مه رو: رسمه 

مه: چی رسمه؟
مه رو: رسمه که کسایی که تازه نامزد میشن نباید چهره خوو ببینن تا ایکه
ته آینه🪞 همه دیگه ببینن😊
مه: ای بابا مه رو لطفا همیقدر همه زوج ها رسما بجا کردن چیکار شد که
باز ما انجام بدین🙄 لطفا بذار رو تو ببینن چند ماه میشه بخاطر دیدن رو
تو مه هر روز زره زره نابود میشدم لطفا...

#نورحیا💖

اول که ممانعت کردم، ولی وقتی جمله آخریو شنیدم قلبم درد گرفت، مگر
چی اتفاقی افتاده؟ که یوسف و فامیل یو رنج کشیدن؟🙄

یک دم دیدم یوسف دستم بگرفت و مر ببرد کنار آینه و ایستاد شد..
یوسف: اهان اینم آینه🪞 انحالی چی؟ میشه؟🙄
دگی چیزی نگفتم فقد سر خوو به علامت ها تکان دادم🙄 سرم پایین بود.
و چشمانم پت بود🙄...

#یوسف💙

وقتی مه رو قبول کرد با عشق شال یو بالا کردم، شال وردیشتم مه رو
چشمایو بسته بود..

که یک دم سر خوو بالا کرد وقتی چشم با چشم شدیم و بری اولین بار از
همچین زوایه نزدیک به مه رو نگاه کردم🙄،
از بس دلم شوق کرد که بی ارده اشکی از گوشه چشم ریخت، سر خوو
بالا کردم و گفتم ..

مه: خدایا باورم همیشه که دعا ها مه قبول کردی، فک نمی‌کردم آنقدر بنده خوبت بوده باشم که دلیل بود و نبودم را در تقدیرم نوشتی، شکر خدایا که حامی مه و عشقم بودی، 🥰
بعد لبخند زدم و اشک خو و دست خو پاک می‌کردم که...

#نورحیا💖

وقتی نگاه مه با نگاه براق یوسف خورد، عمیق به چشمايو دیدم که یک دم نگاه براق و جذاب یو اشکی شد، خیلی تعجب کردم 😞 چری؟ چیکاره؟
چری گریه؟ 🥺
بعد از و که جمله یو خلاص شد هی اشک خو پاک می‌کرد که دستا یو بگرفتم و گفتم...
مه: چری؟ مگه چیکار شده؟ چری باور نمی‌کنیم شما؟ اخه چیکار شده؟
میشه بفهمم؟ 🥺

#یوسف💙

وقتی مه رو دستا گرفت و او گپا گفت خیلی هنگ کردم و چیزی به گفتن ندیشتن، 😞

دیشتم خیلی گپا ها دیشتم که بگم، ولی نه جایو بود و نه وقتیو، نامام اولین دیدار ما به یاد او روز های زجر اور خراب کنم....

یک لبخند زدم و دستا یو محکم بگرفتم گفتم..

مه: ای جان هنوز هیچ چیز نشده به تشویش مه شدی، یوسف به قربان
تو 😍

مه رو که با گیا مه از خجالت سر خوو پایین کرد و باز دوباره گفت..

مه رو: ولی ای جواب مه نبود؟

"خخخ از حالی مگرم حساب پس بدم 😊👤"

مه: مه رو جان ببینم مه نام حالی گپ بزنم، ولی قول میدم به سر فرصت
میگم

مه رو: باشه اصرار نمیکنم، 😊

مه: افرین مه رو جانم 😍

یک لبخند زد و گفت

مه رو: نورحیا، اسم نورحیا هست 😊

مه: خخخ میفهم ولی تو مه رو منی، و میمانی

مه رو: 😊

#نورحیا 💖

وقتی دیدم دلجو همیشه بگه مم زیاد اسرار نکردم، 😊 و از اینکه مر با نام

مه رو قبول داره خیلی خنده گرفت یادم از اولین ملاقات ما آماده .. 👤

مه: داکتره عجیب غریب 😊

یوسف: خخخ او ماجراه 👤، او ماجراه هم داستانی هست به خو، باز

میگم 😊

چند ثانیه چپ بودیم که یوسف گفت..

یوسف: اولین دیدار ما فک نمی‌کردم ایته باشه 😊

مه: چری 😞

یوسف: فک نمی‌کردم به ای زودی خودی هم گرم بگیریم و صمیمی شم 😊

مه چیزی نگفتم که باز گفت...

یوسف: مه رو می‌فهمی که مه عاشق تو شدم؟

مه: نه 😞

یوسف: حالی بفهمیدی؟

مه: نه 😞.....

یوسف: چری؟ مگه حمالی گفتم نشندی؟

مه: مگه عشق با گفتن هست؟

یوسف: نه اصلا

مه: پس چی قسم باور کنم؟

یوسف دستا مر بگرفت و گفت...

یوسف: مه رو مه ببین مه خیلی گیا به گفتن دارم، و خیلی ماجراه بری

تعریف کردن، چون امروز از بس خوشحالم نمی تونم انطور که باید گپ

بزنم، گپ زنم، ولی قول میدم یک روز چنان ابراز احساسات بری تو بکنم

که هم یوسف و هم عشق یوسف باور کنی، باشه مه رو مه؟


مه: باشه 😊



"خدای من ای داکتر عجیب غریب موج احساسات بوده و مه خبر


ندیشتم 😞👧

خیلی گپایو به دلم شیشتم، واقعا خیلی گپ هایو پر احساس و شیرین

بوده 😊"

#یوسف 



دست در دست و چشم در چشم با مة رو گپ زدن خیلی بری مه غیر قابل باور هست، یعنی بخاطر داشتن همچین لحظه ایی هر چقدر از خدایم تشکری کنم باز کمه   ...


چند دقیقه تیر شد با هم گپ میزدیم، و چایی میخوردیم اختلات میکردیم البته یکسر مه گپ میزدیم  و مة رو گوش میکرد، تا کوچکترین سوال در ذهنم پیش میاماد به زبان میاوردم و میپرسیدم..


یک سوال در ذهنم آماد و مه هم بی فک کردن پیرسیدم....

مه: مة رو راست خو بگوو تو که مثله فامیلا خوو بغضی نیی؟ هستی؟ 

باگپم مة رو یک خندی کرد و گفت..

مه رو: خخخ چری، اصلانم فامیل مه عصبی و بغضی نین، بر عکس خیلی هم خوش رو هستن  نمی فهمم شما چری ایته برداشتی دیشتن ؟

مه: خوش رو کجا بود بابا، بخدا اگر امروز دوماذ نبودی حتما خودی مه بجنگ میشدن، بابا اینا چی بودن، ایته کله خراب و بغضی، 

مه رو: خخخ نه بخدا در اصل ایته مردمانی نین، ولی ماجراه خاستگاری ما کمی تاثیر قدیشته روینا 

مه: خو خو، اهان متوجه شدم 😞 ...

قشنگ با مه رو میگفتیم و میخندیدم ، که یک بارگی مه رو رنگ یو عوض شد، و با دستا خو گلو دست میزد، و تند تند نفس میکشد، یک دفه گی حال یو خراب شد آنقدر رنگ یو سیاه شد که از زیر ایقدر همه آرایش واضع معلوم میشد که خب نیه، قلبم بستاد وقتی مه رو ایته دیدم....

مه: خبی مه رو مه چیکار شد، 😞

مه رو که به سختی سعی میکرد گپ بزنه و عمیق نفس میکشید گفت...

مه رو: خبمم، لطفا دوا ها مه پیداکنم یوسف جان 😞😞😞

مم که از هول دست پا خوو گم کرده بود شروع کردم به پالیدن دوهاااا 😞😞 ...

مه رو: داخل کیشو ته پلاستیک سفید هس 😞

دویده برفتم پیش کمد و از ته کیشو دواها مه رو وردیشتم و ببردم پیشیوو..

بعد از مصرف دوا ها کمی بهتر شد ولی هنوز به سختی میتونست گپ بزنه 😞 اخه چیکار شده عشق مه 😞 ...

مه: خبی مه رو مه، دلیل بود و نبود یوسف 😞

مه رو: خخخخ خیم یوسف جان، 😞

مه: الهی شکر که خبی جانم بالا آمد وقتی تور اوته دیدم 😞

مه رو: خخخ باید عادت کنیم دگه 😊

مه: جانم چری؟

مه رو: منظورم همی مریضی مه هست، که ای چند وقته به مه پیش آمده، وقتی زیاد خوش باشم، یا زیاد ناراحت باشم در کل وقتی استرس دیشته باشم نفس تنگ میشه، حتا مدت پیش خیلی حالم بد بودم حالی شکر بهترم خیلی کم پیش میایه دگه، مه عادت کردم شماهم اگر عادت کنم خیلی خب میشه 😊

مه: الله یوسف به فدا تو جانم اگر قرار باشه تو هر روز به جلو رو مه ایته بشی، مه میروم و زنده میشم با هر بار دیدن تو، 😞

مه رو: خخخ، هر روز هم نه ولی گاهی اوقات گفتم نباید استرس دیشته باشم 😊

مه: از چی وقت هس؟

مه رو: خیلی وقت نمیشه به همی چند ما آخر 😊

مه: دقیقا از کی؟ 😊

مه رو: از همو شبی که بری بار اول گل خاستگاری شمار پس دادن، 😊
مه: اخ خدا از تو نگذره یوسف، کاش میمردم و دلیل عذاب و رنج تو نمی شدم 😞

مه رو: نه ایته نگیم شمار بخدا، مر ناراحت میکنیم، خب ای روزها همه گی تیر شده، مم بخیر کم کم خب میشم، شما هم دگه ناراحت نباشم، امروز مثلا محفل ما هست 😊

"خیلی عصبم خراب شد، از ای که مه رو بخاطر مه و او اتفاقات مریض شده خیلی حس بدی به مه دست داد، ولی بخاطر مه رو آرام شدم و دگه گپی نزدم،"

مه: باشه، ولی حالی مطمئن باشم که خبی 😊
مه رو: بلی یوسف جان خبه خیم باور کنیم 😊
مه: الهی شکر...

خودی مه رو گپ میزدم که یاسی زنگ زد و گفت بیابین پایین، مه و مه رو آماده شدیم و راهی طبق اول شدیم، در مسیر پله ها بودم که گفتم..... 🗣️

اگر مثله سیندلار بری اندک وقت آمادی
و قلبم را اسیر کردی و باز فرار کردی 📖❤️

اگر مثله سفید برفی در دل دور دست ها بودی
و کیلو متر فاصله داشتی تا پیدایت نکنم 🏔️❤️

اگر مثله راپونزل در برج مخفی شدی
و بیرون نشدی تا نگاهت نکنم 🗼❤️

باز!

منه عاشق سوار به اسب سفید شده و آمادم
تا قهرمان قصه تو باشم دختر افسانه های من 🗿❤️

مه رو: واو پس داکتر عجیب غریب ما شاعر هم هست

مه: خخخ بلی دگه، مه شاعر و دیونه تونم 😍

مه رو: 😊 😊

مه: ولی راست گفتم، ببین تور به برج قایم کردن تا جون مه بالا بیایه تا پیش تو برسم، بابا به طبق اول و دوم جا نبود که باید اصلی به طبق چهارم بیاییم 😞 حلاک شدم بابا 😭

مه رو: خخخ قهرمان ها قصه ها با پایین شدن از دو پله حلاک نمیشن که؟ 😏 😏

مه: خخخ، راست میگی، مم هلاک نشدم، کی میگه هلاک شدم 😊....

خخخ بلاخره از طبق چهار بیامادم طبق اول، و یاسی دم در منتظر ما بود.....

یاسی: نورحیا چری شل خو وردشتی 😊

مه رو: چیزه امم خب نشد دگه اوته که تو گفتی

یاسی: خخخ پس نتوستی در مقابل یوسف مقاومت کنی 😊

مه: اخ خدا از تو نگذره یاسی، که مر جون به لب کردی با ای کارا

خوو 😊 😊

یاسی: چیه دگه ای روزا اوقات طلایی منه تا میتونم خش میگذروم، و از

اذیت کردن تو لذت میبرم 😊

مه: باشه باشه باز حساب میشه کارا تو 😊

یاسی: خخخ، خب مه میرم آهنگ پلی میکنم، شما هم بیاییم، خیلی تیز هم

نیایین 😊

مه رو: باشه 😊 ...

یاسی برفت آهنگی پلی کرد....

مه: مهرو خانم اجازه هست دست شمار بگیریم؟

"نه که از او دم نگرفتم 😊👤"

دیدم مه رو دست خوو بگرفت سمت مه، مم به لبخند دست یو بگرفتم و برفتم به خونه....

خونه؟؟ 😲

بابا اینجی که تالار پنج ستاره هست به خوو، ایشته کلونه 😲

خخخ دست از تعجب برداشته و با لبخند آهسته آسته برفتم، تا برسیدم به همو جایی که به ما آماده کردن.....

#نورحیا💖

بعد از انجام دادن مراسم ها باز حقله ها دست خوو کردیم ✨👰👤

،خدایا این یوسف چقدر زوق داره 😊 خوشی از چشمایو قشنگ دیده میشه، اصلا لبخندیو از لب هایو پاک نمیشد، حتا یک بار گفت.....

یوسف: مه رو

مه: بلی

یوسف: پا مه لقت کن

"وی یادم رفت، اگر یاد یوسف هست چری خودیو انجام نداد به مه فرصت میده 😲"

مه: چری؟ چون رسمه؟
یوسف: نه چون ببینم درد احساس میکنم یا خامو اینا همهگی به خاو
میبنم 😞

با گپ یوسف محکم پایو لقت کردم تا از دنیا آگاه شه خخخخ 😂

یوسف: اوووووف، بابا نه ایته هم جلاق کردی مر 😞

مه: معذرت 😞 😞

یوسف: خیره جانم خودم خاستم...

گپ میزدم که یاسی بیاماد که بیابین برقصیم، هر دوتا ما رد نکردیم 😊

آهنگ دست دلم رو شده از ستین پلی شد.....

دست دل من رو شده، انگاری که جادو شده 😍

زده به سرم تو رو ببرم هر جا دلت خاست ❤️

حال دلمو بد نکن دست دل مورد نکن 😊

خودت میدونی هر جا بمونی بهشت همین جاست 😊

تو آمادی همه دور شدن، انگاری چشم کور شدن 😞

هر جا میشینم تور میبینم، یکی یدونم 😍

من همینو میخام ازت کنار خودم باش فقد 😞
ماه شب تارم ای دار و ندارم با تو خبم 😞

یه تنه خودم فدات شم آمدی که متبلات شم 😞
توبیا بخند چشا تو نبند دلم میگیره 😞

کیو بیارم به جا تو، اونا که نمیرسم به پا تو 😊
بازیم ندی دلم آمده برات بمیره 😊

برفتیم که برقصیم البته مه زیاد نرقصیدم فقد و فقد یوسف میدیدم، که چقدر
با عشق میرقصه 😊

و چنان با آهنگ میرقصید و کیف میکردن که مه از تعجب دهن مه باز
موند 😞

بخدا علنی یوسف اعلان کرد به ای رقص از ته دل خووو 😊😊😊،
به خصوص همو قسمت آهنگ که ستین میگه.....

دیدى آخرش رسیدم ما به هم 🥰
جلو همه میخام اینو بگم که چقدر تورو من 🌍

دوست دارم 🌟❤️💙

امشب یه جوره دگه جذابی 😊
مته ماه شدی میتابی 🌕

اخ چقدررررر تورررا دوست دارم💕

....

بعد از رقص بر فنتیم ایستاد شدیم👫، ...

یوسف: مه رو

مه: بلی🙄

یوسف: حالی ما میریم، ولی مه دلم همیشه برم چیکار میشه نذار برم

"با طریق گپ زدن یوسف مر خنده گرفت مثله بچه خورد وری😂"

مه: همیشه بده ایشته بگم

یوسف: مقبول به مادر مه بگوو، خاله جان یوسف جان امشاو بمونه نره

چیکار میشه🙄

مه: خخخ، میفهمین چی میگین بده بخدا😂

یوسف: ولی مه نمیرم🙄

مه: بعدیشم اگر مه بگم، کی به گیم میکنه، ما از ای رسما نداریم🙄....

یوسف: یعنی برم

مه: هابخیر بریم😂

یوسف: ظالم🙄

مه: 🙄

یوسف یاسی صدا کرد و نمی فهمم ته گوشی و چی گفت، که خندان برفت
سمت موزیک

که یک بار آهنگی پلی شد و یوسف برفت وسط 🤔🤔🤔

و شروع کرد به رقصیدن او هم عجب آهنگی 🧑

اومدم خونه تون بری خاستگاری 🌸🍫
اومدم قلب مو بدم به یاد گاری ❤️💖

اومدم حریر گل به تنت بیوشم 🌸👗
یه شرابه کهنه از عشق تو بنوشم 🍷🍷

نامزدم مو بدین برم 🧑👉
میخام به قربانش برم 🥰🥰

عاشق شم دیونه شم 🥰❤️
از صبح تا شب دره خونه شم 🏠🥰

نامزده مه میخامش، 🧑👉

دنبال شم میپامش 🧑👉

هر چی دارم نو دنیا 🌍💰

میخام بشه به نامش 🧑📝

...

بابا همه مهمونا حیرت زده کرد با ای رقص خو یوسف، همگی با لبخند به یوسف میدیدن البته بز زن کاکا تیمور و ننه جان 😊

وسط های رقص یاسی و یاقوت جان هم خود دختر کاکا یوسف هم برفتن و برقصیدن خودیو، ...

چهره خو نمیدیم ولی از داغی صورت خو میفهمیدم چقدر تحت تاثیر رفتم دمی یوسف میخوند و به طرف مه اشاره میکرد 🙄👧

آهنگ خلاص شد و یوسف دوباره بیاماد کنارم ایستاد شد....

یوسف: میری؟

مه: خخخخ نه ای که بیخی غیر ممکنه

یوسف: بابا به محضر عام بگفتم نامزد مه بدیم برم، یعنی نمیدن 😞

مه: خخخخ، نه 😊

یوسف: ای چی رومه نه مه میزاریم بستم نی تو میذارم بری، خب مه یک عالمه گپ به گفتن دارم چیکار کنم

مه: مچم 😊....

همه گی کم کم میامادن تبریگی میدان و میرفتن.، هی گپ میزدیم که یاقوت جان بیامادن...

یاقوت جان: خب مهمونا همه گی برفتن ته سرا، ما هم بریم یوسف جان

یوسف: به چی کار ته سرا 😞

یاقوت جان: خب بریم دگه به سرا خو

یوسف: شما بریم مه نمیرم 😞

یاقوت: خخخ از ای گپا نیه، اینحی خونه خود ما نیه اینجی خونه غلام
فاروق خان هست از خوو قانون های داره 😊
یوسف: باشه بابا تو برو مم میاییم

یاقوت از مه رو خداخافظی کرد و خنده کنان رفت، به سالون یکه مه و
یوسف جان بودن بقیه همه گی برفتن ته سر راه و آماده رفتن شدن....

یوسف: حالی برم 😞

مه: خخخخ ها دگه بیرون منتظر شما هستن 😊

یوسف: ظالم 😞

مه: گناه مه چیه 😞

یوسف: خب خیره مه رو جانم، حالی میرم دگه مجبوری هست، ولی اندفه
که میریم دلم جمع هست که بار های بار دگه میتونم تور ببینم چون تو مال
منی، مه رو جانم 😞

مه: 😍 😊 😞

یوسف: راستی موبایل خوو امشاو حتما فعل کنی خوب؟

مه: باشه 😞

یوسف: خب دگه مواظب خوو باش مه میرم 😞

مه: شما مواظب خو باشین خدا حافظ 😍.....

یوسف جان برفتن و یکه مه به سالون موندم، تا یوسف جان از در بیرون
شدن، دخترا از در آشپز خونه بیامان همه گی....

کوکبه: به به عروس خانم بلاخره یکه شدی تک دوماه ما برفتن

مه: 😞 😞 😞

قدیسه: چیکاره 😞

مه: مه از شما ها قهرم، از او دم کجا بودیم 😞😞
کوکبه: خب خود تو میفهمی نشد دگه
مه: سعی یه بسه 😞😞.....

❤️ #یوسف

با دل نادل از مه رو خووخدا حافیظی کردم 😞 و برفتم ته سرراه اونجی
تمام هدایایی که از طریف فامیل مه رو اینا به ما دادن برداشته، و دوبارا
به همو ساز و آوزار راهی خونه ما شدیم، به گفته یاسی طوری شادی کرده
بریم که تمام مردم شهر با شادی ما برقصن 😞....

شب هم به خونه ما محفل بود مادر مه محفل کلانی گرفته بودن و بسته
دوستا رفیقا و قوم خیش های مه امروز نبود خبر کردن 😞

شب تا ساعتایی 12 مهمون دیشتم باد از رفتن و ما همراهی اتاق خوو شدیم
به قصد خاو شدن....

اما مه باید با مه رو خوو گپ زنم 😞 بلکم گوشی خوو فعل کرده
باشه 🙏.....

💖 #نورحیا

بعد از رفتن مهمونا، مم برفتم به واحد امشب هم فک کنم عمه ها مه بی بی جان اینا نرفتن و مهمون ما هستن، چند دقیقه تیر شد که نصرت و دخترا تمام هدیه که فامیل یوسف اینا آوردن بیاوردن به وامد ما....

بااااا این همه چیز میز خریدن اینا، هر چی که فک کنیم بود، از طلا تا لباسو کفش کیف، و خوردنی و آرایش و هزار یک لوازم دیگر 🙄🙄🙄🙄

دخترا و مادر مه عروسا کاکا هامه در کل همه گی مصروف نگاه کردن بودن 🙄

مم برفتم دوش گرفتم و یک لباس راحتی بپوشیدم تا آمادم کسی نبود به خونه همه گی برفته بودن به پایین چون امشب مهمون داریم، فقد نصرت بود.....

مه: سلام 🙄

نصرت: عه سلام از صبح کجا بودی نورحیا، نبودی که به خونه ما یک محفلی و بزن برقص بود جا تو خالی خیلی خیلی خوش گذشت 😂

"ای دیونه شده یا مر مسخره میکنه 🙄"

مه: بلی؟ 🙄

نصرت: خوو بابا راست میگم کجا بودی؟ 🙄

مه: خب امروز محفل از مه نبود، چند دفه مر دیدی، به سالون هم که بیامادی و تبریکی دادی، همو عروس مه بودم دگه 🙄

نصرت: نکووووو شوخی تور به قران، جدی تو بودی 🙄

مه: مسخره میکنی 😏

نصرت: نه، مه فک نکردم که او تو باشی چون او خیلی مقبول بود 😞 ، اما
حالی تو نورحیا شدی از او دم زن یوسف بودی 😏

مه: 😏 😏

نصرت: خخخ شوخی کردم بابا، بیا بشین که گوشی تو تیار کنم، یوسف
جان گفتن

مه: باشه 😏 ...

نصرت گوشی وردشت داخل یک جعبه خیلی نازی به رنگ سیاه بود رویو
رومان سرخی بود، باز کرد و گفت.....

نصرت: بیشک عجب گوشی 😏

مه: گندی؟

نصرت: نه بابا گند کجا بود، آخرین مدل ساله

"نه که نا دیده باشم، خیلی گوشی ها دیدم ، اما حقیقتا تا حالی گوشی ندیدم
به او خاطر اصلا سر در نمیاریم 😏 😏"

نصرت: ببین هر چی لازم بوده بخردن، سیمکارت دگه جیزمیزا

مه: امم خبه

نصرت: خخخ چی عجبه گوشی فعال نکرده یوسف و عکس خوو پش
زمینه نکرده، سیمکارت نداخته و شماره به نوم جانم جیگرم ذخیره نکرده

😂

زیر لب گفتم..

مه: یوسف مغرور و متفاوت تر از هر کسه 😏

نصرت: بلی؟

مه: هیجی بابا 😞

نصرت: یک دقیقه ببینم نور حیا 😞

مه: چی؟ 😞

نصرت: ایشته با یک دیدار با یوسف جان خو، یک رقم تعغیر کردی فک میکنم رنگ تو روشن تر شده، و مقبول تر از جلو شدی 😞

با گپ نصرت مر خنده گرفت، میگم چری از او دم عجیب عجیب مبینه 😞....

مه: خخخ عقل کل ای تغیرات بخاطر دیدار با یوسف نیه، هوشیار خان مه امروز صورت و آبرو ها خوو اصلاح کردم از او خاطره 😊
نصرت: وی میگم چری ایته یک رقمی هستی 😞
یک بار دگه دقیق به صورت تم دیدم ... 🙄

مه: گندیه؟ 😞

نصرت: نه بخدا خیلی مقبول تر از جلو شدی 😍

مه: تشکر 😊....

نصرت هی کارتون گوشی باز میکرد که مادرم پیامادن....

مادرمه: چیکار میکنم؟

نصرت: همی گوشی فعال میکنم

مادرمه: ها خبه تو چیکار میکنی؟

مه: بیکارم مام خاوو شم، چون خیلی هلاکم 😞

مادرم: به همی خیال باش، وخی وخی لباس خوو بیوش پایین یک عالمه

مهمون داریم، وخی که بریم پایین 😞

مه: اگر نرم چی؟ 😞

مادر مه: همیشه زود وخی، عمه ها تو اینا همه گی هستن بده،

مه: باشه، باشه، خب چی بیوشم 😞

مادر مه: مردتکا به اتاق هستن، لباس محفلی تری بیوش آخی مثله مه

امروز محفل تو بوده کمی آرایش هم بکن

مه: باشه چشم دگه چی؟ 🙄

مادر مه: هیجی دگه زود خور تیار کن، بیعضو انه ساعت 8:30، زودی

شو

مه: باشع 😞

مادر مه منتظر مه بستادن برفتم آماده شدم یک آرایش دخترانه هم بکردم

(یادم ندارم ادلی 😞) بیرون شدم از اتاق خوو ماستیم بریم به سالون که

نصرت گفت

نصرت: نور حیا تا بیایی مه گوشی تو تیار میکنم، کدو اپلیکشن ها مایی؟

مه: همه گی بجز فیس بوک

نصرت: چری؟

مه: خش ندارم 😞

نصرت: انستاگرام؟

مه: باشه

نصرت: به نوم کی، یوسف 😂

مه: خخخ مسخره، به همه جا، فقد به انگلیسی بنوس- مه رو -- باشه؟

نصرت: خخخ باشه مه رو خانم

مادر مه: نور حیا زود شو 😞

مه: باشه انه بیامادم 😞

برفتم پایین یک سلامی بکردم، مه هر کی یک گپ میگفت..

واو اروس خانم 😊

ماشالله انه عروس ما 😞

عروس خانم خوش آماده 🧑

برفتم پیش بی بی جان خوو بشیستم (مادر، مادرمه) و خودی دختر خاله ها
خوو گرم اختلات شدم، که دختر کاکا و دختر عمه ها مه همه گی بیامادن
پیش ما و، بحث بحث محفل امروز و تعریف تمحید از یوسف و
بخصوص رقص یوسف بود 😊.....

کوکبه: ایشته از عمق احساسات میرقصید ای تک دوما ما

قدسیه: ها ولا، بخدا ای تک دوما ما از همه دوما دا سر تره 😊

مه: تک دوما؟ 😞

قدسیه: خو هادگه، تنها دوما هست که از قومی نیه

مه اهان 😊

کوکبه: ولی همیته که همی یوسف به دل بابا حاجی جا داره حمالی برار ا

ما ندارن 😊

قدسیه: خخخ ها ولا 😊

ژیلا (دختر خاله مه): مه همی یاس ناز خوش کردم عجب دختره شیرینی


بود خیلی خوش اخلاق بود، در کل همه گی مردم خوش خنده روی


بودن.....


دختر ا همیته گپ میزدن و میگفتن و میخندیدن، مم فکرم پیش گوشی مه

بود اگر یوسف جان زنگ زوم چی؟ اگر منتظر مه باشه چی؟ 😞


بلاخره ساعت یک شب بود که آخرین مهمونا ما فامیل خاله جان مه بودن
برفتن و ما هم، همه گی ، چون خیلی خسته و مانده بودیم زودی راهی
واحد ها خو شدیم...

تا رسیدم برفتم به اتاق خو، که دیدم گوشی مه رو میز به شارژ زده
هست، وردیشتم، رمز هم ندیشتم، خخخخ جالب اینجی هست که نصرت
عکس خو پس زمینه کرده 




برفتم ته گالری مه یک عالمه عکس از خود خو و ری کرده نصرت 

از دست تو برار خود شیفته مه  ..

گوشی نگاه کردم تمام اپلیکشن ها نصب کرده بود، و به تمام اپلیکشن ها
یک مخاطب بود به نام (صیاد ماد 🟡) ای کینه دگه؟ چری تنها شماری
ازینه؟

برفتم ته واتساب که همو مخاطب یکه بود، الهی شکر پرفایل دیشتم بزدم
رویو 

وی ای که یوسف جان هستن، پس چری صیاد ماه نوشته هست؟ 

هر چی ایستادم یوسف پیام نداده  زنگ هم نزد  نکنه توقع داره مه
اول پیام بدم  ...

همیشه ته فضایی مجازی میگشتم و برفتم تمام حساب ها یوسف جان از تمام اپلیکشن ها نگاه کردم 😞

عجب جالبه، خیلی ساده به هر جاه یک عکس از خود یوسف که در شب خیره به ماه هست پروفایل یو هست و یک بیوگرافی داره....

👑 (بخوام بدست میاریم. 🟡 توکل به حامی بالا سرم 🙌🏻) 👑 📖

داخل حساب انستا گرام یو رفتم، خیلی پست ندیشت 😞 هیچ کس هم فالو نکرده بود، ولی خیلی فالور دیشتن 😞 باز هم عکس و همو متن 😞....

تک تک حساب یوسف چک کردم معلوم میشه بچه خیلی آرام و محترمی هست 😊.....

هم یک دم دیدم به واتساپ ام پیام آماده، تیزی برفتم نگاه کردم، از طرف صیاد ماه بود 😞😞
بسم الله کردم و برفتم پیامم بخونم.....

یوسف: سلام مه رو خانم شب بخیر

یوسف: اگر حس کنجاوی شما خلاص شد و تمام حساب ها مه تمام و کمال چک کردیم میشه، بیایم و خودی خوده یوسف گپ بزینم مه رو خانم،؟

یوسف: از کی هست مه منتظرم، یک دم ایمویی یک دم واتساب، یک دم انستا یک دم تلگرام، هر دم به یک جا انلانی بابا به یک جا ایستاد شو پیام بده دگه.....

وقتی پیام یوسف خوندم هم خجالت کشیدم هم مر خنده گرفت 😂😂

مه: علیک سلام خوبین یوسف جان شب شما هم خوش
مه: خب فک کردم خاو هستین نخاستم مزاحم شم، بعدیشم از کجا معلوم
که مه حساب ها شما چک کردم 😞

یوسف جواب داد.....

یوسف؛ خبم شکر ، ببین اولتر از همه، مه اگر آخرین ثانیه ها عمر مه هم
باشه همونا فدایی تو میکنم پس بفهمم هر وقت و همیشه به تو وقت دارم،
دوم هم به گوشی تو غیر از حساب ها مه دیگر مخاطب نداری پس حتما
نگاه میکردی نمیکردی؟

"اووو من ملدم 😊"

مه: خدا نکنه یوسف جان ایته نگیم 😞 ،
مه: خب اگر حقیقت بگم، بلی نگاه کردم 😞

یوسف: جان دگه ❤️
یوسف: خخخ خبه گپی نیه مه رو مه، هر وقت دلت خاست ببینم، خو چی
پیدا کردی؟

مه: اممم ای فهمیدم یک رقمک علاقه ایی به ماه 🌕 دارین 😊

یوسف: خخخ ای جان 😊 خب مه رو مه او ماه تو هستی دگه ❤️

یوسف: در اصل مه خیلی وقت کم میشه به مجازی آماده، میتونم بگم از اولین روزی که به خاستگاری آمادین، از همو وقت هست، که همه چیزه زنده گی مه آخریش به ماه 🟡 ختم میشه ❤️

"اوخی، خیلی کنجکاووم این ماجراه عاشقی یوسف بشنوم، حالی نمپیرسم، چون یوسف گفت هر وقت وقت یو شد میگم، خیلی مشتاق شنیدن ماجراه عاشقی یوسف هستم 😊"

مه: یوسف جان

یوسف: بلی

مه: ببینم، همه چیز یک دفه ایی شده، ما از صفره شروع کردیم، هیچ کار نشده به صد رسیدیم، مه مام بفهمم که چی شد، چی ماجراه ها شد، چی اتفاقاتی افتاد؟ چی احساساتی رد بدل شد؟ 😞

مه: به همو خاطر مه تا همه ماجراه نفهم نمی تونم با شما راحت باشم، ببخشیم که همچین گپی گفتم، و منظور مه هم ای نبود که مه به شما اعتماد ندارم! دارم خیلی هم اعتماد دارم، اما یک حس نا آشنا بودن بین مه و شما هست، منظور اینه که، من با شما وشما با من اصلا آشناهی نداریم، به همو خاطر کمی وقت مایم از شما، تا بتوانم آن طوری که شما ماییم، و مثله شما صمیمانه رفتار کنم، امیدوارم فهمیده باشیم چی گفتم 😊.....

یوسف: ببین مه رو مه، مه تک تک گپ که گفتمی میفهمم و درک میکنم، مه امروز هم به تو قول اثبات یوسف و عشق یو به تو دادم یاد تو هست نه؟ و ایر بفهمم که همی که تو کنارم هستی، و مال مه هستی، بری مه کافیه، و عشق هدیه خدا بری منه، و مه باور دارم که ای هدیه مشترک هست، و با

دیگر هم تقسیم شده و مه میفهمم که آن شریکم تو هستی و تو هم از طرف
خدا هدیه ایی گرفتی 🍀❤️

مه: 🙄🙄

یوسف: مه رو مه ❤️

مه: بلی 😊

یوسف: برو بخواب ببین ساعت 2:44 هست، از صبح هم مصروف محفل
بودی، خدای ناخسته باز مریض نشی، باشه دگه وقت باز به دلجمعی گپ
میزنم باشه

مه: باشه 😊

یوسف: مواظب خو باش بود و نبودم ❤️

"بود و نبودم 🙄🙄؟"

مه: همچنین 😊

یوسف: خدا حافظ ❤️🙄

مه: خدا حافظ 😊.....

گوشی بگدیستم و با لبخند که رو لب ها مه بود به سقف خیره بودم، که پیام
آمد بر فتم دیدم، 132 پیام از طرف صیاد ماه 🍀 تیزی نگاه کردم، دیدم همه
ای پیام ها عکس ها یوسف جان است، و بنوشته.....

یوسف: اینا ری کردم، خب نگاه کن بلکم متوجه احساسات خوو نسبت به

مه بشی مه رو مه 😊❤️

مه: باشه 😊

یوسف: آفرین 😊

یوسف: گوشی تو به پهلو تو بود؟

مه: ها 😐

یوسف: دگه نباشه، چون مضره چند متر دوتر از خود خو بذار، برو دگه
خاو شو مه رو مه

مه: باشه 😊

یوسف: آفرین 😊.....

...

سه هفته بعد 📅 17 🚶 🚶

#یوسف ❤️

طرف چپ خو نگاه میکنم با یک ردیف نگاه های متفاوت و سنگین
روبرو میشم 😊 یک لبخند کم رنگ میزنم 😐 😐

به طرف راست خو نگاه میکنم با یک ردیف عکس العمل و حرکات
عجیب و روبرو میشم، کاری نمیکنم 😐 😐

و خیره به جلو رو خو میشم، مه با دو چشم سیاه و یک لبخند قلبم نواز
روبرو میشم، خیلی دل مایه خیره ه همو چشم سیاه و لبخند باشم 😍

ولی این نگاه های اطرافم مانع مه میشه 😞

کنجکاو نباشیم که به کجایم یارب 😊، به خونه خسور جان خوو هستم، دیدن مە رو خو آمادم، و او نگاه های سنگین از مردا فامیل مە رو هست که به طرف چپم شیشته هستن، او ردیف طرف راستم خانوم ها خونه اینا هستن، و رو برو مە هم مە رو منه 😊

نمیتونم دریت نگاه کنم اور چی برسه به گپ زدن با او 😊😞

بابا ای چی رقمه هر کی بره سر خونه زنده گی خو، همه گی زیر یک سقف زنده گی میکنن، آدم اصلان راحت نیه 😞 که هیچ حتا تکون خورده نمیتونه 😞

یوسف یوسف بچش خور کنترول کن میگذره ای روزا بخیر زودتری انشالله 😊

(خب به ای چند هفته چی گذشته به سر منه بیچاره عاشق که اйте از دوره نامزدی خوو بیدار شدم 😊)

تا حالی سه دفه دیدم مە رو خو 😊 به ای مدت او هم بری اندک وقت، یک دفه او نا مهمون ما بودن یک دفه ما مهمون اینا بود، و یک دفه امروز، اصلا نه اجازه است همدیگره زیاد ببینم نه اجازه هست جگر بریم، نه میذارن خونه ما بیاییه، نه مە هم زیاد میتونم خونه اینا بیایم 😊
فقد و فقد از طرق گوشی با هم به تماس هستیم 😊
حتا تا حالی نتونستم به قول که دادم عمل کنم و عشق خو ثابت کنم، که هیچ حتا تا حالی ماجراه ها قبل نامزدی نتونستم بگم 😊

ولی بازم خبه از طریق گوشتی گپ میزنم، و بیشتر خود هم آشنا شدیم، البته میتونم بگم همه چیزه راجب علایق هم میفهمم، همی هم جایی شکر داره....

حالی هم مه مهمونا اینا هستم امروز باید کاری بکنم که اجازه بدن مه رو خودی مه بره بیرون،

مه رو که چیزی نمیگه، ولی مه خودم باید از ننه جان اجازه بگیریم، کاش اجازه دست خشو جان مه بودی اوته خیلی خب میشد 😞)

با صدا نصرت دست از چورت برداشتم، خبه همی نصرت و مه رو هم هستن و گر نه خونه ازینا غیر قابل تحمله به مه 😊 ها یادم نره ماحله هم خیلی شرینی هست 😞

نصرت: خاو گرفت شمار از جو سنگین خونه ما 😂

مه: نه خدا نکنه هوشم به دگه جا بود 😊 نصرت یک سوال

نصرت بلی میشنوم؟

مه: ننه جان کجایی؟

نصرت: به بلا خوو هستن امروز پا اینا درد میکرد نمادن پایین چری؟

مه: آهان، مر ببر پیش اینا

نصرت: باشه.....

خودی نصرت از سالون بیرون شدیم به مه رو هم به تعجب نگاه میکرد که کجا میریم، یک لبخند بزدم و چیزی نگفتم، بیرون شدیم...

برفتم به طبق ننه جان بعد از احوال پرسى اینا.....

مه: گفتم از ای که آمادم شما هم ببینم ننه جان
ننه جان: خب کردی بچه مه
مه: امم یک چیزی بگم 😊.....
ننه جان: بلی بگوو ننه جوو
مه: چیزه، گفتم اگر اجازه بدین امروز با مه رو، چیز بریم بیرون، میشه؟
"خدایا بگه هااا چیکار میشه 😊"

ننه جان: خخخخ باشه ننه جوو نورحیا نامزد تو هس به هر جا میتونی ببر
خودی خوو ولی تا شب پس بیاییم چون بابا حاجی خش ندارن
مه: باشه باشه حتما چشم، دست شما درد نکنه ننه جان
نصرت: خخخ موفق شدی دو ماد 😊
ننه جان: و خزیم بریم پایین مه میگم که نورحیا خودی تو بره
مه: باشه بازم تشکر 😊....

خودی نصرت و ننه جان برافتم پایین، یک دو دقیقه بشیستم که ننه جان
گفتن...

ننه جان: نورحیا دختر مه وخی آماده شو خودی یوسف جان برو بیرون
دخترمه

"با گپ ننه جان همه کی تعجب کردن ولی چون گپ ننه جان قانون وری
هست کسی چیزی نگفت، و نورحیا برافتم که آماده شه،"

بابا حاجی اینا و خستن برافتم کار دیشتن، فقد مه و چند تا از بچه کاکا
نصرت بودیم هی اختلات میکردیم که مه رو با اون حجاب همیشه گی خو
بیامد 😊...

از خانم کاکا و بچها همه گی خدا حافظی کرده راهی موتر شدیم و حرکت کردیم.....

مه: مه رو 😊

مه رو: بلی

مه: میشه او نقاب از صورت خوو باز کنی بی زحمت 😊

مهرو: اما

مه: اما ممایی در کار نیه، وقتی پیش منی اصلا لازم به همچین حجابی

نیه 😊

مهرو: باشه، اما چری ایته بد اخلاق 😊

مه: بد اخلاق نیم، فقد کمی ای دوری تو مر رنج میدی 😊

مه رو: خب گناه مه چیه 😊

مه: باشه باشه اصلا ناراحت نشو چون امروز، روزه مه و تو هست و

ناراحتی در کار نیه، بخند بود نبودم 😊

مهرو: باشه 😊

مه: خب، کجا بریم؟

مه رو: اممم اول بگم مه از جاهایی شلوغ خوشم نماییه 😊

مه: باشه پس بسپر به یوسف 😊....

حرکت کردیم طرف باغ ما، یک جایی نزدیک منطقه مه رو اینا بود، وقتی

رسیدم، به خاله گفتم (کسی که با فامیل خو به باغ ما میشینم و مسعولیت

مواظبت از باغدارن) چیز میزی بری خورد آماده کنه....

ما هم برفتم به آخر باغ یکجایی بری نشینم هست، خیلی قشنگ و روبرو

یو یک آبشار قشنگی هست، بشیشتم،...

و خاله یک سفره عالی به ما چیند از شیرینی و چایی تا میوه و آب میوه و دیگر هوسانه ها....

مصروف خوردن و اختلات کردن بودیم، که مه رو گفت...

مه رو: وقت یو نرسیده؟

مه: چی؟

مه رو: ایکه همه چیزه از اول بفهمم؟

مه: آماده یی؟

مه رو: بلی 😊

شروع کردم به گپ زدن، از اولین روزی که به حالت زخمی اور دیدم،



داستان داکتر شدن خو 😊


و بعد ماجراه آشنایی با بابا یو، و مهمونی، و ماجراه عروسی، و دایحان خاستگاری و نه گفتن، و تک تک لحظه سختی که کشیدم، از نقاشی گفتم، و بلاخره خاستگاری دوباره، و بقیه ماجراه همه گی بگفتم.....


#نورحیا 💖

به ای مدتی که گذشت خیلی اتفاقات افتاد، و مه و یوسف بیشتر آشنا شدیم، و هر روز میگذشت و با حرکات و رفتار یوسف به مه ثابت میکرد چقدر یوسف مرد خوبی هست چقدر مر دوست داره و چقدر به فکرم


هست 💖💖



خیلی ای کارا یوسف باعث دل گرمی مه میشد، و یوسف و عاشق یو به
مرور زمان به مه ثابت میشد، و میتونم بگم عشق یو باور کردم  


میتونم خیلی مطمئن بگم که به ای وقت کم یوسف خیلی به خوبی در دل من
و خانواده من جای گرفته 

و امروز با اجازه گرفتن از ننه جان باری دیگر ثابت کرد که بخاطر مه
دست به هر کاری میزنه 

داخل موتر دمی یوسف گفت حجاب خو و ور دار، مم دلم خیلی میخواست،
ولی گفتم هنوز دم در هستیم میشه کسی ببینه، ولی چون یوسف با جدیت
خواست منم قبول کردم...

رسیدم به باغ خیلی جایی قشنگ و دل بازی بود، چند دقیقه که تیر شد،
خاستم سر گپ باز کنم، و امروز پایان بدم به تمام کنجکاوی و سوالات
ذهن خوووو .....

سخنان یوسف اول بری مه خیلی دل چسپ و شیرین بود، احساسات یو
تلاش هایو بری دیدن مه، و اصرار زیاد یو بری رسیدن به مه، خیلی بری
مه احساس خوبی میداد شنیدن گپایو  

تا اینکه رسیدم به قسمت نامزدی الکی مه، و رنج و درد هایی که یوسف و
فامیل به خاطر مه کشیدن، خیلی ناراحت شدم، حس گناه می کردم، حال
خیلی بد شد تا حدی که به مشکل نفس میکشیدم، بفهنیدم که قراره دوباره
نفس تنگ بشم، ولی به نفس های عمیق دفع کردم چون، اصلا وقت یو نبود
و یوسف به مه ضرورت دیشت... 

موضوع نقاشی خیلی بریمه جالب بود 🤩 و خیلی مشتاق دیدن نقاشی خو هستم 😊.....

خیلی تعجب کردم از کار نصرت، باورم نمیشه نصرت و همچین کاری 😊😊

واقعا اشک مه ریخت وقتی یوسف با شادی و هیجان و اشتیاق از روزی که جواب بلی دادیم تعریف میکرد،...

بعد از ای که گپا یوسف خلاص شد گفت...

#یوسف ❤️

مه: خب اینم اتفاقات های تلخ و شیرین مه، همین اتفاقات هست در پی #قدرت_عشق 📌❤️ من که مر هر روز بیشتر عاشق و جذب تو میکنه مر ❤️

حالی یوسف و عشق یو باور کردی؟

مه رو: باور کنم؟! ولی شنیدم میگن عشق های امروزی دور غه و زود خلاص میشه 😊

مه: خخخخ، ببین مه وقتی تو اصلا حسی ندیشتی تور دیوانه وار میخواستم حالی که تور مر خاستی باشه آیا مه از تو و عشق دست میکشم؟

مه رو: ایر دگه زمان ثابت میسازه 😊

مه: باشه میسپریم به زمان مه که از خود اطمینان ملیار دی دارم، اما توچی؟ تا حالی نگفتی، چری مر به او تو اب بی غیرت ترجعی دادی بدون هیچ اشناهی؟

#نور حیا💖

بگم مم از اولین دیدار دل به تو دادم🥰؟ بگم مم دیونه بار عاشق تونم🥰؟ بگم مم بدون تو نمیتونم🥰؟ نخیر نمیگم چون هنوز زوده🥰..

مه: خخخ باشه همه چیز به وقت یو😊
یوسف: یعنی چی؟ یعنی مر دوست نداری😞
مه: نه😊

"چری یوسف تماشایی بود دمی گفتم نه😭 الله نور حیا به فدا یوسف🥰"

یوسف: چری🥰🥰
مه: ندارم چری داره🥰
یوسف: نه نداره🥰🥰
مه: خب پس مشکل نداریم با عشق یک طرفه؟
یوسف: نه دگه مثله که به نصیب مه بود، ولی قول که مدتی نمیگذره که یک طرفه میکنم دل تو به سمت دل خووو🥰
مه: یعنی چی؟🥰
یوسف: یعنی خیلی طول نمیکشه که او دل ناز نازی تو به سمت خود خو راهی کنم و تنها میسر یو قلب مه باشه و همیشه به یک طرف سوق دیشته باش اونم دل یوسف ات🥰

ای گپ گفت و با دست خو بینی مه کش کرد 😊

"اول یوسف جدی گرفت ولی بعد از طریق گپ زدن مه بفهمید ناز میکنم 😊👧 منم تسلیم نمیشم و ادامه میدم 😊"

مه: 😊😊

یوسف: اصرار نمیکنم منتظرم و منتظر میمانم تا خودت بگی، مه تور و ادار و مجبور به گفتن چیزی نمیکنم

مه: باشه 😊.....

وقت گذارندن با یوسف به مه خیلی شیرین و دلچسپ هست، با هم اختلات کردیم از اخلاق خوب بد خو و گپ زدیم، گرچه کمی ناراحت هم بشدم با شدین گپا یوسف ولی از دگه طرف خیلی خوشحال شدم که یوسف به مه دورغ نمیگه، از ای نارحت شدم که گفت در گذشته مه بچه سره به هوایی بودم و بعضی عادت و اخلاق بدی دیشتم، اما وقتی گفت وجود تو از مه آدم حسابی ساخت خیلی به دلم نشست 😊.....

یک دنیا گپ زدیم و حتا بری اولین بار عکس دونفره گرفتم، تا ساعتایی 6 شام به باغ بودیم بعد یوسف مه بیاورد به خونه و خودیو برفت به خونه خوو...

واقعا امروز روز به یاد ماندنی بود و موضوعات که شنیدم و لحظه های که تجربه کردم فراموش نشدنی بود 😊...

....

خوبی اش را دوست داشتن 😊

پاکی اش را دوست داشتن 😊
آرامی اش را دوست داشتن 😇
تفاهم اش را دوست داشتن 😊
خوشبختی اش را دوست داشتن 😊
خوشحالی اش دوست داشتن 😊
خیلی راحتی! 😊
خیلی آسونه! 😊
خیلی ساده ست! 😊

هر وقت توانستی با..

بدی هاش 😞
جنجال هاش 😡
خشم هاش 😡
غم هاش 😞
و هزار یک بدختی و عیب دیگر اش دوست اش داشتی باشی ❤️

نام ات را عاشق بذار!

پیاله چایی داغ با شکلات را هر کس دوست داره!


اما
چایی سرد و تلخ را هیچکس میل نمی کنند بجز آنی که تشنه است!

...

یوسف: مودر چیکار میشه به خاطر مه همی یکار بار 😊
مادر مه: نمیشه بچه مه گپایی ناشد نزن
یوسف: مودر جوو بچه دیونه شما بلایی جون شما از شما چیزی درخواست
کرده خواهشن نه نگیم
بابا: راست میگه سما جان قبول کن دگه
مادر مه: خبه باشه میروم
مه: اخه دگه یوسف به قربان شما
مادر مه: به روز شاید ولی به شب نمیشه 😊
مه: خیره همو روزم قنیمت هست
مادر باشه.....

خب موضوع از ای قرار هست که یوسف جوو مه رو خوو یاد کرد و هیچ
راهی برای دیدار با او نیست، دقیقا 5 روز ار رفتن به باغ میگذره و مه
دگه مه رو ندیدم، و او خیلی یاد کردم

از صبحه پیش مودر خوو زاری میکنم که برن صبا اور به بهانه مهمونی
بیارین، چون اگر مه برم طبعاً دلیل میارن و نمیزارن، ولی اگر مادر مه
برن حتما اجازه میدن 😊.....

وی صبا که چهارشنبه هست مه رو مکتب میره  انالی ایر چیکار کنم 😊
مگرم بگم نروو 😊....

شب با مه رو گپ زدم و گفتم نرو مکتب چون قرار بیایی خونه ما قبول
کرد....

امروز مادرمه برفتن دنبال مه رو مم نرفتم سر کار 😊

#نورحیا💖

صبح از خاو و خستم به بهونی نفس تنگی مکتب نرفتم 😞 ، خدا ببخش
دورغ گفتم به مودر خوو... 🧒

ساعتایی نو بجه بود که به اتاق مصروف انتخاب لباس بودم که مادرم
بیامادن...

مادرمه: نورحیا بیا که خوشو تو آمدن

مم که خور بیخیال گرفتم انگار خبر ندارم 🧒

مه: عه به چیکار؟ 😞

مادرمه: مچم خبر هم که نداری معلومه 😞

مع: نه خب ندارم

مادرمه: پس ای مریضی، مکتب نرفتن، و حالی هم لباس انتخاب کردن

چی معنی؟ 😞

مه: خب چیزه خبر دیشتم، یوسف جان گفتن 🧒

مادر مه بخندیدن و گفتن...

مادرمه: خب بابا چری دورغ گفتی مه چیکار دارم دخترمه

مه: ببخشین دگه تکرار نمیشه 😞
مادر مه: خیره حالی آماده شو که خوشو تو معطل هستن
مه: باشه، شما هم آمادم شیم دگه
مادر مه: خخخ کجا بخیر؟
مه: خودی مه نمیریم؟ 😞
مادر مه: خخخ نه دختر مه، به چیکار برم
مه: مه یکه برم 😞
مادر مه: وی خب ها دگه اونجی هم حالی خونه تو هست مگرم بری
مه: ولی..
مادر مه: دلیل نیار دختر مه زود آماده شو
مه: باشه 😞....

یک رقم حس تنهایی به مه دست داد دمی مادر مه گفتن مه نمیریم، مه ایشته
یکه برم به خونه که تا حالی یک بار رفتم 😞

باز خبه یوسف هست 😞

آماده شدن بر فتم پایین خودی خاله جان احوال پرسی کردم چند دقیقه
بیشیشتم و بعد حرکت کردیم طرف خونه ازونا،

جالب اینجی هست، خوشو مانتو کرده و عروس نقاب زده 😂👧

برسیدیم به خونه اینا که یوسف و یاسی به پشتاز ما آمدن 😊.....

یوسف: خوش آمادی به خونه خودمه رو مه 👤

ایشته خجالت کشیدم که به جلو مادر خو مر بغل خوو کردن یوسف جان 😊

مه: خیلی تشکر، خوبیم

یوسف: خوب تو خوبی

مه: شکر خبم 😊

یاسی: خوش آمادی زن لالا حالی همیته یوسف تور مخکم به بغل گرفته،

که اجازه نمیده خودی تو بغل کشی کنم 😊

یوسف: مثلاً مه اور یاد کرده بودم نه تو 😊

مه: یوسف جان

یوسف: خفه شدم یکه دقه حجاب خو بیرون کنم 😊

با گیم خاله جان و یاسی به خنده شدن و یوسف مر از بغل خوو بیرون کرد

... 

حجاب خوو بیرون کردم و برفتم به خونه، هی جایی میخوردیم، و یاسی و

یوسف شوخی میکردن منم میخندیدم، یک بار خاله جان گفتن....

خاله جان: یوسف جو چری شیشته یی؟

یوسف: خب چیکار کنم؟

خاله جان: دست نامزد خوو بگیر برو بیرون به چکر !

یوسف: جدی 😊

خاله جان: خب ها، میری دختر مه؟

مه: مچم 😊

یوسف: ها ها میریم وخی آماده شو

مه: باشه، تو هم بریم یاسی 😊

تا ماست بیچاره دهن وا کنه که یوسف گفت..

یوسف: نیاز نیه باشه دگه وقت باز میریم
یاسی: ها راست میگه یوسف، بیا نورحیا بریم آماده شو
مه:??

یاسی: چیزه منظور اینه که لازم نیه چادر بپوشی، بیا مانتو میدم بپوش اوته
راحت تری زن لالا 😊
مه: باشه 😊

خودی یاسی برفتم اتاق یو و و چند تا مانتو نشون داد یکی خش کردم و
بپوشیدم...

یاسی: خخخ
مه: چری میخندی؟
یاسی: ای مانتو به بر مه زیادی بلنده ولی خیلی به تو مقبول میگه. اندازه
هست
مه: خخخ تشکر 😊 ...

بپرسم؟ نپرسم؟ برو می پرسم!

مه: یاسی
یاسی: بلی؟
مه: همو نقاشی کجاییه??
یاسی: خخخ کنحاوی؟
مه: خیلی
یاسی: چیزی راجب یو نمیگم، فقد میگم به اتاق پهلومه، اتاق یوسف هست
بروو ببینن
مه: باشه تشکر 😊 ...

از اتاق بیرون شدم برفتم به اتاق یوسف، در وا کردم کسی نبود، چهار اطراف نگاه کردم، که چشم به نقاشی افتاد 😞

واووووو 😞 😞 😞

نگاه میکردم نقاشی و اشکا مه میرخت 😞 😞 چشم به متن و تاریخ پایین نقاشی افتاد...

•• حسرت دیدار تو هر دم میکشد منه دل شکسته را! 😞
خیلی دوست دارم ظالم کجایی؟ 💔
••

به تاریخ نگاه کردم از امسال بود و نفهمیدیم کی هست؟
یعنی ایقدر مر دوست داره؟ 😞

#یوسف 💙

مه: یاسی کجاشد مه رو که بریم، 11 بجه شده اخی 😞
یاسی: به اتاق تونه برو نگاه کن....

تعجب کردم اتاق مه چری؟ برفتم اتاق خوو دره وا کردم....
مه: مه رو مه اینجی هستی؟

تا مه رو صدا مر شنید با چشم گریان بیاماد بغلم، و گریه میکرد 😞 چیکار شده مگه؟

مه: خبی چیکار شده چری گریه میکنی مه رو مه 😞؟.....
مه رو: مم تور دوست دارم، مم از اولین دیدار دل به تو دادن، مم بی تو نمی تونم نفس بگیریم، مم دیوانه وار عاشق تونم یوسف ام 😍😞❤

"مه چی میشنوم 😞😞"

مه رو از بغل خوو بیرون کردم اشک یو پاک کردم و گفتم...

مه: مم تور خیلی دوست دارم، بود نبود یوسف، منم عاشق تونم دلخواه مه ❤️😞

مه رو: قول بده که هیچ وقت مر ترک نکنی، قول بده هیچ وقت مر تنها نذاری، قول بده هیچ وقت کاری نکنی که مم حسرت دیدار تو مر دیونه کنه، مه مثله تو قوی نیم یوسف 😞

مه: وی وی چیخبره کی میگه تور ترک میکنم، گریه نکن مه رومه، قول میدم هیچ وقت تور ترک نکنم قول میدم، گریه نکن دگه، مه رو: 😞😞

مه: گریه نکن انالی مادر مه بیابین فک میکنم بچه دیونه اینا نامزد خوو بزده 😞

مه رو: خخخ باشه 😞

مه رو به طرف نقاشی نگاه کرد و گفت...

مه رو: تا آخر عمر عاشقتم 😞

"خوووووووو حالى دليل حساس شدن مه رو بفهميدم 🤔"

مه: مم عشق مه دلخواه مه 🥰.....

مه رو دست رو خوو بشوشت، آماده شد و با هم بيرون شديم...

مه: ما رفتيم

مادر مه: بخير بريم

ياسى: خش بگذره

مه رو: تشكر 😊.....

برفتم بشيستم به موتر، ديدم مه رو عينک زد و ماسک بپوشيد...

مه: ؟؟ 🤔

مهرو: لطفا مه ايتيه راحتمم 🥰

مه: باشه هر رقم راحتی، ولى ايتيه هم خيلى مقبولى دلخواه مه 🥰❤️

مه رو: خخخ ست هم بشديم 😊

مه: ها ولا 😂

مه رو: كجا ميريم؟

مه: سوپرايز 😊

مه: باشه 😊....

حرکت کردیم برسیدیم به جایی که مه باور نمیشه موتر ايستاد شده 🤔... 🤔

مه رو: يوسف تخت سفر 🛏️

(یکی از زیبا ترین محل تاریخی و تفریحی ولایت هرات 🇦🇫)

مه: بلی جانم امروز روز هیجان و سرگرمی با عشق ات هست پس بیش به سوی هیجان 😊 ...

موتر پارک کردیم، بلت گرفتم برفتم داخل....

مه: خب از چی شروع کنیم؟

مه رو: چرخ فلک 🎡 😊

مه: باشه بریم...

سوار چرخ فلک شدیم، به بالا که رسیدیم مه رو گفت...

مه رو: چقدر قشنگه 😊

مه: ها بابا ای زیبایی در شب صد چند هست، بخیر بعداز عروسی به شب ماییم...

بعداز چرخ فلک به درخواست مه سوار اژدها 🐉 شدیم، هر دم بالا میرفت مه رو محکم جیق میکشید 😂، خخخ دمی ماستم ته شیشم مه رو محکم به مه بچسپیده بود از ترس خخخ

به چند چتا وسیله دگه سوار شدیم، ولی به لذت اژده ها نرسید 😊

برفتم با بالاتر جاهی قشنگ دیدنی زیادی بود، بعد از یک گردش زیبا، گر چه دلمان نماست ولی به خاطر معده های خالی مان مجبوراً راهی هتل

شدیم، اونجی هم هوتل و فس فودی های زیادی بود، ولی ما بری راهی از گرمی هوا و رفتن از شلوغی، بر فتم دگه جا بری غذا خوری...🍴...

غذا سفارش دادیم، در عین غذا خوردن با هم گپ میزدیم و با گپ هم های شیرین مة رو لذت غذا دو برار میشد...

بعد از نون خوردن ساعت هایی 3 نیم بود راهی خونه ما شدیم، وقتی رسیدیم یاقوت و شیبیا جان اینا هم بیاماده بودن به خاطر مة رو، همه گی دور هم بودیم، ولی از نگاه ها مة رو میفهمیدم که کمی حس بیگانه گی میکنه...

مه: راحت باش مة رو اینا هم خانواده تو هستن و خیلی هم تور دوست دارن

مه رو: میفهمم مه خیلی دوست دارم اونار، ولی خب... 😞

مه: خخخ جانم به مرور زمان عادت میکنی خودینا 😊

مه رو: 😊 😊

شیبیا جان یاقوت یاسی مادر اینا همه گی میگفتن و میخندیدن و مة رو نگاه میکرد 😊 باز بخصوص چون یاسین جان و ولید جان هم بودن میفهمیدم

معذب هست 🧑

یاسی: زن لالا جان

مه رو: جان بلی

یاسی: امشاو بستکیم (بمانید) ببینم همه گی جمع ما جمعه

مه با ناچاری به طرفم نگاه کرد یعنی چی بگم 😞؟ مه باز گفتم...

مه: همیشه یاسی زن لالا تو مکتب داره، بیعضو نزدیک امتحان ها هست

با گپ مه لبخند رو لب ها مه رو نشست 😊 ...

یاسی: ها راست می‌گیم 😊

شویبا جان: امبجین مه که خیلی کم گپی هم هست، گپ بز نم میبنی به همچین فامیل پر جنب جوشی افتادی

"خب بابا جواب بدی ایشته چوپ نگاه میکنه 🙄"

مه: بلی دگه از بس شما گپ میزنم نوبت به زن مه نمیرسه

بابامه: ای گپ هم هست، ولی مه میفهمم عروس نازدونه مه هنوز خود ما زیاد صمیمی نشده، عادت نکرده

ولید جان: نه به یوسف پر چونه نه به خانم آرام یو 😊

یاسین جان: میگم، بخدا زن برار مه فراری نشه از دست ای برار دیونه مه خبه 😊

"باا ایشته تحت تاثیر رفت مه رو 🙄"

مه: خب شما به اختلات خو ادامه بدیم ما میریم دگه بخیر نه مه رو خانم؟

هر چند که دلم زره ایی راضی به رفتن مه رو نبود ولی بخاطر خودیو باید میرفتم چون میفهمم با بودن در خونه ما خیلی معذب هست، گناه از او هم



نیه دگه ای بار دوم هست به خونه ما آماده به ای چند هفته 🙄

وقتی گپ از رفتن زدم چشما مه رو روشن شد 😊 .. -

و خستیم، یاسی چادر و حجاب مه رو بیاورد، با همه خدا حافظی کردیم و
بیامادم ته سر راه مه رو حجاب خو بپوشید ماست نقاب خو بزنه که گفتن
حالی نزن...

#نور حیا 

امروز واقعا خیلی بری مه خش گذشت حتامیتونم بگم لذت واقعی تفریح
چشیدم...

و ای اخلاق و درک فهم یوسف بری مه خیلی خوش آینده بود، خیلی از
خدا تشکری کردم بخاطر اینکه یوسف را به مسیر زنده گی مه آورد  

از پنجره خیره به شهر بودم، که باصدایی یوسف دست از نگاه کردن
کشیدم و خیره به یوسف شدم..

یوسف: امروز خش گذشت؟


مه: ها خیلی واقعا تشکر یوسف جان

یوسف: خواهش میکنم مه رو مه خش گذشتن به تو وظیفه مه هست 

مه: 

یوسف: کاش این دیدار ها ما بیشتر بشه 

مه: در ای باره چیزی نمیتونم بگم 


یوسف: خیره به همی هم رضایم 

مه: خب هر فامیل از خود رسم و سنتی داره، بدبختانه از ما هم ایته هست

دگه 

یوسف: خخخ ولی مه با #قدرت_عشق   خو تمام سنت ها اینا

بشکستم نه  

مه: خخخ ها ولا 

برسیدیم به نزدیکی های خونه ما نقاب خو بزدم و باز یوسف عجیب نگاه کرد 😏

دمی رسیدیم یوسف گفت...

یوسف: بازی کی تور ببینم؟

مه: نمی فهمم 🤔

یوسف: اйте همیشه مه مگرم یک فکر به ای حالت خو بکنم 😊

مه: 🤔🤔

یوسف: خب مه رو مه، بود نبود یوسف، دلخواه مه مواظب خو باش هر دم زنگ زدم جواب بدی، از تماس ها تصویری هم فرار نکووو، اگر خود

تو هم پیام بدی خوش میشم 😊

مه: باشه چشم یوسف جان 😍😊

دروازه موتر وا کردم و گفتم...

مه: خیلی دوست دارم شمار مواظب خو باشیم رسیدیم حتما زنگ

بزنیم 😊🤔

یوسف: ای جااان به قربان تووو بشم مه، باشه حتما بخیر بری سلام به خوشو جان مه هم بگوو

مه: باشه، خدا حافظ 😊..

#یوسف💙

محبت کردن مه رو به مه خیلی مر خوشحال میکنم 😍❤️

ایستاد شدم تا مه رو برفت داخل سراه، وقتی او رفت، دل جمع شدم مم
حرکت کردم طرف خونه.....

....

- به هر کس اعتماد نمی کنم 🗨️
- به هر کس وفا نمی کنم 🗨️
- به هر کس اهمیت نمی دهم 🗨️
- به هر کس حساب نمی دهم 🗨️
- به هر کس وقت نمی زارم 🗨️
- به هر کس خوب نمی باشم 🗨️

چرا؟

چون دلی که خانه احساس هر کس و نا کس شود دیگر! 🗨️
دل نگویم آنرا، گویم میخانه هر کس، که بی کس شده 🗨️

شاید هر کس را دوست نداشته باشم، 🗨️
ولی باز اگر یکی را دوست داشته باشم، 🗨️

اگر کسی را عاشق بشوم 🗨️
اگر کسی عزیزم باشد 🗨️

به معنی واقعی دوست اش میدارم، 🗨️
تا پای جان با او، و محبت او وفا میکنم، 🗨️

اور را دوست میدارم

همه کسایم میشود

از روح و قلبم میکوشم

تا بخندانم همه کسم را

تا شاد کنم همه کسم را

...

یک ماه بعد   

مه: تشکر انجنیر صاحب واقعا همکاری عالی با شما دیشتم
انجنیر: خواهش میکنم آقای تهامی ، حالی ساختمان میفروشیم یا نه؟
مه: نمیفهمم شاید ها شاید نه، به احتمال زیاد ها
انجنیر: ولی بنظر مه نفروشیم بهتره چون موقعیت و نقشه عالی داره در
آینده به درد خود شما میخوره
مه: باشه ببینم خودی بابا خو مشوره میکنم باز یک تصمیم میگیریم....

بعداز بازید از ساختمان نو ساخت ما با انجنیر خدا حافظی کردم، و حرکت
کردم طرف خونه، هوشم مه طرف مه رو منه 10 روز میشه ندیدم اور،
بیخی دگه از همی قایم باشک بازی خسته شدم، ایته نمیشه امشاو مگرم
خودی بابا گپ زنم 😞😞

برسیدم خونه ساعت 6:30 بود بابا هم وقت بیاماده بود.....

شیشته بودیم مادر مه و یاسی هم بودن که گفتم....

مه: بابا

بابا: بگو وکیل صاحب

مه: چیزه میگم بیخی خسته شدم دگه همی ماجراه نامزد خیلی طول کشید ،
زود تری عروسی کنیم مم دل جمع شم 😊

مودر مه: خیلی طول کشید؟ دو سه ماه بیشتر همیشه ایشته خیلی طول کشید
مردم سال ها نامزد دارن؟
مه: مردم که سال ها نامزد دار هستن حداقل هفته چند باز نامزد خو میبینن
نه مثله مه که ماه دو بار 😞

یاسی: خخخ ایشته زور داده تور یوسف جوو، از خوو لجاز تر ندیدی 😂
مه: مچم بابا اینا چی رقم مردم هستن، زن از مه اجاره به دست دگه کس،
مه دگه حوصله ای قانونا ازینا ندارم بابا مگرم عروسی کنیم 😊
بابا: خب بچه مه عروسی که کار آسونی هست، آیا اونا اجازه عروسی
میدن یا نی؟

مودر: شاید بدن، بیعضو به همو ماجراه خاستگاری گفتن ما خش نداریم
دوره نامزدی خیلی طول بکشه
مه: انه دگه بیخی خبه
بابا: خب اونا هم اجازه دادن ما که هنوز خونه نخریدم و هزار یک مامله
دگه میشه به عجله؟ 😞

مه: ها راست میگیم، مه که خونه ندارم 😞
یاسی: طفل بیچاره بی سر پناه، زن خو مگرم به ته خیمه پلاس ببری 😂
مه: ها راست میگی فکر اینجی نکرده بودم 😞
بابا: خب اونا ساختمان مهمون خونه خالی هست که
مه: نه همیشه نام سر بار باشم، خونه شخصی میخرم بخو 😞

"قانون خونه ما اینه هر کس ازدواج کرد بره سر خونه زنده گی خوو
اصلا نیاز به زنده گی قبلیه ایی نیه 😊 البته مصارف ما شریکی هست
چون کل سرمایه ما بابا مه مدیریت میکنن "

مه: عا راستی💡 بابا، خونه هم پیدا شد

بابا: کجا؟

مه: یکی از ساختمان هایکی بری معامله ساختیم امروز خلاص شد، بر فتم نگاه کردم همالی از همونجی میام، ده دقیقه از خونه ما دوره تره، خیلی ساختمان لوکس و مدرنی و کلونی هست، همی خبه نه؟

بابا: ها راست میگی بیخی خبه

مودر: مناسب هست؟ منظور اینه که باز آبرو ما نره قوده ها ما بگن خونه مثله قوطی گوگرد به دختر ما دادن 😞

بابا: نه یک خونی لوکس و ته به دلی هست، از همه جا موقیعت یو بیخی خبه

مودر: باشه باز مگرم بروم ببینم

مه: خب چی شد؟

بابا: باشه میریم اجاره عروسی میگیریم بخیر

مه: خب بیخی خبه جاان دگه

یاسی: کی بخیر مجلس داریم؟ 😊

بابا: باشه، خفتن مه و مودر تو بریم ببینم چی میگن اجاره میدن یا نه؟

مه: مم میروم 😊

یاسی: مم میروم 😊

مودر: بریم، ولی اگر رفته گر هستن ساعت هفت نیم هست وقت تری نون

بخوریم که تا 9 بجه ها بریم

یاسی: باشه باشه، بخدا عالی میشه 😊

یاسی رقصان با مادر مه برفت که نون آماده کنن، مم گوشی وردیشتم که

به مه رو پیام دم که ما حالی میاییم، یا نی باشه سوپرایز شه 😊

نون خوردیم آماده شدیم و حرکت کردیم در میسر راه یک بسته شرینی هم بگرفتم.

وقتی رسیدم به گوشی مه رو پیام دادم...

مه: سوپرایز 😊.....

#نورحیا💖

نون خورده بودیم همه گی تلویزون میدیدم، مم بی صبرانه منتظر بودم برم
بالا تا با یوسف جان گپ زنم 😊..

هم یک دم گوشی مه پیام آماد دیدم یوسف جانہ نوشته، سوپرایز؟
منظور 😞؟ چی سوپرایز 😞؟....

دیدم گوشی بابا زنگ آماد، و از جا خو وخستن گفتن مهمون اماده مه
میروم پذیرایی..

کی آماده نکنه یوسف جان آمادن. نه بابا ای وعده شاو به چی کار بیابین؟
😞

وی چی چی میبینم 😞؟ یاس ناز و خاله جان و یوسف و کاکا جان آمادن 😞

وخستم، خوده همه گی احوال پرسى کردم.....

چند دقیقه تیر شد و از یوسف اینا پذیرایی کردیم، و همه کی گرم اختلات
بودن و یک رقمک لبان یوسف هم از خنده بسته نمیشود بر عکس دگه دغه
ها که خیلی معذب و جدی بود 😞،

خیلی کنجکاو بودم که تا بلاخره با گپ کاکا جان از همو چیزی میترسیدم
سرم آماده... 🤔

کاکاجان: حاجی صاحب و نصیر خان، عرضم به حضور شما که انشالله
اگر اجازه شما باشه ما کم کم کار های عروسی یوسف جان و نورحیا جان
شروع کنیم بخیر

باباحاجی: از طرف ما مشکل نیه بخیر هر موقع که انشالله که خیر باشه
مادرمه: وی اخه هنوز زوده باشه حداقل نورحیا مکتب خلاص کنه
خاله جان: شیرین جان دل جمع باشین که ازداوج نورحیا جان اصلا زره
ایی به تحصیل یو ضرر نمی روسونه مه قول میدم.....

وقتی شنیدم آمدن اجازه عروسی بگیرن، بغض راه گلو مر بگرفت و
اشک ها مه بی خود بریخت...

ایشته زود؟

وقت نیه؟

مه تمام هنوز وقته 🤔 ...

و خستم از خونه بیرون شدم برفتم به واحد خوو و شروع کردم به گریه
کردن 🤔

#یوسف ❤️

خیلی خوشحال شدم از اینکه هیچ ممناعت بری عروسی مه نیه خیلی خوش
شدم، اما خوشی مه چند ثانیه طول نکشید 😞

چری ایته؟

مه رو با صورت اشکی از خونه بیرون شد 😞 چری اخه؟
مه باید بروم پیش یو چیکار کنم خدایا، اگر خودی مه رو خوو گپ نزنم
دیونه میشم 😞
به یاسر پیام دادم گفتن به مه بزنگ، چند دقیقه تیر شد یاسر زنگ زد.....

مه: ببخشین تماس مهمی دارم کجا میتونم گپ نزنم؟

ایر با صدایی گفتم که تقریبا همه بشنیدن باز نگو دوما گم شد 😞

نصرت: بیابین مه شمار رهنمایی میکنم یوسف جان.

خودی نصرت از سالون بیرون شدم..

مه: نصرت مه رو از سالون بیرون شد کجا رفت؟

نصرت: حتما برفته به واحد ما، اول شما تماس خو جواب بدین

مه: بابا تماس کجا بود، نگران مه رو هستم، تشکر بابت کمک مه رفتم
پیش مه رو

نصرت: خخخ باشه دوما جوو برو، یاری عجب بازیگر ماهری بودین
یوسف جان 😊

مه: خخخ تشکر از تعریف شما، مه رفتم 😊.....

نفهمیدم همی چهار طبق پله ها ایشته بالا شدم از بس نگران بودم 😞
برسیدم به طبق چهارم برافتم به واحد مه رو اینا، داخل شدم سلام کردم
کسی نبود، انالی ایر از کجا پیدا کنم 🙄

همه گی لامپا روشن کردم دیدم، کسی نبود هی اتاق ها نگاه میکردم که دیدم چند تا عکس از کاکا مە رو هست، عه نکنه واحد اشتباهی آمادم 🤔

ها باور کن اشتباه آمادم 😂🤔..

پس از ای واحد بیرون شدم و برفتم به واحد کناری، لامپا روشن کردم، بازم کسی نبود 😞

یعنی گم شدم؟ 🤔🤔🤔

زنگ زدم به نصرت..

مه: الو خوبی میگم مە رو کجایی هر دو واحد طبقه چهارم دیدم نبود 😞

نصرت که بفهمیدم به سختی خور کنترول کرده که بهمه نخند گفت...

نصرت: ببین طبق چهارم واحد شیشم خونه ما هست مثله که اشتبا رفتین 😞


مه: مچم مه به واحد چندم؟ 😞


نصرت: خخخ رو دروازه ها وردی نوشته هست بریم بخونیم مه: کو یک دقیقه...


برفتم نوشته رو دره بخوندم....

مه: ای خاک عالم، اینجی که طبقه سه هست 🤔🤔

نصرت: خخخخ از دست شما یوسف جان،

مه: نخند قط کو که بی اب شدم 
نصرت: چشم خدا حافظ، راستی خونه ما طبق چهارم واحد شیشم هست
خخخ
مه: مسخره نکن قط کن 😊.....

گوشی قط کردم یک طبق دگم بالا رفتم، و بلاخره واحد مه رو اینا پیدا
مردم برافتم داخل لامپا روشن کردم بازم کسی نبود 

دیدم لامپ یک اتاق روشن هست، نزدیک رفتم صدا گریه مه رو به گوشم
خورد 

در اتاق بی تک تک باز کردم، دیدم مه رو زانو ها خود بغل گرفته گریه
میکنه 😞 صد در صد مطمئن هستم بخاطر موضوع عروسی هست 😊...
برافتم بشیشتم پیشیو....

مه: چری؟ مه نمایی؟ آمدن به پیش مه ایته سخته به تو؟ چری اخی؟ مه
که خیلی خوشم میشم از اینکه شبم با تو پایان برسه روزم با تو آغاز شه،
تو نیی؟

مه رو با گیا مه سر خود از زانو ها خود وردیشت و گفت...

مه رو: نه بخدا بخاطر شما نیه، مه بخاطر دور شدن از مادر خود اینا دلم
گرفته، تمام ایته زود اونار ترک کنم 😞

مه: ببینم مه به هیچ عنوان نمیگذارم از مادر خود دوری بکشی هر
موقع خاسته باشی تور میارم، درسته مثله زنده گی کردن به یک خونه
نمیشه ولی بازم، ببین مه و تو با هم قرار یک عمر زنده گی کنم، وقتی

فرصت از ی داریم که لحظه ها خو به خوشی و خوشبختی بگذورنم در کنار هم، چری تعویق بنذاریم؟ چری از خوشبختی فرار کنیم؟
مه رو: خب مکتبم چی؟ ایروزا مه هی امتحان میدم، درس بخونم یا کار محفل خو انحام بدم؟
مه: طبعاً درس بخون، و کارا مجلس وا گذار کن به یوسف خو، نبینم به خاطر عروسی ما اندکی در نمرات تو تغیر بیاییه
مه رو: باشه 😊
مه: خب عروسی کنیم؟
مه رو: ها 😊
مه: ای جان بیا بغلم بود نبود مه، تو اگر ایته زود رنج باشی مه میمرم که 🧑

سر مه رو بگدیشتم رو زانو خو و بریو گفتم...

مه: خاو شو مه رو مه و دغدغه همه چیز به جمع یوسف، تو فقد آرام و خوش باش
مه رو: باشه 😊

مه رو سر خو بگدیشتم، مم خیره به صورت ماه یو بودم چند دقیقه تیر نشد که او خاو برد، سریو اهسته بگدیشتم رو بالاشت و مم دست خو زیر سر خو کردم و به طرف یو نگاه می کردم 🧡❤️ ...

چند دقیقه تیر شد که در اتاق وا شد خیلی ریلکس پشت سر خو نگاه کردم که ماحله و یاسی بودن 😊

یاسی: اوووو بد نگذره، ما اونجی منتظر ای اینجی استراحت میکنه 😊
مه: اخه چیکار کنم زن لالا نازدونه تو خوی کرده بود تا اروم کردم او 😊

یاسی: خخخ خبه وخی، بابا منتظرن که بریم
مه: دورغ نگو

ماحله: راست میگن یوسف جان میگن بیابین

مه: ای جان باشه چشم ماحله جان انه میریم، به یک شرط قول بده پیش
خوهر جان خو سر خوو بذاری به جا مه خاوشی....

ماحله: باشه، بیعضو مدام ماخودی هم خاوشم 😊

یاسی: خخخ خبه پس شاو ها آخره خاوشو و خوهر خوو خب بغل کن 😊

ماحله: چری کجا میره نورحیا 😊

مه: اخ بلا بزنه تور یاسی، نمیره هیچ جا نه یاسی 😊

یاسی: ها ها شوخی کردم....

مه و یاسی بیرون شدیم و ماحله برفت در کنار نورحیا خاوشد، مم بیامادم
پابین و خدا حافظی کردیم راهی خونه خوو شدیم....

از آن شب به بعد، تمام کار ها و مشغله ها کنار گذاشتم و به چسپیدم به کارا
عروسی، اولتر از همه کار خونه شروع کردیم، یک شب زنگ زدیم به مه
رو.....

مه: بلی سلام خبی مه رو مه

مه رو: تشکر شما خوبین

مه: شکر خوبم، میگم صبا امتحان چی داری؟

مه رو: انگلیسی چری؟

مه: خبه انگلیسی صنف دوازده اسونه چون وقت امشاو تور ماستم 😊

مه رو: بابا کجا آسونه، مردم دنیا بسته از ریاضی میزنه مه از انگلیسی 😊

شما صنف دوازدهم نخوندیم مگه؟

مه: خخخ بخوندم، البته سوالات امتحان ها خودی بچها از اداره وردیشتم به
همو خاطر آسونه تیر شد 😊

مه رو: الله ایشته خب 🙄

مه: مایی به تو هم سوالات بیارم 😂

مه رو: یاری بیزارم، تمام

مه: دلت دگه، خب حالی وقت خوو میدی به مه؟

مه رو: خب میتونم ندم؟

مه: آفرین 😊

مه رو: خب چیکار کنم؟

مه: گوشه خو وردار برو داخل مجازی یک ست مبل مان خانه انتخاب کو
بفرست به مه باشه؟

مه رو: نباشه 😞

مه: چری؟

مه رو: چون مه اصلا از ای کارا سر در نمیارم 😞

مه: اینه نمیشه به مه چی هر رقم میشه تا صبح ما از تو عکس مایم، هیچ

بهانه ای هم در کار نیه خدا حافظ بود نبود یوسف ❤️ 😊

دگه فرصت ندادم تا بهانه بیاره چون خیلی سریع میتونه مر قانع کنه 😂 🙄

فردا آن شب یک چند عکس ری کرد مه رو ، کار خونه شروع کردم،

حدود یک هفته ایی تمام ست های مبل مان خونه خلاص شد و یک

سوپرایز هم به مه رو با دستانم تیار کردم 😊

دگه کارا عروسی هم از تالار وقت گرفین، و خریدا مربوط به خانما هم

مادر مه خلاص کردن، فقد لباس عروس دوماد مونده..

شکر خدا امتحان ها مه رو مه هم خلاص شد، امید که موفق باشه 🙏

خب پیش پیشکی نمیگم اما اگر خاست خدا باشه تا یک هفته دگه بخیر
عروسی ما هست 😊....

#نورحیا 💖

غرق نگاه جمع پر خنده و جمع جوش دخترای فامیل خو هستم، جمع که تا
چند روز دگه مه از او نا جدا میشم 😞
خیلی سخته دوری از فامیل مه 😞
خدایا تو کمک کن مر 😞 ...

امروز دختر کاکا ها مه بیامادن تا خودی مه وسایلا مه جمع کنن 😞
خیلی سخت تیر شد بالای مه، کم گریه نکردم 😞
باز دخترا مر دلداری میدادن 😞
کم کم همو وسایلا که ضرورت دیشتم جمع کردم و کنار قدیشتم، و دخترا
خودی مه کمک میکردن....
مصروف بودم که گوشی مه زنگ آمد، یوسف جان.....

مه: ایششش 😞 دخترا یک دقه گوشی...


مه: بلی سلام

یوسف: سلام به دل خواه مه خبی بود نبود یوسف

مه: خبم تشکر شما خوبیم

یوسف: نه نیم چری صدا گرفته هست، مریضی؟ یا نکنه گریه کردی؟ 😞

مه: نه خبم، فقد کمی گلو درد میکنی

(از دورغ )

یوسف: پیام ببرم داکتر؟

مه: اخ نه یوسف جان خیم میشم دگه، چیز مهمی نیه 😞

یوسف: باشه قبول 😊

مه: خب کار دیشتن؟

یوسف: ها راستی ماست یادم بره، میگم میایم دنبال تو و خوشو جان خو و ننه جان و هر کی دگه که میرن، چون خونه دو نفره ما خلاص شده کارایو بیاین ببینن کمی کاستی هست،

(نفهمیدم چی بگوو؟)

مه: باشه، بیاین ببینم چی کار میشه 😞

یوسف: باشه منتظرم باش مه رو مه خدا حافظ....

مه: دخترا یک دیقه مه میریم پیش ننه جان اینا زود میایم....

برفتم به سالون مادر مه خانما کاکا ها مه همه گی بودن....

مه: ننه جان یوسف جان زنگ زدن گفتن کارا خونه خلاص شده آماده شیم

میام دنبال شما بریم ببینیم

ننه جان: نه مادر جو ما نمیریم، خودتو برو خودی یوسف جان لازم نیه ما

بریم

مادر مه: راست میگن دختر مه

مه: اما یوسف جان گفتن شما هم بیاییم

ننه جان: نه دختر مه او خونه تو و يوسف جان هست شما که خوش باشيم
ما هم خوشيم، لازم نيه بريم
مه: کاش ميرفتيم، مه که چيزی نمی فهمم 😊
مادر مه: ببعضو هيچ کمی اونا نميدارن، تو يکه برو، حالی برو آماده شو
مه: باشه 😞.....

برفتم بالا...

مه: دخترا مه ميرم
کوکبه: کجا؟

مه: يوسف جان مياين دنبال مه ميريم خونه ما ببينم 😊
کوکبه: الله دگه، بيا بيا آماده شو که حالی دو ماد جان مياين 😜....
مه: دخترا اگر حجاب نپوشم چیکار ميشه؟ 😞

قدسيه: چری؟

مه: يوسف جان خوش ندارن مدام که ميپوشم اخم ميکنن، ميگم امروز
نپوشم 😞

کوکبه: برو بابا نپوش، دو شاو سه شاو دگه مهمون مانی کسی چيزی نمی
گه 😊

مه: 😞😞

قدسيه: باشه بابا گريه نکن، بيا آماده شو.....

آماده شدم مانتو خو بپوشيدم، شال خو بپوشيدم ماسک زدم عينک هم
بزدم 😊...

کوکبه: دختر فلم شدي بيخی 😞
مه: خخخ برو بابا

کوکبه: منم مام همیته تیب زنم، اما کو یوسف مه؟ 😞

مه: خخخ لالا نعمان مه هستن 😄

کوکبه: نورررحیا 😊

مه: بابا شوخی کردم 😂....

چند دقیقه بعد یوسف جان زنگ زدن که بیرون شیم، مم از دخترا خدا حافیظی کردم و برفتم...

از سراه بیرون شدن، برفتم به موتر بشیستم.....

#یوسف💙

دم سرا منتظر بودم که در وا شد و دختری با مانتو و عینک زده از سراه بیرون شد، به احتمال زیاد مه رو هست 😞، پیاماد سمت موتر، در وا کرد بشیست...

مهرو: سلام خوبین

عینک و ماسک خو بکشید....

مه: به به چی خانمی با ابو هتی دارم مه، خبی عزیزم

مه رو: شکر شما خوبین

مه: شکر کجایین بقیه؟

مه رو: نمادن گفتن خونه شما دو نفره، خوشی شما خوشی مانه

"اووو چه حرکتی، واقعا اصیل بودن خو نشون دادن 😞"

مه: باشه خیلی خوب.....

حرکت کردیم طرف خونه ما اولین بار قراره با هم به خونه دونفره خو
بریم 😊....

#نورحیا💖

خوشحالم، بیشتر از خوشحالی کنجاوم، کلبه عشق ما چی قسمی هس؟
به دم دروازه بزرگ ایستاد شدیم 😞...

مه: همنجی هست؟

یوسف: بلی 😊

"خیلی بزرگه 😞"

پایین شدیم یوسف دروازه باز کرد بر فتم داخل...

واوووو، یک حولی نسبتاً کلان و با یک ساختمان بزرگ، و کلان با سنگ
مرمر کار شده 😊

خیلی قسنگ و ناز بود، قشنگی بیشتر به ای بود که خیلی کلان نبود، مثل
یک قصر کوچک و جمع جور بود خیلی ناز هس 😞😞....

یوسف: چیشد هنگ کردی، گنده هست خش نکردی؟ 😞

مه: نه بابا از قشنگ یو هنگ کردم خیلی ناز هست 😊

یوسف: هنوز اوله، بیا داخل ببین.....

دستم بگرفت، بر فتم داخل ساختمان 😞

دقیقا همو مبل مان که عکس ری کردم بود، همه جا خیلی لوکس بود و بر عکس ساختمان ما خیلی پیش رفته و مدرن بود، کلان عالی بود 😊

وقتی رفتم اتاق خواب با دیدن تخت بزرگ مر خنده گرفت 😂....

یوسف: چری میخندی 😊

مه: مه ته خاو خیلی غلتک میزنم ، شاو صد بار میفتم از روی تخت

قلور قلور میشم 😊

یوسف: خخخ خیره تور محکم به بغل خوو میگیریم که تکون خورده

نتونی 😊

چیزی به جواب یوسف جان نگفتم 😞

یوسف: خب وقت سوپرایز رسید

مه:؟؟ 😞

دستم گرفت، رفتم به سالون و به طرف نقاشی رو دیوار سالون که خود نمایی و دل نوازی میکرد اشاره کرد یوسف...

یوسف؛ اینم هدیه و سوپرایز

(یک نقاشی بزرگ از زوجی که دست در دست هم خیره به ماه هستند، با فضایی زیبا دریا و نور ماه، 🌕👫🌹🖼️)

مه: یوسف جان باورم همیشه خیلی مقبول هست 😊👀

یوسف: بلی دگه اینم هدیه خونه نوع ما، از طرف مه 😊

مه: تمام زیبایی خونه زره ایی از قشنگی ای اثر چشم نواز شما همیشه

یوسف جان 😊👀

یوسف: یوسف و تمام هنر هایو قربان تو 😊👀

مه: 👀👀

چشم به دوتا جعبه هایی شیشه خیلی لوکس به رنگ طلایی افتاد، به رو یکی نوشته بود (رویا هر شب یوسف) به رو ی یکی دگه نوشته بود (رویا هر شب مه رو)

مه: یوسف جان اینا چیه؟ 😞

یوسف: خونه ما کلبه عشق ماست، و ای قسمت خونه قلب کلبه ماست که رویا ها ما باعث تبش قلب خونه ماست، اینجی آرزو هایی که داریم دعایی های که داریم مینوسیم و میندازیم، سال یک بار باز میکنم جعبه هاو میبینم ، چند رویا ما حقیقی شده و زنده گی مشترک ما چقدر به میل ما میگردد، فهمیدی؟

"خیلی بری مه جالب و هیجان انگیز بود ای کار یوسف 👀"

مه: بلی فهمیدم، خیلی ایده قشنگی است یوسف جان 👀

یوسف: راستی مه رو، از طرف مه اجازه هر موقه خاستی میتونی جعبه

مر باز کنی و رویا ها مه بخونی، شاید بر آوردی کردی 😊👀

مه: خخخ، چشم 🙄

یوسف: مه باز نکنم؟

مه: خخخ دل شما

یوسف: باشه 😊....

بعد از ای که کلا خونه دیدیم، یوسف جان گفتن...

یوسف: خب خش کردی؟

مه: امم نه خبه، عاللی نیه 😊

یوسف: جدی 😞

مه: امم 😊

یوسف یک نگاه به چهار طرف انداخت و گفت....

یوسف: ها دگه نواسه حاجی غلام فاروق خان تجار ملیاردی، به همچین

خونه ایی 😊....

"چون یوسف شخصیت مغرور و تند داره و تنها کسی که اور میتونه

ماننده بچه خورد وری مظلوم کنه منم 😊 مم همیشه عاشق آزار دادن

یوسف هستم 😊 ولی گپ آخریو مر ناراحت کرده 😊 چون واقعا دلجو

شکستوندم خیلی پشیمون شدم 😊 "

مه: یوسف جان اولین بار که شمار دیدیم با کلمه (جذاب بی نقص) از شما

توصیف کردم، در ای مدت با دیدن رفتار شما فهمیدم اخلاق شما هم (جذاب

و بی نقص) هست و امروز با دیدن کلبه عشق ما فهمیدم که سلیقه شما

هم (جذاب بی نقص) هست، و مطمئن باشیم که نواسه حاجی غلام فاروق

خان بزرگ، نگاه براق شما به ثروت ملیاردی بابا حاجی خو که هیچ به گنج قارون هم نمیده، 🙄

"یوسفی که تا چند لحظه پیش ناراحت بود حالی با نگاه براق اش خیره منه، نگاهی که عشق و شادی برق اش را صد چند کرده 🙄"

یوسف: جذابه بی نقص به قربان تو، با ای شیرین گپ زدن تو 🙄
مه: 🙄🙄

بازید از خونه که خلاص شد، یوسف جان مر برسوندن به خونه و قرار شد صبا بریم بخاطر انتخاب لباس عروس 🙄🙄

#یوسف💙

شب بود و مادرمه و یاسی و یاقوت جان راجب مراسم حنا بندون گپ میزدن که به باغ ما میگیریم، مم با یاسر گپ میزدم و اور دلداری میدادم، چون قرار نیه به عروسی مه باشه 😊 بخاطر که یهویی عروسی میگیریم نتونست بیاییه، ... 🙄

شیشته بودیم که بابا به حالت آشفته یی بیامادن به خونه، سلامی کردن و بشیستن، کسی چیزی نگفت تا خودنا گفتن

بابامه: سما معامله خراب شد

"معامله چی؟؟"

مادر مه: چی مامله؟

بابا: عروسی یوسف 😊

"چییبیی 😊"


مه: چری عروسی مه خراب شه چیکار شده کسی مرده؟ 😊
بابا: نه باباجو، حاجی غلام فاروق زنگ زدن گفتن، همیشه به تالار بگیریم، گفتن مه خودی امنیت ملی گپ زدم امنیت تالار میگردن ولی ضمانت نمی کنن اتفاقی نفته، و گفتن ما کلی دشمن داریم، نمی تونیم جون مردم بی گناه به خطر بندازیم 😊

"یک نفس راحت کشیده و چیزی نگفتم، چون به مه اصلا مهم نیه که عروسی مه به کاخ سفید باشه یا به خونه، مهم اینه که عروس مه عشق منه همی به مه کافی هست 😊"

اما بر عکس مه مودر مه 😊 که خیلی برینا مهمه 😊

مودر مه: چری مگه اونا تاحالی به تالار محفل نگرفته؟
بابا: نه اونا همیشه به باغ یا به خونه ها خو میگردن، که البته کم هم از تالار ها مجلل نیه 😊
یاسی: پس ایقدر همه پول داری چی به درد میخوره که نتونی راحت زنده گی کنی 😊
بابا: دختر مه اونا با قانون خود خو از دنیا لذت میبرن، مثلا جمعیت هر شب از اونا بری صرف غذا به اندازه مهمونی ها کته کلان مانه 😊

مادر مه: مه قبول ندارم، بده بخدا یک مجلس ادلی نگرفتم همه مردم چیش
به راه محفل ها یوسف هستن آخرم قایمکی و محفل خوردی میگیریم 😊

یاسی: ای لباس ها ما ای رقص ها ما، به خونه؟ 
بابا: تازه حاجی صاحب گفتن، اگر خونه و باغ شما خورد، هست محفل
عروسی به ته سر راه ما بگیریم خیلی کلون هست حتا تا 700 الی 800
مهمون به راحتی جا میشه

یاقوت: خب ایشته میشه؟ مرد ها و خانم ها، باز اونا فامیل سنتی؟
بابا: مردانه به یک شب زنانه به یک شب دگه،

مادر: خوش بودیم قوده ها پولدار و سر شناسی پیدا کردیم، 😊

مه: مودر جان، یک سوال، همی هدف شما خوشی اولاد شما هست یا نی؟

مادر مه: خب بلی که هست بهترین چیزا به بچه ها خو و مام

مه: خو خلاص دگه مه همیته راضی و خوشم، دگه چی جنجال باشه؟

مادر مه: خب مه آرمون مراد دارم 😊

مه: آرمونا خو نگه داریم به سر یاسر، مه همی که مه رو مال مه شده به
مه کافی هست


"" وقتی ایته گفتم مادر مه کمی قانع شدن ""

یاقوت: ولی فک نکنم همو سرای ازونا از هتل های مجلل کم تر باشه 😊

مه: خو خلاص دگه، نیاز نکرده روی زمین خبر کنیم فقد همونایی که

لازمه و بس

مادر مه: خب راستی هوا خنکه مردم یخ میزنه؟

"فقد بهانه" 

بابامع: ببین خانم جان اول یو هنوز هوا اوته خنک نشده که مردم یخ بزنه
دوم، قراره داخل سراه کلا میز و چوکی بچینن و کنار هر میز یک بخاری
کلان هم میزارن که همو اطراف گرم کنه
یاقوت: ای مشکل هم حل شد 😊
بابا: قبوله؟

مادرمه: باشه، هر رقم بچه مه خوش باشه
یاسی: قبول ولی مه از شما ایستج لوکس و برقی مام
مه: باشه بابا بهترین ایستج تیار میکنیم
بابا: سیعی هست باشه خودی حاجی صاحب هماهنگ کنیم.....

#نورحیا💖

وقتی یوسف جان گفتن محفل به خونه مانه خیلی خوش حال شدم، این به
این معنی که مراسم بردن عروس لغو شد 🐎

اما بازم آخر که باید برم 😞

خوب بگذریم امروز خیلی کار دارم، قرار لباس حنا و عروسی بگیریم،
بعد از ای که گفتن محفل به خونه هست، تصمیم گرفتم، لباس عروس خو
بدوزم و کرایه نگیرم و همیشه یک یادگار از عروسی ما باشه مدل یو
نمیگم سوپرایز باشه 😊....

از صبح با یوسف جان و یاقوت جان برافتم بازار، اول کارا لباس عروس
حل کردیم، که قبول هم نمیکرد تا 6 روز دگه بدوزه ولی وقتی یوسف جان
گفتن دو براره قیمت یو میدم، به خوشی قبول کرد 😊..

لباس حنا هم بگرفتم، یک لباس عروس فوق العاده پوف به رنگ سرخ
گرفتم، به یوسف جان هم کت شلوار سیاه ساده 😊

بعد از اینکه خرید خلاص شد...

یاقوت جان: خب بچها مه میریم که یک عالم کار دارم، خود شما میدانیم و
ادمه خریدا شما

مه: فک کنم کدام خیر دگه هم نمونده، مونده؟

یاقوت جان: مچم دگه فک کنم، خب هر رقم خود شما میفهمم مه باید برم
یوسف جان: بخیر بری،...

بعد از اینکه یاقوت جان رفتن...

یوسف: خب کجا بریم؟

مه: هیچ دگه خرید ندارم بریم خونه 😊

یوسف جان: هلاک شدی؟

مه: نه بابا کجا راه رفتیم که هلاک شم

یوسف جان: پس عالی، بریم نون بخوریم باز سوپرایز دارم 😊

مه: خخخ باشه 😊 ...

رفتیم یک رستوران در حال نون خورد بودیم که یوسف جان گفتن...

یوسف جان: مه رو راست خوو بگوو ناراحت نشدی که محفل ما به تالار
نشد؟

مه: خخخ نه بر عکس خوشحال هم بشدم 😊

یوسف جان: جان چری 😊

مه: خخخ، خب وقتی محفل به خونه ما باشه دگه مراسم بردن عروس هم
به کار نیه 😊

یوسف جان: چری اйте، امروز نه ولی صبا که حتما باید از او خونه بیایی
خونه خود ما، خوش نداری 😞

مه: خب چی رقم بگم، هر چند هم که مه خوشحال باشم بخاطر عروسی
ما، ولی بازم فکر دوری از خانواده مر خیلی ناراحت میکنه 😞
یوسف جان: درک میکنم سخته، مم مته تو بعد از ازدواج دگه پیش فامیلم
نیستم، ولی خوشحالم چون قرار زنده گی جدید با تو آغاز کنم
مه: 😊 😊

بعداز نون بشیشتم به موتر که یوسف جان آهنگی پلی کردم و گفتن برای
تو 😊 😍 ...

لله لاله لاله ...

بیا عشقوم بیا وای جونم بیا دلم هواتو کرده 😍
هوایی چیشاتو کرده، وای دلم هوا تو کرده 😞

دوتا چیشمون سیاه تازگی یا تازگی یا 😍
تو دلمو لانه کرده 😞
دلمو دیونه کرده، وای دلم دیوانه کرده 😍

مجنونت شدم لیلی 😞

پرشونت شدم لیلی 😍

سیله چیشات کردم 😞

داغونت شدم ایلی 🥰

دله بی قرارم وای منو دیونه کرده 😞
باز هوا تو کرده، باز تور بهونه کرده 🥰

غروب با که مه میشه بی هوا از پشت شیشه 🥰
چیش برا میمانم مثله عادات همیشه 🥰

•••

با خلاص شدن آهنگ یوسف جان گفتن...

یوسف جان: خوش داری؟

مه: چی؟

یوسف جان: این سبک آهنگ ها مازندارنی و محلی ایرانی؟

مه: خخخ زیاد نشندیم، ولی ای آهنگ قبلی خیلی خوب بود، شما چی؟

یوسف جان: مه خیلی خوش دارم تازه ماستم شب محفل با ای آهنگ

برقصم و تور سوپرایز کن، یاسی نگدیشتم چون خیلی مناسب نبود 😞

مه: کدوم؟

یوسف: بذار پلی کنم 🎵....

جانانه جانان من زیبایی من 🥰

تویی دل خواه من 😞

من یوسف تو زلیخا هابی من 🧔

من ساحل و توهی دریا من 😞

زیباهی من تویی دل خواه من 🥰.....

مه: خخخ خیلی خبه ولی مناسب به رقصیدن نیه 😞
یوسف جان: خخخ باشه حالی که نرقصیدم 😂
مه: خخخخ، خب کجا بخیر؟
یوسف جان: سوپرایز 😊

برسیدم به یک فروشگاه بزرگ (نام نمیگیریم ولی از توضحات ام شاید بفهمیم کجا رفتیم 😊)

مه: خب؟؟

یوسف: آمدیم تا اولین بار باهم به خونه ما خرید کنیم، 😊

مه: جدی 😞

یوسف جان: بلی دگه، با هم خرید میکنم بعد میبریم خونه ما، ته یخجال میچینم، باز شاید یک چایی هم خودی هم درکلبه عشق ما خوردیم، 😊
مه: وی خدا جاااااا ایشته زمان زود میگذره 😞 کمتر از هشت ماه از آشناهی مه میگذره، حالی آمدیم خرید خونه، عجب دنیایی هست 😊
یوسف جان: بلی دگه، البته ناگفته نمونی، تمام کار های که باید در ای مدت انجام میدادم و بنا با شرایط که داشتم نشد که انجام بدیم، قول که بعد از عروسی انجام میدیم 😊

مه: باشه 😊 😊

یوسف جان: آماده ایی اولین خرید ما شروع کنیم؟

مه: بلی 😊

پایین شدیم، برفتیم به داخل فروشگاه، همه چیز که میخواستیم بود، از خوردنی تا پوشیدنی و هزار یک چیز دیگه 🛎

ما رفتیم بخش خوراکی ها، سبد خرید 🛒 بردیشتم، و هر چیزی که بری صبحانه 🍳🍰🥤🍷 و غذا های سبک و آسون 🍌🍓🍒، لازم بود برداشتم 😊 ...

جالب اینجی بود اکثریت چیز هایی که مه خش ندیشتم یوسف جان هم خوش ندیشتن 😞

از هر بخش یک عالمه خرید کردیم و بر فتم بخش حساب داری، هم گی حساب کردن یوسف جان و یک عالم بلاستیک شد 😊 ..

حسابدار: چند نفرین به خونه؟

یوسف جان: چری؟

حسابدار: چون کنجکاو شدم این همه خرید

یوسف جان: دو نفریم

حسابدار: اولاد نداریم؟

"یوسف جان که به زور جواب میداد گفت .. "

یوسف جان: نه هنوز 3-4 روز بعد عروسی مانه

"حساب دار تعجب کرد 😂👧"

حسابدار: خوو حالی فهمیدم، مبارک باشه انشالله خوشبخت شیم

یوسف جان: تشکر، خلاص شد؟

حیابدار: بلی، بلی، همکارا ما کمک میکنم تا موتر

یوسف جان: باشه 😊 ...

مه بشیستم به موتر، یوسف جان خودی کارمند فروشگاه خریدا جا به جا کردن، و بیامادن بشیستن حرکت کردیم طرف خونه ما 😊😭😭....

بسته خریدا به داخل یخچال جابه جا کردم، و چایی دم کردم، آماده کردم با شیرینی و کیک ببردم به سالون یوسف جان هم باگوشی گپ میزدن 😊...

چای ها بریختم، و یوسف جان هم گوشی قط کردن....

یوسف جان: به به خانمی مه عجب کار هم بلده، چشما مه روشن 😊

مه: خخخ دل خوش نکنیم، خیلی هم بلدنیم، 😊

یوسف: خخخ خیره دل تو جمع، که بهترین آشپز دنیا یوسف تونه 😊

مه: جدی 😊

یوسف جان: بلی دگه 😊

مه: پس خوشا به حال مه بهترین مرد دنیا، شریک زنده گی منه 😊

یوسف: خخخخ بلی دگه ما اینم 😊.....

تا نزدیکایی شب به خونه خو بودیم بعد همه جاا منظم کردیم، راهی خونه

ما شدیم.....

....

❤️#یوسف

بیا بیا بیا 😊

اوووو خسته شدم کجاشد ای دختر 😊

پیام دادم.....

مه: چی شد مه رو مه نمادی؟


چند دقیقه تیر شد جواب داد...

مه رو: بیخیشن ولی هنوز ندادن، هنوز لین هست و مدیره سخنرانی

داره  


مه: اوکی منتظرم جانم....



در مکتب منتظر مه رویم تا آخرین کار نامه خوو بگیره 


اوووووف خیلی موند تا بیاییه، تا مه رو بیاییه مه صد خاوه میشم 

بیعضو خیلی خاوه دارم ای چند شاو به خاطر کارا محفل اصلا خاوه

نمیشم  امشاو هم که حنا بندون هست بیخی خاوه بنده 

آهنگ که مانده گولی خاوه  به مه تاثیر داره پلی کردم و سر خوو

بگدیشتم رو اشترنگ، برو که رفتی  

بیا جانا که من بیدارم امشب 

دلبر جانم بی قرارم امشب 

ز تنهایی کنون بیمارم امشب 

دلبر جانم بی قرارم امشب 

بیا بینش کنار بستر من 🤔
دلبر جان بی قرارم امشب 😞

که میشوزد تن تب دارم امشب 🤔
دلبر جانم بی قرارم امشب 😞

نازی دل دارم ناز ور دارم امشب 🤔
او دلبر جانم بی قرار امشب 😞

بیا با نگاه خانمان سوز 🤔
دلبر جان بی قرارم امشب 😞

شراب عشق و را در جام دل ام ریز 🤔
دلبر جانم بی قرارم امشب 😞.....

#نورحیا💖

سخن رانی ها استادان و مدیره صاحب خلاص شد، و کارانامه هم بدادن،
خیلی نمره عالی گرفتم، خوشحال بودم ازی ای که به ایته نمره های عالی
مکتب خلاص کردم، با صنفی ها خو خدا حافظی کردم و به دختر کاکا
خوو گفتم شما کارت ها استاد ها بدین یاد شما نره، مم وقتر با یوسف جان
میریم...

فرخنده هم خودی مه بیرون شد از مکتب....

مه: خب امشب ميبينم دگه جانم فعلا
فرخنده: خدا حافظ عروس خانم، برو كه دوماذ منتظره

به گپ فرخنده طرف يوسف جان نگاه كردم 😏

مه: نگاه كن فرخنده، فك كنم خاو هستن؟
فرخنده: خخخ ها فك كنم، طفلك از بس منتظر بود تا خاو برده
اوووور 😂

مه: اخی، نورحیا فدا يوسف 😍 اچه چند شاو میشه درست حسابی خاو
نشدن 😏

فرخنده: ها دگه محفل دارين، خب جانم برو دگه اخی امشاو حنا بندون تو
هست منتظر چی هستی؟
مه: خخخ راست میگی، خدا حافظ جانم...

برفتم نزدیک موتر كه دیدم يوسف جان خاو هستن، 😍 انالی ایشته بیدار
كنم اینار گناه داره 😏
مجبورم دگه يوسف جان ببخشید 😊

به پنجره تك تك كردم، از بس صدا موزيك بالا هس نشنیدن جواب
ندادن 🙄

چند دقیقه بستادم باز بیدار نشدن، پشت سر خوو نگاه كردم كه فرخنده
ایستاده هست و هی میخنده به مه 😂 🙄
اشاره كردم كه چيكار كنم خاو هستن 🙄

با دست خو اشاره داد زنگ بزن برینا، عه راست میگه 🙄.....

گوشی بیرون كردم زنگ زدم، دو بوق بخورد يوسف جان و خستن 😊

کله پر خاو نادیده قط کردن پس سر خو بگدیشتن 😂👧
مر به همی کلونی ندیدن 👧
طرف فرخنده دیدم که غش کرده از خنده، مرم خنده گرفت 😂

برفتم به جلو موتر ایستاد شدم، دوباره زنگ زد، این دفه جواب دادن با
چیشمان بسته 👧

یوسف جان: الوووو 🤔
مه: بلی خوبیم، میشه دره وا کنیم 😊
یوسف جان: کجایی 🤔
مه: روبرو خو نگاه کنیم 😊

یوسف جان با گپ سر از رو اشترنگ وردیشتن، متعجب به مه میبینن 👧
زودی از موتر پایین شدن و دوازه جلو به مه وا کردن....

یوسف جان: ببخش مه رو مه هلاک بودم مر خاو برد
مه: گپی نیه،
یوسف جان: کی آماده؟

مه: 10 دقیقه میشه سعی میکنم شمار بیدار کنم، 👧
یوسف: واقعا ببخش جانم
مه: خخخ خیره مقصد فرخنده گرده درد شد از خنده 😂
یوسف جان: چری؟

مه: با دیدن تلاش ها مه 😂👧
یوسف: بازم معذرت 😊
مه: گفتم گپی نیه 😊
یوسف جان: خب حالی کجا بریم؟

مه: اول بریم که لباس عروسم ببینم چیکار شد ، باز آماده گی بری
امشب 😊
یوسف: چشم جانم....

هم موتر روشن کردن دو باره پس بررریک گرفتن 🧑

مه: آهسته 😊
یوسف جان: عه راستی ما به چی کار آماده بودیم مکتب؟
مه: خب ها آمادیم آخرین کارنامه مر بگیریم 😊
یوسف: خووووب، کجاست؟ چند گرفتی؟ مام ببینم 😊
مه: خخخخ، باشه ببینم، درسته به درجه کدر که نیم 😊 ، اما بر عکس
تصویراتم با اون همه استرس به نمرات فوق العاده کامیاب شدم 😊

یوسف جان کار نامه دیدن و گفتن...

یوسف: اوووو ریاضی 90 خخخ مه مدام به آرمون ای بودم که از ریاضی
40 بگیریم تا ناکام نشم 😊
مه: خخخخ

یوسف: افررررین مه رو جااانم 🍑

مه: 😊😊.....

...

#یوسف💙

مه: من خیلی خوشبختم که امروز به عنوان دوما دست حیرت انگیز ترین
خلقت خدا را میگیرم 🍑

مه رو: يوسف جان مر استرس ندین با ای گپا احساسی خوو بعضو از
استرس دست و پا میلزره 😊

مه: بابا شنیدن حقایق کجا استرس داره، ببین با این لباس عروس سرخ ❤️
ایشته مقبول شدی 😞

مه رو: خخخ، نه که شما گندی شدیم، یعنی یک آدم چقدر میتونه جذاب
باشه 😊😊

مه: گم کو بیا نریم به باغ، مطمینم مار نظر میکنن 😊
مه رو: خخخ مثلا امشاو مراسم حنا مانه، ایشته نریم 😊

مه: راست میگی 🧑

مه رو: خب جذابه بی نقص دیر نشده بریم 😊
مه: بریم خلقت حیرت انگیز خدا 😊.....




رسیدیم باغ ما مه رو سپردم به یاسی خودم آمادم به بیرون باغ پیش
نصرت اینا....



فعلانم ساعت 10 شبه و ما داخل باغ ما هستین، و قراره تا چند دقه بعد
بری انجام مراسم حنا برم پیش مه رو خوووو...

تنها مه و نصرت بودیم، خودی نصرت اختلات میکردم که یکی هی میامد
سمت ما توجه نکردم، که یک دم گفت....






تواب:انی اینجی یه دزد ناموس تا کی فرار میکنی بی وجدان 🤪

با صدا تواب مه و نصرت همزمان رو خو دور دادیم که تواب با کارد
دست خو 🗡️ ماست حمله کنه سمت مه...



هی شلوار خو تکوون میدادم کلا خاکی شده بود، هم یک دم تو اب حمله کرد که مر با چاخو  بزنه، تا ماستم مم حمله کنم و جلو یو بگیریم که، یک دم نصرت خور بنداخت به جلو و چاخو تو اب  

مه: نصرت ررررررررت!  
تو اب: مه چیکار کردم، نه.....

دو روز بعد  


حالت گریان مه رو مر نابود میکنه 
دلَم با دیدن چشمان سیاه اش که با گریه سرخ شده اتش میگره 
همه چیز که خب پیش میرفت چری در آخر ایته شد خدایااا 
چری خوشبخت ترین روز زنده گی ما با گریه ختم شد 
نباااید ایته میشد 

صبرم خلاص شد دگه، گریه ها مه رو به مه زجر آورده، برفتم پیش مه رو بشیستم و گفتم...

مه: گریه نکن مه رو مه ببین حال مادر تو هم با دیدن گریه ها تو خراب میشه گریه نکن دگه  

مه رو: 🙄🙄

مه: ببینن مه یکی دگه تحمل گریه تور ندارم، اگر همیته گریه کنی مم نمیریم و همنجی باهم میمونیم و زنده گی میکنم و دگه جایی نمیریم خلاص 🙄

باگپ مه همه گی بخنده شدن، که نصرت گفت....

نصرت: خخخخ نخیر ما دوماد سرخونه نماییم دست زن خوو بگیر ببر یوسف جان 😊

همه گی بخندیدن که یاسی گفت...

یاسی: خب اخی طبیعیه هر دختر با رفتن از خونه بابا خو گریه میکنه و ای صحنه هیچ یک از شما مرد ها نمی تونیم درک کنیم، زن لالا مه حق داره گریه کنه 🙄....

(خب شکر خدا طوری که فک کردیم ای گریه بخاطر نصرت نبود 😊 پس شب حنا چیکار شد؟ چی اتفاقی افتاد؟ این دو روز چطور گذشت؟)

دو روز قبل 🧑🏻🧑🏻🎥.....

مه: چیکار کردی بی غیرت نصرت زدی 🙄

تواب: اشتباه شد بخدا اشتبا شد 🤦🏻.....

با صدا ما همه گی جم شدن مم بر فتم پیش نصرت...

مه: خبی نصرت جوو 😞

نصرت: خخ بی غیرت حتا نتونست محکم چاخو 🗡 بزنه، فقد کمی شکم

مه زخم شده خبم 😞

مه: ها شکر خدا تو شیری نصرت جوو، حالی میریم شفاخونه خور اذیت نکن..

"به رو خو نیاوردم ولی خیلی عمیق زخمی شده، لباسها آبی یو کلان خون هس 😞"

همه گی جمع شدن، تو اب بی غیرت هم دست و پایو میلزه رو زمین شیشته هست --

ماجراه بگفتم، و اگر بابا مه جلو بابا حاجی نمیگرفتن کم مونده بود تو ابه بکشن 😞..

مه: لطفا حالی وقیو نیه، اولی نصرت زود باید بره شفاخونه زخم یو عمیقه دوم هم بالا محفل هست

بابا حاجی: همیشه شفا خونه، ایشته بذارم مردم بگن نواسه ها غلام فاروق خان کارد و کارد کشی کردن خور --

بابا مه: اما بچه زخمی هست

ولید جان که در حال گرفتن جلو خون ضایع کردن نصرت بودن، گفت...

ولید جان: ببخشیم، ولی مه هستم 🙋🏻

بابا حاجی: راست میگن لازم نیه دگه شفاخانه بریم و باز درگیر پولیس اینا بشیم 😞

نصیر خان: مشکل پیش نماییه 😞

ولید جان: نه به مه فرقی نداره چی شفاخونه چی اینجی 😞

نعمان: ولی اینجی که هیچی نیه 😞

ولید جان: یک داکتر همیشه مجعز هست، داخل موتر مه جعبه کمک اولیه هس و دگه لوازم هم نسخه میدم از دواخونه بیارین، فقد یک خونه آروم و خانم خو ضرورت دارم و بس!

نثار احمد: چری بی اجازه خانم شما نمیشه، نباید خانم ها خبر شن 😞

مه: نخیر کاکا جان، چون یاقوت جان هم داکتر هستن 😞.....

یاقوت صدا کردم و ماجراه بگفتیم، یاقوت ولید جان مصروف تدوای نصرت شدن، خبه زیاد خون ضایع نکرده بود از برکت ولید جان....

تواب هم بابایو اور ببردن به خونه خو و بابا حاجی گفتن صبا باید حساب ای کار خو پس بدی 😞....

مم با دل نا دل و با اسرار یاقوت جان برفتم به سالون زنانه بخاطر انجام مراسم 😞....

#نور حیا ✨

نمیفهمم چری دلم یک رقمی بود، و بخصوص حالت یوسف جان نا آرومی
مر بیشتر میکرد، اصلا سرد و بی روح بودن، و یکسر سر اینا ته گوشی
بود، اصلا نرقصیدن، با وجود اینکه رقص تمرینی هم دیشتمیم 😞 ..

مطمین هستم یک اتفاقی افتاد که یوسف جان به یک دم تغییر کردن 😞

موقع دادن هدیه ها بابا و نعمان جان و بابا یوسف جان و یاسین جان
بیامادن، ولی نصرت نبود، کوو نصرت 😞 ...

رنگ بابامه خیلی خراب بود ، نوبت دادن هدیه ها شد.....

بابا مه، و مادر مه کمر بند و گلو بندی دادن، بابا و مادر یوسف جان هم
گلو بند خیلی کلونی با تاج دادن، و هر کدام یک چیز طلا بدادن، نوبت به
هدیه نصرت رسید که به مه به سلیقه خود خوو دست بندی خریده بود، ولی
نعمان جان ماستن دستم کنن...

مه: یک دقیقه کو نصرت؟

نعمان جان با گیم یک ناراحتی به چهره اینا نشست 😞 ...

نعمان جان: برفت به خونه حال بابا حاجی خب نبود خود اینا برفت....

"ایته گفتن بیخی دل بیشتر نا اورم شد"

بعد از دادن هدیه ها بابا ما اینا بدون حتا یک رقص بیرون شدن برفتن 😞

خدایا چی اتفاق افتاده 😞 😞

تام ماستم از یوسف جان بیرسم که چی خبره؟ که یک دم یوسف جان
تیزی از کنارم برفتن 😞

رفت بیرون؟ 😞 ، خدایا چیکار کنم حتما یک کاره بشده 😞 ...

همیته ناراحت شیشته بودم که یوسف جان و یاقوت جان بالب خندان
بیامادن 😞.....

#یوسف ❤️

اصلا زره ایی به محفل نمی فهمیدم، هوشم طرف نصرت بود، متوجه
نارومی مه رو هم بشدم ولی چیزی نگفتم بریو، چی بگم؟

بگم برار تو به پایین زیر عمل هست؟

جو محفل رو اعصاب مه بود، آخر بیرون شدم برفتن پایین که دیدم ولید
جان یاقوته از خوشحالی بغل کردن

مه: چیکار شد نصرت خبه؟

ولید جان: بلی خبه خبه، زخمیو عمیق بود ولی به کمک خانمی خوو

تونستم بخیه بزنم، و حالی خبه تا یک دو دقع دگه به هوش میاییه

مه: ایا الهی شکر، راحت شدم، از او دم دلم خون شد، هر دم طرف

مه رو میدیم دلم او میشد، 😞

برفتم پیشانه نصرتی که بی هوش بود بوسیدم و گفتم..

مه: قهرمان خب میشی 😊
ولید جان: واقعا هم قهرمان هست بیدون بی هوشی عمل کردیم خیلی تحمل
کرد ولی آخر دگه از درد بی هوش شد 😊 اما به امید خدا خب میشه
یاقوت: بخیر، باید هم خب بشه، جالب ترین عمل عمر خو انجام دادم، 😊
ولید جان: هاوولا با ساز و اواز 😂
یاقوت: به پا آهنگ حنا بیاریم عملیات کردم 👩
ولیدجان: خخخ یک عمل فراموش نشدنی بود،
یاقوت: با لباس گند افغانی مر به سر عملیات آوردیم 👩 😊
مه: خخخ

هی گپ میزدم که نصرت چشما خو وا کرد....

نصرت: من ب مردم و فعلا به بهشتم 😊 و این خانم بالا سرم حوری بهشتی
هست 😊

مه: ای جان نصرت جوو مه به هوش آمادی 😊
یاقوت: نخیر نصرت جان مه داکتر تونم که جون تور نجات دادم 😊
نصرت: خوشا به حالم که به دستان همچین خانم زیبایی به دنیا برگشتم
ولید جان: اوووشششششش 😊 این حوری بهشتی زن منه، نصرت مراعات
نمیکنم مریض منی و همالی به هوش آمادی، به حساب تو میرسم 😊
نصرت: اووو ببخشید ولید جان 😊 شوخی کردم
ولید جان: خخخ تو خب باش ما ای شوخی ها تو هم جدی نمیگیریم نصرت
جان

نصرت: تشکر 😊

یاقوت: میگم مثلا امشاو حنا بندونی برار منه، 😊 ولید جان تو باش پیش
مریض خو مه که میرم محفل، تو نصرت ایقدر شیرین زبونی نکن مثلا

حمالی عملیات شدی 😊 ، و آقا دوماد بیا که بریم بالا زن لالا مه یکه
نذار 😊

مه_ نصرت_ ولید جان: چشم 😊 ...

مه و یاقوت برفتم به حنا بندونی مه، حالی دگه میریم که از محفل خوو
لذت ببرم 😊 ...

خودی یاقوت جان وارد سالون شدیم، به یاسی گفتم یک آبشاری هراتی
بذار که دلی از عزا در بیاریم 😊 ...

دست خانمی خو بگرفتم برفتم به وسط، و از ته دلم بخاطر خوب شدن
نصرت و محفل خوو رقصیدم 🕺

او شب هم به خبی ها و بدی ها خوو تیر شد، و نصرت بخاطر اسرار
های زیاد مه رو، بری اندک وقت پیاماد و به مه رو تیریکی داد و زودی
اور ببردن به خونه چون نباید راه میرفت 😊 ،

صبا شاو محفل مردانه بود و به خبی تیر شد، و امشب محفل زنانه
هست

#نورحیا💖

(لباس عروسم یک پیرن بلند مدل ماهی با آستین های بلند، و یک دم بزرگ که کلان رو یو با یخک و موره کاراه شده، انقدر دنباله پیرن بزرگ و وسیع هست، که چند متر روی زمین هست و وقتی راه میریم خیلی قشنگ میشه 😊)

میتوم بگم زیبایی لباس عروس مم به دنباله یو هست 😊
خاستم متفاوت باشم و لباس عروس پوف نپوشیدم، و پیشمان هم نیستم چون لباسم خیلی ناز شده 😊
مدل موها مه بسته هست و یک تور عروس کوتا دارم 🧑، با آرایش عروس 😊)

آهنگ بی کلام، پیژن مرتضوی _ عشوه پلی شد.....

یاسی: زن لالا شروع 😊
مه: شروع 😊....

(ورود متفاوتی خاهیم داشت 😊) اول مه با ساق دوش ها خوو که شامل (یاسی، آیناز، کوکبه، ماحله، که هر تا لباس عروس کوتا به رنگ صورتی پوشیدن) از یک طرف میریم بعد، چهار تا دوماد دور غی، فیک، به مه پیشنهاد میدن و تا خودینا بروم رو استیج، قبول نمیکنم تا برسم به جذابه بی نقص خوو 😊)....

مه با ساق دوش هام حرکت کردیم، استرس بیش از اندازه دیشتم 😊....

کمی که رفتیم شهزاد با با کت شلوار سیاه و گل سرخ دست خوو پیاماد ستم، گل از او گرفتم دست خوو پیش آورد که بگیریم، اشاره کردم گفتم نه و گل به دادم به دست یاسی 😊

باز چند قد رفتیم بچه کاکا مه (سیر 8 سالیه) اماد به کت شلوار سیاه و گل قرمز، گل از او بستوندم دست خور پیش آورد تا بگیریم، اشاره کردم و گفتم نه باز گل از ای بدادم به دست کوکبه..

جلو تر رفتیم، نصرت با همو استایل و گل قرمز پیاماد دست مر بوس کرد گل بداد ستم، دسته خو پیش کرد که بگیریم، باز گفتم نه، و گل بدادم به آیناز 😊

باز جلو تر رفتیم، نعمان جان با همو استایل با گل قرمز آماده رو مر بوسیدن و گل بدادن، دست خو پیش گرفتن باز نه گفتم، و گل بدادم به ماحله 😊

برسیدم نزدیک ایستج و با جذاب بی نقص خو روبرو شدم که از او طرف با لباس سفید و گل دست خو پیاماد ستم ❤️ 😊

(لباس یوسف جان، لباس افغانی سفید بدون یخن، با واسکت سفید که کلان با آینه و یخک تزیین شده بود، خیلی با ای لباسا جذاب شده بودن 😊)


یوسف جان گل مر بدان دستم پیشانه مر بوسیدن و دست خو پیش گرفتن، با کمال میل دست اینا گرفتم و همه مهمون ها دست زدن و برفتن سر جا خوو....

و ساق دوش ها مه هم هر کدام یک جوره به خوو انتخاب کردن، و به یک کنار ایستاد شدن 😊 ...


آهنگ (اندى_ دوست دارم) پلى شد، مه و يوسف جان برفتم وسط....


موهاى مشكى تو آرامش نگاهه 

يه آسمان ستاره توچشما سياهت 


بارون زده تو چشمم از شوق ديدن تو 

قشنگ ترين حادثه اس به من رسيدن تو 


ميدونى اما محض يادورى عزيزم 

امشب تو از هميشه زيبا ترى عزيزم 


دستم تويى دستايبى تو هه 

تو هر نفسم هوايبى تو هه 

هر چى دارم براى تو هه 


دوست دارم، 

لبخند تو يه زنده گى يه 



شاید اين عشق ديونه گى يه 

اما واسم هميشه گى يه 

دوست دارم 

چشات ميگه كه ديگه از پيشه من نميرى 

زل میزنم به قلبت دستامو که میگری 


بخند و با خند هات دنیا مو زیر رو کن 
یه حال بهتر واسه هر دو مون آرزو کن 


.....


بعد از رقص ما کیک قط کردیم، و بعد یک رقص تمرینی هم با ساق دوش
ها خوو رقصیدیم....

اول مه و دخترا با آهنگ (اریانا سعید_ بانمک) می رقصیم و بچها دست
میزدن...

مه به وسط یاسی ماحله یک طرف کوکبه ایناز دگه طرف مه ایستاده ین،
آهنگ شروع شد....

آنکه برده دلکم کم کمی کاش باشد ✨
در برم یک دمکی چقدر با نمکی 

بوی کل در بدنش انتظارش به من اش ✨
بی قرارم که بیاییه صدقه هر قدمش 

چی بدانم ای کجایی ✨
دلکم من وطنش 

بامحبت های چشم اش دلنوازی ✨

میکنه دل نوازی میکنه ♥

با نگاه آتشین نقش و نوازی میکنه ✨
میکنه، دلمه راضی میکنه ♥

گل بیارم دسته دسته گل بدامن اش کنم ✨
مهر بندم عاشقانه جانکم نامش کنم ♥

گر بگوید دل بده جانم فدایش میکنم ✨
گر بماند در کنار جان صدایش میکنم ♥

دوست دارم با محبت بوسه بارانش کنم ✨
بعد ازین هرچه بخواهد دل بفرمانش کنم ♥

آنقدر دوس اش بدارم ✨
سخت حیرانش کنم ♥

.....

با آهنگ میرقصیدم و میخوندبم، من که مخاطب به عالم و ادم معلوم بود،
ولی ساق دوش ها مه ایته عاشفانه به کی میخونن 😬😬

خخخخ کوکبه که معلومه نعمان جان 😊😊

رقص ما خلاص شد و اهنگ بچها پلی شد، ما به جا از اونا شیشتم و اونا
شروع به رقصیدن کردن با یک افغانی شاد و عاشفانه....


بچها خیلی لوکس رقصیدن، دمی میرقصیدن به ته گوش کوکبه گفتم...

مه: مبینی لالا جان با چه احساسی میرقصه بری تو 😊
کوکبه: برو گمشو نور حیار باور کن به عروس بودن تو رحم نمی کنم تور
میزنم 😊

مه: خخخ دل ایر نمیگه هااا 😊
کوکبه: نور حیااا 😊
مه: ایششش، چوپ شدم 😊 😊 ...

باز به یاسی گفتم....

مه: خخخ به طرف کی ایته عاشقانه نگاه میکنی 😊
یاسی: یوسف جوو خو
مه: امم فک کردم طرف نصرت مبینی 😊
یاسی: زن لالا ایته نگیم، نصرت دوست منه 😊
مه: جدیییی خبه پس دوست هم بشدیم 😊
یاس: نـــه اوته که شما فک کردیم، مثله برار منه 😊
مه: خخخ اخی حیف لالا مه بکرده که بزو برار میگی 😊
یاسی: زن لالا خواهش چپ کنیم و به طرف شوهر خوو نگاه کنیم که
عاشقانه مرقصه به شما 😊
مه: خخخ تو یک بار دگه نصرت نگاه کن ببین بازم برار میگی بریو یا
نه 😊
یاسی: زن لالااااااااااا 😊
مه: ای بابا خودی شما هم گپ زده نمیشه، خیره مم دگه گپ
نمیزنم 😊

#یوسف 


عروسی ما به عالی ترین نوع ممکن جریان داره و همه چیز عالی هست،
بخصوص داخل سرا خیلی لوکس هس عین تالار وری، تازه به فضا باز
هم هست که بیخی عالی شده، خبه هوا هم گرمه امشاووو..

از مه رو که چیزی گفته نمیتونم، فقد یک جمله...

زیبایی مه رو شاه کار خداست ✨🥰...

به دقایق آخری محفل رسیدم، و مهمونا هم همه گی برفتن و فقد فامیلا
نزدیک ما و مه رو اینا هستن...

بابامه: با اجازه حاجی صاحب ما بریم دگه ساعت 2 شب شده و مسیر ما
هم دور هست
باباحاجی: صاحب اجازه هستین.....

تا بابا حاجی گفتن صاحب اجازه هستن، چیشما مه رو بارانی شد 
مادر مه گفتن بیا کنار مه ایستاد شو و مه رو اجازه بده خودی فامیل خو
خدا حافیظی کنه 😊

کنار مادر خوو ایستاد شدم و مه رو خودی فامیل خوو خدا حافیظی میکرد
و یکسر گریه میکرد 😭.....

زمان حال  .....

بعد از گپ یاسی اندکی خنده به رو لب همه آماد،....

بابا بزرگ مه رو چادر یو به سر یو کردن و دست یو بدادن به دست مه...

با همه خداخافظی کردیم و حرکت کردیم طرف موتر خووو...

در مسیر راه به طرف مه رو نگاه کردم دیدم اشکا یو میرزه، موتر ایستاد کردم....

مه: گریه میکنی هنوز؟

مه رو: نه 😞

مه: نه جدی اگر گریه میکنی هنوز خیلی دور نشدیم از خونه شما پس برگردیم؟ مه هنوز سر گپ خوو هستم دوماد سر خونه میشم ها!

مه رو: نه بریم به خونه خود ما 😊

مه: آفرین مه رو مه 😊

برسیدیم به خونه خوو، در مسیر راه بقیه موتر از ما جدا شدن و هر کس رفت خونه خووو...

وقتی رسیدیم خونه...

مه: گوشنه ایی؟

مه رو: ها 😊 😊

مه: میفهم چون اصلا از صبحه چیزی نخوردی، درسته سرم شلوغ بود ولی حواسم به تو بود که چقدر استرس دیشتی و چیزی نخوردی، تو برو لباس راحتی بپوش و از شر این همه آرایش و لباس سنگین خلاص شو مم یک چیزی بری خوردن تیار میکنم، باشه!

مه: باشه 😊 ...

#نورحیا💖

دوش گرفتم و تمام گریه و بغض خوو با شستن آرایش های صورتم، شستم
و لبخند زدم به روی زنده گی جدید خوو با یوسف ام🥹...

لباس راحت بپوشیدم، رفتم سالون، که یوسف جان میز پر از غذا چینده
بود، چند مدل تخم مرغ پخته بود، چایی بود و دگه جیزمیزا...

مه: به به🙄

یوسف: بفرما مه رو مه🥹

مه: خخخ اگر همیشه همیته باشه پس خوشا بحالم😊

یوسف: مطمئن باشه که همیشه همینه، حالی هم بشین نون بخور میفهمی
ساعت چنده؟

مه: چنده؟

یوسف: 3 صبحه تو از صبحه چیزی نخوردی🙄

مه: اوووو، مه کی خاوشم🙄

یوسف: حالی نون خوردیم راحت خاوشو تا هر موقعی که دلت ماست

مه: بلی یا صبا که یک عالمه مهمون میایه به جمع کی👩

یوسف: یعنی چی؟🙄

مه: خخخ خب صبا محفله او هم به اینجی، باید ساعت 6 صبح بیدار شیم

یوسف: 🙄🙄.....

صبح ساعت شیش با زنگ گوشی یوسف جان بیدار شدم، دیدم یاسی هست، اوکی کردم گفت بیا دره واکن یوسف جان خاو بودن مم مجبور شدم، برفتم دره واکردم...

خاله جان و یاسی و یاقوت جان اینا بودن، بیامادن به خونه...

خاله جان: ببخش دخترمه سر صبح بیدار کردیم تور، گفتیم وقتری بیایم آماده گی بگیریم به امروز!
مه؛ نه ای گپ نزنیم ناراحت میشم، بیعضو مم عادت دارم وقت بیدار شم 😊 ..

هی گپ میزدیم که صدا یاسی بلند شد...

یاسی: باا ای آشپز خونه چیخبره، نکنه دیشاو جدا نون خوردن 😱
مه: نه مه ویوسف جان خوردیم، چون ناوقت شاو بود، خیلی خسته بودم
نشد جم کنم 😊

"اخ نورحیا انالی ازم روز اول میگن ایشته عروس تنبلی دارین 😊"

یاسی: خیره مه جمع میکنم 😊

مه: تشکر 😊

مادر دخترا مصروف کارا و آماده گی ها شدن، مم بشیستم رو مبل، که از طالع بدم مر خاو برد 😊 😊 ...

❤️#یوسف

با صدا شرنگ شرنگ پیاله ها از خاو و خستم، پهلو خوو نگاه کردم مه رو نبود، ساعت نگاه کردم 7:30 بود 😊 ..

و خستم ببینم ای مه رو کله صبح چیکار میکنه 🧑

در اتاق وا کردم و گفتم..

مه: مه رو مه چیکار میکنی کله صبح 🤔🤔

که یکدم دیدم مادرمه و یاسی و یاقوت جان همزمان گفتن...

مادرمه _ یاقوت _ یاسی: ایسسسسس 🤔

مه: چیخبره؟ 😊

مادرمه: چوپ باش نورحیا خاوه بیدار میشه

مه: کجا؟

یاسی: رو مبل 🤔 ...


برفتم نگاه کردم مه رو مه دست زیر سر آروم خاو بود 😊


مادرمه: بیدار نکن بذار کمی دگم خاو شه، چون امروز باز محفله خسته

نباشه دخترمه

مه: باشه 😊 .. -

برفتو لباس هاخو بپوشیدم، صبحانه خوردم، گیلای چایی وردیشتو برفتم
رو به رو، مه رو خوو بشیشتم و به چهره مصوم خاب آلود یو



نگاه میکردم که، همی یاسی خدا زده دره محکم بزد و مه رو بیدار شد... 


#نورحیا 

با صدایی در از خاو بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم چهره عصبی یوسف جان، که جلو خو میدیدن...

مه: چیخبره 

یوسف جان: هیچی جانم خاو شو

تا ماستم بگم باشه، که چیشم به خاله جان افتاد، و یاد آماد که اینا خونه مانم و امروز محفل  ... 

مه: ساعت چنده یوسف جان؟ 

یوسف: نزدیک ها 9 بجه

مه: اووو ایشته بد شد 

یوسف: چری

مه: هچی  ..

برفتم به اتاق خو یوسف جان هم بیامادن...

یوسف جان: چیکاره؟

مه: بخدا خیلی بد شد، خاله جان اینا ای کار میکنن مه قشنگ بگرفتم خاو

شدم، خیلی بد شد 

یوسف جان: ای بابا خیره جانم، بیعضو اگر بیدار هم میبودی نمیذاشتن
کار کنی، حالی هم، برو صبحانه بخور و آماده شو جانم غم ایته چیز ا
نخور 😊

مه: باشه، صبحانه تمام سیرم
یوسف: باشه هر رقم مایلی دگه ناراحت نباش مم میرم بیرون کار دارم
باز زودی میایم
مه: باشه 😊 ...

یوسف جان برفتن، مم کم کم آماده شدم، و تا ساعتایی 11 مهمونا مه همه
گی بیامادن، و رقص و پایکویی جریان دیشته 😊 امروز هم با خوبی و
خوشی تیر شد 😊

هر روز رنگی تر و متفاوت تر از دیروز میگذشت، و من لحظه ای هم
حس نکردم که با یوسف خوشبخت نیستم، آیا در آینده هم همی حس را
خواهم داشت؟؟

ایر دگه گذر زمان مشخص میکنه! به یاری خدا 😊 ...

اما من به یوسف ام باور دارم که او در آینده هم کاری نخواهد که همچین
حسی کنم 😊

.... ✨

ما آدم ها مشتاق به دست آوردن رویا های خود هستیم! 🍒

با تمام سختی های متحمل شده بازم موفق به لمس رویا های
مان میشیم 🍓

رسیدن به رویا ها را خوب بلیدیم!! 🍑

ولی! نگهداری از آن را بلد نیستیم، خیلی وقتا ما آدما ارزش یک
چیز فقد تا وقتی در دست نداریم میدانیم، تا اینکه به دست اش
میاریم ، دیگر اهمیت نمیدیم برای آن!! 🧊

بنظر من به رویا ها رسیدن کاری خیلی راحتی است! 🧘

نگه داری از آن دل میخواد! 🏃

ما آدما نمیدانم آن چیزی که رویا اش را داریم آنقدر ظریف و
بارزش هست که در رویا ها ما جای گرفته است! 🎻

و ممکن با کوچکترین اشبتا دیگر مال ما نباشه! 🌹

بنظر من بجایی تلاش برای بدست آوردن رویا هات 🏆

یاد بگیر رویا بر آورده شده ات عاشقانه نگه داری! 🖤🤍

#سحر_سمر



پنج هفته بعد، 🏃🏃🏃 17

مه: مثله پلو اول برنج ها بجوشونم؟؟ 😞

مادرمه 🗨️: نه مادر جوو 🧑

مه: خب ايشته؟ يادم رفته شما ايشته پخته ميگردين 😞

مادرمه 🗨️: خيره مادر جو يك بار دگه گوش كن ميگم

مه: اي بار چندمه از او دم گفتيم 🧑 😞

مادرمه 🗨️: خيره دختر مه يك بار دگه هم ميگم خب گوش كن

مه: باشه 😞

مادرمه 🗨️: ببين مادر جو اول پياز ها با روغن كم سرخ كن، چون آب

گوشت ها خودينا روغن داره باز پر روغن نشه، پياز كه سرخ شد باز آب

گوشت ها بریز بذار جوش بياييه

مه: يك چيزی آب گوشت از كجا بيارم؟؟ 😞

مادرمه 🗨️: همو او هايی كه گوشت ها لند داخل يو پخته كردي، همونا

دگه 😞

مه: ووووی مودر بخدا مه گوشتا ورديشتم، او "آب" ها دور ريختم 🧑 😞

مادرمه 🗨️: اخ دختر مه، مثلا حالی ايشته مایی كچری گوشت لند بپزی 😞

مه: مچم 🧑 😞 مودررر امشاو مهمونا چيكار كنم، هنوز هيچی پخته

نشده 😞

مادرمه 🗨️: مچم دخترمه، آرام باش آرام كارا خوو بكن، هر جا

نتونستی زنگ زن مه ميگم

مه: باشه 😞

مادرمه 🗨️: خدا حافظ دختر مه

مه: خدا حافظ دعا كنم بتونم 😞

گوشی قط کردم بقديشتم طرف آشپز خونه نگاه کردم مر گريه گرفت خدااا
کمک کن مر 😞 ...

هی خودی خوو گریه می‌کردم....

یوسف جان: خوب بودن؟

مه: کی؟

یوسف جان: مادر جان تو اینا

مه: اهان خب بودن سلام میگفتن 😊

یوسف جان: چری ایته نا آرومی جانم 😊

طرف آشپز خونه نگاه کردم گفتم....

مه: هیچی امیته 😊

یوسف جان بخندیدن و گفتن...

یوسف جان: خخخ کارا پیش تو مونده 😊

مه: ها 😊

یوسف جان: خیره مه رو مه خودی هم کار میکنم

مه: باشه 😊

"خب خب خب 😊"

بیشتر از یک ماه از عروسی ما میگذره، و زمستان هم شروع شده 😊

همه چیز خیلی خبه، و در ای مدت یوسف جان خیلی خب شناختم، و واقعا
مر دوست داره و به مه اهمیت ولایی میده، خیلی برای لبخند هر لحظه ایی
مه تلاش میکنه، حتا همیشه به چکر و گشت میبره مر، و همیشه مر با
هدیه های خورد و بزرگ سوپرایز میکنه 😊
خب اگر خلاصه و عاشقانه بگمممم، زنده گی به کام مان میگذره
.. 🌸💖💙

شب به جعبه رویا شبم مینوسم آن چیزی که آرزو اش را دارم، خبر ندارم
دگه یوسف جان میخونن؟؟ و برای بر آورد شدن اش تلاش میکنن؟ 😭😭

من که هر صبح بعد از رفتن یوسف جان جعبه رویا هایی اینا باز
میکنم 😭، و هر شب فقد یک چیز را مینویسن 😭 (تو فقد باش، وجود
تو رویا یک عمر من است! ❤️).

خب اگر از ای گیا بگذریم و بیاییم سر مهمونی امشب 🧑🏻 خلی خب
میشه 😊

امشاو مهمون داریم 😭...
قراره فامیل یوسف جان همه گی بیابین به خونه ما، یاقوت جان و یاسین
جان هم هستن 😭
و حالی هم ساعت 5 عصر و مه هنوز که هنوزه هیچ کاری نکردم، چون
یاد ندارم 😭
شاید بگین به ای چند وقت کی آشپزی میکرد؟؟

مم چایی وشیرینی ها آماده کردم همه چیز عالی شده بود، و در آخر یوسف جان هی سالاد ها تزیین میکردن که بوق در خونه بزدن.....

مه: یوسف جان 😞

یوسف جان: بلی؟

مه: بیامادن 😞

یوسف: خوش آمادن 😊

مه: ببخشین یک نگاهی به خود خو بکنین 🙄

(قشنگ از حالت یوسف جان معلوم بود که هی آشپزی میکردن 😂🙄)

یوسف: خوب چکاره؟ 😞

مه: اخی خاله جان امشاو آمادن تا دست پخت مر بخورن نه شما 🙄

یوسف: ها راست میگی، الفراررر 😞🏃...

خخخ یوسف جان دویده برفتن به اتاق ما تا آماده شن مم برفتم دره وا

کنم 😂...

خودی همه گی احوال پرسى کردم بیامادن داخل، به کمک یاسی چایی ها

بیاوردم...

مه: خیلی خوش آمادین 😊

خاله جان: تشکر دختر گلمه، یوسف جو کجاییه هنوز نماده؟

مه: نه بیامادن کمی خسته بودن برفتن خاو شدن، حالی بیدار میشن 😊

یاسین جان: اخ که ای یوسف هم نازدونه و تنبل اموخته شده 😂

"به حق یوسف ام نا حقی نکنم، اصلانم تنبل نیم، یک ساعت پیش میامادین
میدیدن حالی ایته نمی گفتیم🙄👧"

مه: نه خب چون خسته بودن🙄

ولید جان: ماشالله ایشته طرف داری شوهر خوو میکنه، یاد بگیر یاقوتم🙄
یاقوت جان: خخخ، اصلا حسودی نکن جانم، چون عشق یوسف و
نورحیا متفاوته🙄

مه:🙄👧

کاکا جان:میگم نورحیا جان چی رقمه زندگی مشترک از بچه ما راضی
هستی، بچه ما کاری نمیکنه که تو اذیت بشی،شبا وقت میایه،شب گردی
نمیکنه؟🙄

مه:خیلی خبه کاکا جان،نه اصلان واقعا خیلی از یوسف جان راضی
هستم،شما دلجمع باشیم،ما واقع از زنده گی مشترک خو راضی یم👧
کاکا جان: الهی شمر دختر مه، انشالله همیشه راضی باشیم

یاسی: خخخ زن لالا یوسف جان نماز هم میخونن🙄

مه: خخخ بلی چری؟ قبلا نمی خوندن؟

یاسی: نخیر میخونم فقد از رو کجکاوی برسیدم👧

"خخخ اینا ایشته از یوسف ام بد میگن🙄، یوسف خوب ترین مرد
دنیاایه🙄"

...

👤 یوسف

دوش گرفتم لباسا خو پوشیدم آماده شدم برفتم به سالون و صدا اختلات
ازینا هم که خونه کگ آروم مار ور دیشته🙄👧....

مه: سلام به خانواده عالی قدرم، خیلی خوش آمادم، چی عجب به کلبه ما هم سری زدیم....

خودی همه گی احوال پرسى کردم برفتم، به کنار زن خو بشیستم...

موقع نون خوردن بود که مادر مه گفتن...

مادر مه: واقعا همه چیز خیلی خوش مزه شده دست تو درد نبینه دخترمه

مه رو به طرفم دید و گفت..

مه رو: تشکر نوش جان شما 😊.....

ساعت 12 شب بود همه گی برفتن و خونه ما باز به آرامش همیشه گی خو برگشت 😊..

ماستین خاو شیم که گوشى مه زنگ آماد، دیدم مادر مه رو هستن، خیرته چرى به مه زنگ زدن او هم ای موقع شب؟ 😞....

مه: بلى سلام شب بخیر خوبیم فامیل خوبن
خاله جان 🍷 : علیکم سلام خوبم یوسف جان، شما خوبین، ببخشین ای موقع
شاو زنگ زدم، ماستم خودی نورحیا گپ زنم!
مه: نه گپی نیه، باشه انه گوشى....

گوشى بدادن، بعد از احوال پرسى اینا....

#نورحیا💖

مادر مه 📞: چیکار شد دختر مه از همو دم هوش به طرف تو بود،
مه: خخخ هیچی دگه دست یوسف جان درد نکنت زحمت آشپزی کردن
بکشیدن و همه گی غذا پخته کردن، تازه خاله جان خیلی تعریف کردن 😊
مادر مه 📞: اخ دخترم، 🧑🏻
مه: خخخ خب یاد ندارو چیکار کنم، کم کم یاد میگیریم 😊
مادر مه 📞: باشه دگه وقت گپ میزنم، خدا حافظ سلام بگوو به یوسف جان
مه: علیک سلام میشنونن صدا شما اینا هم سلام دارن 😊.....
گوشی قط کردم..

یوسف جان: گوشی تو کجاییه که به مه زنگ زدن؟
مه: مچم همو دم دست شهزاد بود حالی مچم 🙄
یوسف: باشه زنگ زنم،...
یوسف جان بر رفتن به سالون تاگوشی مر پیداکنم، مم منتظر شیشته بودم. که
یوسف جان به حالت تعجب باگوشی مه بیامادن 😞....
مه: چیکاره؟ 😞

صفحه گوشی نشون دادن، که در حال زنگ، (صیاد ماه 🌕) 🧑🏻
یوسف جان: ای چیه؟ 😞

"خخخ ما عجب زوج جالبی هستیم، یک ماه از عروسی ما ما میگذره تا حالی نفهمیدیم، اسم ها ما چی سیفه ته گوشی ها مال 😂👧"

مه: شماره شما 😊

یوسف: صیاد ماه؟

مه: او ماجراه ای داره از خو 😞

یوسف: خب؟؟

مه: ببینیم در اصل اور مه نوشتم، نصرت نوشته بود روز اول، بعد مه از او پرسیدم، چری ایته نوشتی؟

گفت: چون یوسف جان ماه خانواده مار مال خود کردن ، مم بنوشتم صیاد ماه،

مه: یعنی لقب شکارچی ماه 🟡 به شما داده، مم چون خوشم آماد پاک نکردم 😊

یوسف جان: عجب جالبه، خیلی خوشم آماد 😊 ، راست گفته 😊
مه: خخخ راستی اسم مه چی سیف هست به گوشی شما 😊؟

یوسف جان گوشی سمتم گرفتن نوشته بود در حال تماس به(بود و نبودم)؟

مه: امم راستی شما مدام به مه میگم بود نبودم؟
یوسف: یعنی اینکه تو باشی مم هستم تو نباشی مم نیم،
مه: اهان 😊.....

روز های سرد زمستان با گرمی احوال ما میگذشت، و کم کم نزدیک میشدیم به بهار نو، و سالی نو 🤔💔 ..

#یوسف💙

به سر وظیفه بودم، مصروف آماده کردن گزارش های آخر سال به دولت، و استاندارد و قانونی بودن کار کارخونه و داشتن تصفیه کن های کارخونه گزارشی آماده میکردم که گوشی مه زنگ آماد شماره ناشناس؟؟

مه: بلی سلام وقت بخیر
ناشناس: اوووو بچه حاجی باش ایشته محترمانه گپ میزنه، نشناختم شمار وکیل صاحب 😬

"حاشر؟ 🤔"

مه: خخخ نه شمار بخدا خجالت ندیم مار با گپ ها طعنه دار خوو حاشر خان
حاشر: اوو جالبه مار فراموش نکردی هنوز بعده ای همه وقت
مه: استغفرالله شما یار فراموشی نیم برار
حاشر: معلومه چندین ماهه رفتی و گم شدی بیخبری!
مه: نشد دگه مصروف زنده گی خوو بودیم
حاشر: بلی بلی اوازه عروسی تو بسته شهر پر کرده بود، ولی لالا تو خبر نبود 😞

مه: بخشش باشه، نشد دگه خبر کنم شمار!
حاشر: خخخ ها دگه به گفته ننه خوو خودی ما نمیگردی که خراب میشی 😬

مه: اйте گپا چیه، گفتم از دست کار بار نتوستم پیام 😬

حاشر: خو خیره حالی بیا جا ما که معلومه، و در کافه مه همیشه بازه به
رو تو بچه حاجی 😊

مه: کار دارم همیشه 😊

حاشر: خخخخ بیا نترس به تو غیر از جوس 🍹 چیز دگی نمیدیم 😊

مه: مسخره میکنی برار

حاشر: نه برار جوووو تور یاد کردم بیا تور ببینم،

"گرچه اصلا دلم نماست اما فقد بخاطر گپا تعنه داریو که به غیرت مه بر
خورد قبول کردم 😊"

مه: باشه طرفا عصر میایم برار

حاشر: انالی شدی یوسف قلندر ما

ما: خخخ خب فعلا برار

حاشر: خدا حافظ قند برار معتل تو هستم.....

گوشی قط کردم، و گزارش آماده کردم خلاص شد،...

بعد از اینکه کار مه خلاص شدم بر فتم به کافه حاشر، البته تا دمی رسیدم،
هزار دفه قول های که به بابا خو دادم یادم اماد، 🧑

اما مه که به خاطر او زهر ماری ها نمیریم، فقد میریم بچها ببینم و بس!
اصلا لب به هیچ زهر ماری نمیزنم قووووول ❌🚫

برفتم به داخل کافه خودی بچها احوال پرسى کردم و حاشر هم خب
صمیمانه خودی مه بغل کشی کرد بدون هیچ تعنه و گپی 😊 ..

شیشته بودم، و هر دم ساعت نگاه میکردم که دیر نرسم به خونه و مه رو منتظر نگذارم 😞 ..

حاشر هم معامله دیشت جنس ها جدید آورده بود 😞 ...

طرف کافه نگاه کردم، جالبه قدیما با عیجان میمادم اینجی، حالی بری مه خفه کننده هست 😞

چند دقیقه تیر شد حاشر معامله یو خلاص شد بیاماد.....

حاشر: بچها بیایم که جنس جدید آماده، بیخی کیف میکنیم 😊

همه بچها جمع شدن مم نگاه میکردم، ماستم و خرم و برم که حاشر گفت...

حاشر: بیا یوووسف 😊

"با گپ حاشر، تمام قول های که به بابا خو و مه رو، نصرت مادر خو بابا مه رو، و یاسی، دادم یادم آماد و سدی شد بین مه و مواد مخدر 😞"

مه: نه برار شما راحت باشیم، مه باید برم به خونه منتظر منم نباید دیر کنم
حاشر: خخ ای دنیایی نامرد یوسف که کاکه گی و غرور و غیرت یو به
ته شهر نام کشیده بود، حالی بخاطر یک دختر از غیرت و کاکگی خو
میگذره، بخیر بری بچه حاجی، به گفته ننه تو خودی ما نه گرد که خراب
نشی 😊

با گپ حاشر همه گی بخندیدن به مه، که خیلی به غیرتم بر خورد، و بازی شیطان لعنتی خوردم و غرورم اجازه نداد بیرون شم، و گفتم همی یک بار چیزی نمیشه، 😊 ...

مه: خخخخ مر خودی بچه ننه ها لوس اشتبا نگیر مه یوسف کله خرابم، و جمع برار ها قلندر بی مه کیف نمیده، او بر شیم که مم پیام 🏃🏻🔥.....

#نورحیا💖


نماشوام بود، دگ پخته کردم، و بلاخره تونستم دگ درست و حسابی بپزم 😊 کم کم یاد میگیریم بخیر، ...

چند دقیقه از وقت آماده یوسف جان تیر شده نمادن هنوز 😊


منتظر بودم هر چی صبر کردم نیامادن، هوا تاریک شده ساعت 9 شبه، مم خیلی میترسم یکه 😊 یوسف جان کجایم؟ سابقه ندیشت یوسف جان ایته دیر بیاین، و همیشه جایی برن خبر میدن 😊 چندین دفه زنگ زدم جواب نمیدن 😊😊


خدایا یوسف جان کجاین مه میترسم 😊


برفتم دم پنجره رو مبل بشیستم و خیره به در سر راه منتظر یوسف جان بودم که مر خاو برد 😊😊 ...


ساعت 9 شب بود که از پیش بچه بیرون شدم و حرکت کردم طرف خونه،
بیخی یادم از مة رو مه برفت 

خدایا تو مر ببخش، مطمئنم از نگرانی قرار و آروم نداره مة رو مه  ...

برسیدم به خونه، داخل موتر یک عطر زدم چون خدایی نخاسته باز چیزه
بدی به دل مة رو مه راه پیدا نکنه 

برفتم به خونه، دیدم مة رو کنار پنجره خاو هست 

و تمام چراغ های خونه روشنه، اخ بمروم الهی مة رو مه بترسیده، اخ
یوسف بار اول اخر تو باشه که ای کار کردی  ...

لباسا خو عوض کردم، برفتم آشپزخونه که دیدم هنوز نون هم نخورده
 ...

نون آماده کردم سفره بجیندم برفتم مة رو بیدار کردم....

مة رو: ببامادین 

مه: ها جانم وخی نون بخور، ببخش تور منتظر قدیشتم

مة رو: کجا بودین خیلی ترسیدم 

مه: کار دیشتم باید گزارشی آماده میکردم سرم شلوغ بود، وقت نکردم خبر
بدم

مة رو: لطفا دگه تکرار نشه 

مه: قول دگه تکرار نمیشه.....

#نورحیا💖

او شب هم تیر شد و یوسف جان قول دادن که دیگه دیر نیابین، چون واقعا خیلی ترسیدم 😞

اما ای قول یوسف جان از ته دل نبود، به همو خاطر شکستوندن، و دیر آمادن های روز به روز زیاد شد 😞.....

حتا خیلی شبا ساعت 12 شب میامادن خونه و کار بهانه میکردن 😞

حس میکردم رفتار اینا عوض شده، یک رقم بیخال شدن، اصلا مته اول آرام و خوشرو نین و وقتی کمتری با هم سپری میکنم 😞

یعنی چی شد؟ عشق که میگفتن همیقدر ظرفیت داشت؟

روز به روز بدتر میشد رفتار یوسف، و خیلی بد اخلاق شده میرفتن 😞

یکدم خیلی خب و سر حالن، ولی یک دم خیلی بد اخلاق و عصبی میشن 😞

اصلا نه نمازی نه سخنه نیکی نه لبخندی 😞

نمی فهمم چیکار شد، که به یک دم رفتار یوسف جان عوض شد، خدایااا من یوسف خودم را میخام، این مرد عصبی یوسف من نیست 😞😞.....

چهار ماه بعد 🚶🚶📅 17

تاریکی، ترس، استرس، و منه تنها 😞

خیره به مهتاب بودم، و چشم به راه یوسف، ساعت 1 شبه ولی هنوز خبری از یوسف نیست موبایل خو هم جواب نمیده 😞
مم از ترس زیاد بیامادم ته سر راه و رو پله نشستم خودم را در آغوش گرفتم و چشم به راه مرد عصبی ام هستم 😞😞 ...

به ای چهار ماه هر روز من هر شب من به همی منوال گذشت، خیلی خسته شدم از تنهایی، خسته شدم از غصه خوردن 😞

اما از یوسف ام خسته نشدم، از بد اخلاق اش خسته نشدم، از عصبی بودنش خسته نشدم، چون دوست اش دارم، دلم راضی نمیشه، من یوسف را با تمام رفتار اش بازم عاشقانه دوست دارم 😞😞 ...

و از ای اتفاق ها به هیچ کس نگفتم، همیشه بابا یوسف میپرسن زنده گی مشترک شما خب میگذره؟، مم میگم عاالی میگذره، چون نام زنده گی مشترک ام را به حق و نا حق به سر زبان هر کی و نا کس بندازم 😞

خیره به دروازه بودم، که یوسف جان بیامادن 😊

تمام ناراحتی ها فراموش کرده و خود را در آغوش یوسف ام انداختم 😊 ...

اما بجایی عطر خوش و لبخند زیبا یوسف با بوی تند و بدی همراه با
سردی یوسف مواجه شدم 😞

یوسف: به تو نگفتم دگه منتظر مه نباش، دگه بخاطر مه نگران نباش 😊

مه: اما دلم طاقت نداره، چیکار کنم 😞

یوسف: من لیاقت او دل پاک تور ندارم 😞

مه: چری؟ اخ چری به یک باره گی عوض شدیم 😞

یوسف: نپرس، مه رو مه بازی خوردم، چنان بازی خوردم که تمام چیزم
را باختم، آرامش ام را خوشبختی ام را، زنده گی ام را، میت رسم میت رسم از

روزی که عشق ام را، ببازم 😞

مه: یوسف چری،؟ ایته نگوو تو مر از دست ناددی، همه چیز سر جایو
هست فقد تو نیستی 😞 ..

یوسف: بسه بسه، دگه گپ نزن خسته یم، مام خاو شم بروو کنار 😊

یوسف رفت به خونه و مه ته سر اه تنها موندم 😞 ...

خدایا خواهش میکنم او چیزی که میت رسم نباشه لطفا خدایا 😞 😞

برفتم به خونه، دیدم یوسف جان رو تخت دراز کشیدن، و به خاو عمقی فرو
رفته 😞 ...

دست به کاری زدم که یوسف جان به ای چند وقت اخیر تاکید به نکردن یو
میکردن ..

گشتن چیب ها لباسها اینا 😞

لباسای یوسف جان وردیشتم و بگشتم، تا اینکه از ته کیسه اینا، بسته

خوردی پیدا کردم 😞😞

خدایا من اینا چیه؟؟ 😞

عکس گرفتم و بس بقدیشتم، برای امشب امقدر غصه بسه، سر خوو در کنار یوسف بگدیشتم و خیره به چهر یو بودم که ای روزا خیلی آشفته و خار شده، اصلا مثله قدیم برق نمزنه 😞😞

چشما خوو ببستم تا دگه چهر آشفته یوسف ام نبینم، و خاوو ام برد 😞😞...
صبح بیدار شدم صبحانه تیار کردم، یوسف جان صبحانه خوردن و رفتن سر کار، درسته هر چند که تغیر کرده باشه ولی بازم هر صبح را ابراز محبت به مه آغاز میکنه 😞...

بعد از رفتن یوسف جان ، هرچی به طرف عکس نگاه کردم نفهمیدم چی هست 😞

نمیتونم به کسی هم ری کنم جلب توجه میشه 🙄

آهان! 💡

گوگل، بزدم به گوگل، رایج ترین نوع مواد مخدر در کشور؟

چند مدل بالا آورد، شروع کردم به خواندن، یکی بود خیلی چیزه خطرناکی معلوم میشد، نوشته بود میتونه حتا بامصرف یک بار شخص را معتاد کند، ترک آن هم سخت و حتا ناممکن هست 😞

بزدم رو عکس ها یووو، نه! نه! نه! نه! 🙄🙄

دقیقا همو چیزی بود که دیشاو از کیسه یوسف جان بیرون کردم، خدایی من امکان نداره 😞

خیلی حال بد شد، نفسم کم کم بند میاماد هولکی دوا ها خوو بخوردم،...
تا خود شب گریه کردم و لب به هیچی نزدم گریه کردم غم یوسف ام را
خوردم 😞

و یک راه پیدا کردم، شاید تاوان اش سنگین باشد، اما بازم امتحان میکنم
..... 🙄

❤️ #یوسف

هر چند تلاش کردم

هر چند سعی کردم

هر چند قوی بودم

تا به پای قول های بمونم، اماا نشد، نشد به پای قول های بمونم، نشد که
زنده گی ام را خوشبختی ام را از این بلای خانمان سوز دور کنم!
به راهی قدم قدیستم که نه راه برگشت داره نه راه جبران!
میفهمم با قدم قدیستن به ای راه خدا همه چیز را ازم میگره، و حتا گرفته
ولی دست خودم نبود بازی خوردم، نتونستم مواظب رویا برآورده شد ام
باشم، نتونستم رویا ام را نگه دارم، به اندک وقت کابوس زن زنده گیم شدم!
دستی دستی زنده گی ام را به نابودی کشندم، و ادامه میدم هنوزم 🙄

اداره اخلاق و رفتارم دست خودم نیست، خیلی پشیمان میشم با هر بار بد
گپ زدن با مة رو 🙄🙄

نمی فهمم ای چی دردی هست که #قدرت_عشق📌❤️ هم دوایش
نیست🌹

میفهمم که مواد مخدر در رگ رگ بند بند وجود ام جای گرفته و مداوی
نداره، فقد ار خدا میخوام، پیش از اینکه معتادی عشق مة رو مر از دل ام
بیرون کنه جان ام را بگیره🌹

شب بود ساعت 9 از پیش حاشر برفتم به خونه، امشاو مة رو ته سراه
چشم به راه ام نبود🙄
برفتم به خونه دیدم، مه رو با چشمان سرخ و ناراحت شیشته هست...

مه: سلام🙄

مة رو: علیک

مه: نون آماده یه؟

مة رو: نه

مه: چری؟

مة رو: چون مام گپ بزنم خودی شما

مه: گپ اصافه نزن وخی نون آماده کن

#نورحیا💖

مه: گفتم گپ میزنم یوسف جان 🙄

یوسف: باشه

یوسف کد خو بیرون کرد، گوشی و ساعت خوو بیرون کرد و با کلید موتر
و کلید خو بگدیشت رو میز.....

یوسف با عصبانیت سر خود بالا کرد و گفت....

یوسف: نمی فهمم نمی تو نم انتخاب کنم 🙄

مه: گفتم منننننننن یا مخدر رر رر؟

یوسف: سعی یه خود خاستی 🙄

با اعصابنیت وخست و ماست بره، که از روی اعصابنیت گفتم...

مه: اگر مه را، عشق ات را انتخاب کردی برگرد، در غیر ازو هرگز

نیااا 🙄

"تا گپ از دهنم بیرون شد، پشیمون شدم ای کاش نمی گفتم"

در سالون با خلاص شدن گیم بسته شده ولی دوباره وا شد 🙄

یعنی مر انتخاب کرد 🙄؟

یعنی #قدرت_عشق 💗🔒 پیروز شد؟

یوسف پیاماد طرفم با زار ترین حالت دید و گفت....

یوسف: اگر بر نگشتم، اگر مردم، به عشق وفا کن و مال کسی

نشوووو 🙄🙄.

همیر بگفت و دره محکم بزد و برفت،مم دست و پاه مه سست شد خدا به

مه توان نداد تا جلو یو بگیریم ،نتونستم جلو یو بگیریم رفت، یوسف ام

رفت 🙄🙄🙄...

از پنجره نگاه کردم یوسف وقت رفته بود، ساعت نگاه کردم 2 شب بود،
زنگ زد که دیدم گوشی یوسف رو میز دلم بترقید، یوووسف مه سراغ
توررر از کی بگیرم 😞 ...

#یوسف💙





با اعصابانیت از خونه بیرون شدم و تا کافه حاشر گریه کرده رفتم، شبه به
اونجی تیر کردم، و صبح که به حال خوو آمادم پشیمون شدم از کار دیشاو
خوو، 😞



خیلی حالم خراب بود، دیوانه ها وری اصلا نمی فهمیدم چکار میکنم!
یک دلم میگفت برو به خونه خو یوسف تلاش کن زنده گی خوو از نو
بساز، با بدبختی بجنگ موفق شووو، تو مرد شکست نیی!


باز یک دلم میگفت لعنت به زنده گی و خوشبختی یوو، نرووو، نروو
خور از ننگ و حرف مردم دور کن، نرووو تلاش نکن، این همه
خوشبخت بودی چی شد؟


اما، مه رو چی؟ اخه ما کی زنده گی کردم؟ تازه چند ماه از عروسی ما
میگذره؟
این نا مردی و بی وجدانی هست، این بی غیرتی هست که وسط راه اور
یله کنم؟
اما مه رو گفت یا من یا مواد؟ اخه این دو را با هم چی قسم دیشته باشم؟
از فک کردن به سرحد دیونه گی رسیدم، آخر با خود گفتم.....


صبح شد و مم قرار و اروم ندیشتم و چشم براه یوسف ام بودم....


و من به #قدرت_عشق   ام باور دارم 
باور دارم که یوسف مر انتخاب میکنه و بر میگردد 


ظهر شد و از یوسف ام خبری نشد  و نگرانی مه هم صد چند شد، خدا
نکرده بلایی سر یو آماده 

همیته نگران شیشته بودم که گوشه یوسف جان زنگ آماد. نگاه کردم، بابا
یو بودن، خدااا انالی چی بگم  ...


مه: بلی سلام 

کاکا جان: علیک سلام خبی دخترمه، یوسف خبه کجایه چری سر کار
نماده اخی امروز جلسه مهمی داریم 

مه: کاکا جان یوسف جان نیم خونه 


کاکا جان: وی وی چری گریه میکنی دخترمه، به کجاییه، نکنه دعوا
کردیم 

مه: مچم از دیشب که بیرون شدن رفتن تا حالی نمیامادن، نه گوشه خو
بردن نه موترخوو نه موتر سیکل خو، حتا پول هم خودی خوو نبردن،

ازم دیشب نیم خونه، کاکا جان یوسف جان گم شدن 

کاکا جان: وی چی میگی تو اروم باش گریه نکن انه میایم مه

مه: باشه 

گوشه قط کردم و مدتی گذشت که کاکا جان و یاسین جان بیامادن 

از ماجراه معتادی و جنگ دیشب ما چیزی نگفتم 😞
چون خبر دارم که کاکا جان چقدر حساس ان، و اگر خبر شن یوسف معتاد
شده، اور اخ میکنن و حتا دنبال یو نمیگردن 😞

مم چیزی از او ماجراه نگفتم، حداقل تلاش کنن یوسف پیدا کنن، باز که
پیدا شد هر مجازاتی ماین بکنن 😞

کاکا جان: به کجا رفت به چی کار رفت؟

مه: مچم خبر ندارم 😞

یاسین جان: دعوا کردیم؟

مه: نه 😞

کاکا جان: ای چند وقت شب گردی که نمی کرد، دوست جدیدی پیدا نکرده،
حتا یکی با اسم حاشر به اطراف یو نبود 😞

"ای گپا با لحن خیلی عصبی و تنفر بار گفتن، خدایا ببخشن ولی نمی تونم
واقیعت بگم فقد بخاطر یوسف ام، 😞"

مه: نه اصلا 😞

یاسین: بابا نکنه اختطاف کردن یوسفه 😞

کاکا جان: مچم اگر همچین چیزی بود حتما اول به مه هشدار میدادن، نه
نیه اختطاف درکار نیه 😞

یاسین: خدای نکرده تصادف چیزی نکرده باشه

مه: خدا نکنه، 😞

کاکا جان: نیه بابا خدایی ناخاسته اگر گپی بودی از دیشب به مه خبر
میرسید نیه دختر مه گریه نکن

مه: خدای نخواستہ اگر بلایی به سر یوسف جان بیایه مه زنده نمیمونم،
خدایا تو مواظب یوسف جان باش 🙏
کاکا جان: گریه نکن نورحیا جان کاری نمیشه، یاسین زنگ زن به همی
دوستا و آشنا هایو ببین خبر ندارن؟
یاسین جان: باشه....

یاسین جان زنگ زدن هیچکس خبر ندیشت، از یوسف ام، مم نمیشانسم
دوست هاجدید اینا، آدرسی هم نمی فهمم بگووم، چیکار کنم خداااا 🥲 ...

کاکا جان: ایقدر گریه نکن نورحیا وخی بریم به خونه ما تا شب صبر
میکنم اگر خبری نشد به پولیس خبر میدیم
مه: نه مه نمیریم جایی مه همنجی میشینم تا یوسف جان بیاین 🥲
یاسین جان: اخی زن برار یکه ایی ایشته تور تنها بذاریم، وخی بریم،
یوسف هم هر جا باشه تا شب پیدا میشه
مه: گفتم نمیریم 🥲

یاسین جان: خیره نرو بابا شما همنجی باشم مه میروم مودر و یاسی هم
میارم
کاکا جان: باشه....

تا شب همه گی جمع شدن ولی خبری از یوسف نشد که نشد، کاکا جان به
پولیس خبر دادن، پولیس ها پیامادن دوربین ها منطقه ما نگاه کردن، تا
قسمتی که دوربین بوده یوسف جان معلوم میشن و پیاده از جاده تیر میشن،
دگه دوربین نبود که بفهمم یوسف جان کجارفتن، دگه اثری هم از یوسف
جان نیه 🥲 🥲 ...

صبایو شد و یوسف جان نمادن، دگه مسعله جدی شد، و کاکاجان اینا با
نگرانی و پرشانی دنبال یوسف میگشتن 🥲 ..

بابا حاجی و بابا مه اینا هم بیامادن و گفتن هر کمک باشه ما میکنیم تا یوسف پیدا بشه 😞...

روز به روز تیر میشه و خبری از یوسف نیه 😞

مریضی مه هم پس بر گشته و دم به دقیقه نفس تنگ میشم و راهی شفاخونه میشم 😞..

مادر یوسف اینا هم به خونه ما آمدن پیش مه، چون مه نرفتم به خونه اونا تمام دروازه خونه خوو ببندم، تا عمر دارم در همی خونه منتظر یوسف میشم و باور دارم که یک روز میاییه یوسف امم 😞...

مادر مه هم روزا میان پیشم چون حال اصلا خب نیه، حتا بدتر از دوره اول بیماری مه هست، 😞

وقتی به یوسف فک میکنم،
وقتی به آخرین دیدار ما فک میکنم،
وقتی به آخرین گپ ها ما فکر میکنم،
وقتی به آخرین جمله های که به هم گفتیم فک میکنم،
نفسم بند میایه و دیگه دارو دواي دردم نیست 😞.....

نبوده یوسف آنقدر ناتوانم کرده که بدون بالون اکسیجن روزم تیر نمیشه 😞

همه گی ناراحتن، همه گی از نبود یوسف غمگین هستن....

ولی درد من صد چند درد های ازوناست!

من بخاطر گم شدن عشقم بنالم 😞

یا بخاطر معتادی شوهر بنالم 😞

یا بخاطر اینکه شوهرم بخاطر من رفت، عشقم بخاطر گپ من
برنگشت، 😞 ...

هر روز را به حسرت دیدار یوسف میگذره ولی نیست که نیست، پولیس هم
کم دست میکشه از تلاش بری پیدا کردن یوسف چون هیچ سرنخی
نیست از یوسف ام 😞 😞 ...

....

مه: یووووووسف کجایی، یوووسف بیا که مه رو تو از حسرت دیدار تو
دیونه شده، یوووسف تو که قول دادی که هیچ وقت مر در حسرت دیدار
خوو نمیداری، پس چی شد چری مردانه به قول ات وفا نکردی یوووسف
میمرم بی تو بیاااا، یوسف بیااا یوسف بیااا 😞

یاسی: زن لالا نازم، زن لالا مقبولم، مه رو لالا مه نکن ایقدر خور ادیت
نکن، میبینی که خب نیه حالتو، خدایی نخاسته اگر تور کاری بشه ما جواب
یوسف چی بدیم 😞

مه: همیشه یاسی جوو، نمیتونم توان ندارم چند روز شد ولی باز خبری نیه
از یوسف ام، مه چیکارر کنم بی یوسف 😞 ...

یاسی آماد مر بقل خوو کرد و مثله هر روز مر دلداری میده که یوسف بر
میگرده یوسف پیدا میشه 😞 ...

یوسف در همه جاا هست، به هر طرف خونه میبینم یاد از خاطره ها ما میاییه

یوسف در خوابم هست 😞

بوسف در رویا ام هست 😞

یوسف در قلب ام هست 😞

یوسف در فکرام هست 😞

یوسف در همه جاا هست 😞

ولی در کنارم نیست ولی در آغوشم نیست ولی در جلو چشم ام نیست، 😞

یوووووسف بیایا 😞

تو که خوشحال بودی میگفتی عشق یوسف مثله عشق یوسف پیامبر نشد، خوشحال بودی که عشق ات را حسرت بدل نداشتی، خوشحال بودی بجایی عشق ات تو حسرت عشق را کشدی 😞 😞،

امااا چی شد؟

چری رفتی، چری مرا در حسرت قدیشتی؟

یوسف بر گرد که قلب و روح مه رویت از غم ات روز به روز پیر میشه 😞

یوسف برگرد که شوق و شادی مه رویت، از غم ات کور گشته 😞

یوسف برگرد که مه رویت از غم ات میمیرد 😞

شاید راه بروم، شاید غذا بخورم، شاید نفس بکشم، شاید زنده باشم،

اما زنده گی نمیکنم 😞 ...

چون دلم مرده💔

شوق ام مرده💔

خوشی ام مرده💔

لبخند ام مرده💔

سه ماه بعد👷👷📅.....

خیره به آینه یم، و به نور حیایی پاندا و چاق میبینم🙄
خودم، صورتم، دستام، چقدر چااااق شدم🙄..

یاسی: زن لالا چند ماهه شده🙄

مه: اخ یاسی جوو خدا او روز های خوشه به نصیب ما نکرد🙄 نصیب ما

نشد یوسف رویا بابا شدن خور ببینه🙄

یاسی: میشه بخیر، انشالله او روز هم میشه، یوسف بر میگردد، یوسف پیدا

میشه🙄

مه: امیدوارم🙄

یاسی: لطفا زن لالا غم نخور ببین از تشویش زیاد سر و صورت تو

ورم(باد) کرده، ای طبیعی نیه زن لالا، از بس جوش مزنی نکن، تور به

سر یوسف قسم کمی به فکر خود خو باش، اقدر غم نخور، خدایی نخاسته

مریضی جدی تری به تو پیش میاییه، همالی هم که یک سالمتی به خو نگه

نگدیشتی، یک بار به آینه ببین چقدر تغیر کردی، بنظر تو یوسف بیاییه و

تور ایته مریض ببنه مار دعوا نمیکنه، ناراحت نمیشه🙄

مه: همیشه 😞 دلم رضا همیشه 😞 ای زنده گی بی یوسف بری مه
حرامه 😞.....

"" نود و شیش روز از گم شدن یوسف میگذره، و هنوز هم خبری
نیست 😞

تمام شهر بگشتن ولی نبود. یوسف نیست!
یوسف ام را زمین و هوا شهر و قریه از من گرفته و پس نمیده 😞

رفتن یوسف و برنگشتن یو خیلی بری مه مرگ آور هست، و نفس تنگی
مه هم به نقطه آخر رسیده، سر و صورتم باد کرده از غم بسیار، دیگر امید
هم ندارم، یوسف بر نمیگرده یوسف دگه نماییه 😞😞

همین بی امیدی مه مر نا بود کرده 😞 ""

تنها مه و یاسی به خونه بودیم، خاله جان نمی فهمم کجا رفتن، به ای مدت
یاسی اینا به خونه ما بودن..

از پنجره ای بیرون میدیم که دره سرراه وا شد، با دیدن نفری که وارد سرراه
شد چیشا مه سیاهی رفت 😞

ضربان قلبم برفت بالا، با هیجان و داد و فریاد از روی شوق دویده حرکت
کردم طرف دروازه سرراه...

مه: یاااااا یوسف جان 😞

مه: یوووسف آماد، یاالسی بیا که یوووسف جان آمدن 😞

با صدا مه یاسی هم به رد مه بدوید ته سرا، وقتی ته سرا رفتم....

مه: یوووسف بیامادی 😞

مه: یوووسف ام بیامادی 😞

با دیدن کسی که ته سرا بود یک بار دگه دلم بشکست 📛.....

مه: ااااین یوووسف من نیست 😞

مه: یاالسی این که عشق من نیست 😞

مه: یوووسف من نیست، یوووسف من کجاست پس 😞

همیر گفتم و حس کردم یکی مر محکم در بغل گرفته و سعی میکنه مر
آروم کنه 😞 📛 ..

مه: یوووسف بیالا 😞.....

کسی مر در بغل گرفته بود و میگفت...

میگفت: گریه نکن زن لالا، آروم باش آروم زن لالا، همه چیز درست
میشه یوسف برمیگرده بخاطر تو هم شده باید برگرده

از آغوش یو بیرون شدم چهره ایی دیدم که شباهت زیادی با یوسف ام
داشت 😞

همه چهره اش مثله یوسف بود بجز نگاه هاش، نگاه یوسفم فرق داره 😞

گفت: خبی مہ رو لالا مہ 😞

مہ: خبم 😞 ..

برفتم کنار و یاسی خور محکم بنداخت به بغل یو...

یاسی: یااااااسر جوو لالا مہ 😞 ...

"بلی یاسر برار یوسف جان آمادہ بعد از سال ها از هالند آمادہ، خیلی شبیه یوسف ام است 😞، بخصوص با این لباس سفید و واسکت سیاه، دقیقا عین یوسفہ 😞

خیلی بد شد اولین ملاقات ما 😞"

با یاسی ہم بغل کشی کرد، با چشمان ناراحت به طرفم میدید 😞 ...

خالہ جان دست مر بگرفتن و برفتم به خونہ، خیلی ناراحت شدم، کاش امروز یوسف از در میامادہ 😞 ..

یاسر: خوبین زن لالا

مہ: خبم 😞

یاسر: بہترم میشیم بخیر، باشہ یوسف جان بیایہ بخیر

مہ: اما کی؟

یاسر: میشہ بخیر، من از او سر دنیا آمادم تا او یوسف لجباز پیدا کنم و بشونم اور به سر خونہ زندہ گی یو!

مہ: کاش بگرده، اماکو کجایہ؟ 😞

یاسر: پیدامیشہ قول نمیدم اما خیلی تلاش میکنم پیدا کنم اور...

رومبل شیشته بودم و یاسی در آغوش یاسر بود و خاله جان هم با غم که ماه هاست در چشمانان خانه کرده به طرفم مینن، خیلی زن قوی هستن، از همچین زن قوی همچین بچه مغروی (یوسف) خیلی اخلاق یوسف و مادر یو شبیه هم هست 😭

خیلی شبا از گریه زیاد در آغوش مادر یوسف پناه میبردم، چون بوی یوسف ام را میدن 😞

به سختی جلو اشک خو گرفتم، و چوپ نگاه می کردم...

مادر یوسف: یاسر جو ای هم نورحیا جان ما زن یوسف جان عروس نازدونه ما، خب بلی اصلا دل ما نماست به همچین وضع آشنا بشین، اما انشالله بچه مودر خو، بلایی جون مادر خوو هم پیدامیشه و او وقت کنار هم بیینی اونار، میفهمی چقدر زوج فوق العاده هستند یاسر: ها ولا خیلی زیبا تر از عکس ها خو هستن، بخیر میشه او روز هم، 😊 ...

یاسی و خاله جان بر رفتن ته آشپز خونه و یاسر بیاماد نزدیک مه بشیشت...

یاسر: خب زن لالا میشنوم؟

مه: چی؟

یاسر: همه چیز 😊

"مه با یاسر خیلی صمیمی ترم، حتا از یاسین جان با یاسر بیشتر صمیمی هستم، چون یوسف جان یاسر خیلی دوست دارن، میتونم بگم هر شب با یاسر گپ میزدن و یاسر در هر لحظه زنده گی ما کنار ما بود، البته ایکه

خیلی هم‌رنگ یوسف هست، ته گوشی زیاد معلوم نمیشد اما از نزدیک
خیلی هم‌رنگ یوسفه 🙄"

بسه دگه خیلی سوکت کردم، باید همه چیز بگم شاید یوسف پیدا بشه، از او
روز حامی ندشتم ولی حالی یاسر هست...

مه: واقعا به آخر رسیدم، دگه توان ندارم سه مااه ای بغض مر هر لحظه
خفه میکنه، نداشتم، نداشتم کسی که بگوو درد خوو بریوو 😭.....

تمام ماجراه از اول بگفتم تا شب آخر و جنگ ما 😭 یاسر فقد میگفت...

یاسر: اخ یوسف اخ 😞

بعد از ی که به صد گریه و اوکچه گپا خوو بگفتم یاسر گفت...

یاسر: باشه، آرام باش نورحیا جان، دگه به کسی چیزی نگوو مه حل
میکنم 😊

مه: یوسف مر پیدا کنیم لطفاااا 😭

یاسر: باشه زن لالا تمام تلاش خوو میکنم، دعا بکنیم، ولی!

مه: ولی؟ 😞

یاسر: گریه ممنوع 🚫

مه: همیشه دست خودم نیه 😞

یاسر: درک میکنم 😭

مه: 😞 😞

یاسر: گستاخی نشه زن لالا، یک سوال میپرسم

مه: نه اصلا بفرمایین؟

ياسر: شما حامله يين؟؟

مه: نه چري 🙄

"ميفهم چون خيلي باد كردم ايته ميگه 🙄"

ياسر: اوو واقعا ببخشين، چون يك رقم هم رنگ خانم ها حامله 🙄 معلوم

ميشيم 😊

مه: نه اي چاقي، مه بخاطر مريضی مه هست، از بس استرس دارم ايته

باد كردم 🙄

ياسر: اهان حالی خب شدين؟

مه: نه روز چند دفه نفس تنگ ميشم اين بالون اكسيجن نميبينم رفيق شده

حالی خوده مه 🙄

ياسر: تشويش نكنيم ميگذره بخير 😊

مه: باشه ياسر جوو 🙄

"ياسر جوو 🙄 يوسف مدام ياسر جوو ميگفتن"

مه: مثله يوسف جان گفتم 🙄 ...

از اي طرف خاله جان آمادم.....

خاله جان: اخ دختر مه باز گريه ميكني، نكن گريه بخدا اگر خدايي

نخاسته تور كاري بشه جواب حاجي صاحب چي بگيم 😊

ياسر: حاجي صاحب كي باشن، اول شما جواب يوسف بدين، چي ميگن 🙄

مه: امم حاجي صاحب، بابا حاجي منم 🙄

ياسر: اوو ببخشيد، 😊

مه: امم خیره 😞.....

بخاطر آمدن یاسر باز خونه ما پر شد، همه گی قوما یوسف جان میامادن...

میامادن به دیدن یاسر، حالی امشاو هم مادر مه اینا هم بیامادن 😞..

هر کس که میاییه از مه میپرسیدن حامله ای؟ 😞

باز خاله توضیح میدادن که ای چاقی مه بخاطر مریضی مه هست 😞....

و چقدر خالی یست جای یوسف در این جمع! 😞

همه هستن مادرم، بابام، لالا ها مه فامیل یوسف اینا، ولی بازم مه حس میکنم تنها ترین فرد زمینم، چو یوسف نیست 😞...

شسته بودم که یاسر گفت بیا آشپز خونه، برافتم...

یاسر: مه چند سال میشه اینجی نیم، به همو خاطر اخلاق همه تغییر کرده، بری شناخت ادما کمک ماستم
مه: 😞؟؟

یاسر: بری پیدا کردن یوسف به نیرو کمکی ضرورت دارم، از این جمع داخل سالون کی مودر اعتماد؟

مه: امممم اگر راست بگمم، نصرت جو، ولید جان، رازق جان (بچه کاکا یوسف جان)

یاسر: خبه اما چری؟

مه: نصرت جون لالا منه و از هیچ کاری دریغ نمیکنه بری کمک به شما،
ولید جان هم خیلی مرد مورد اعتمادی هستن، و رازق جان هم مورد
اعتمادن هم آشنا زیاد دارن 😭
یاسر: اووو عجب استخبارتی 😲
مه: از برکت یوسف جان 😭.....

یاسر همی سه نفره انتخاب کرد، و اونا صدا کرد و برفتن ته سر راه، نمی
فهمم چی گفتن و چی پلان رختن، ولی امیدوارم کاری بشه یوسف امم
بیاییه 😭

حس امیدی که با دلم بیگونه شده بود، با آمدن یاسر دوباره به دلم مهمان
شده 😭

تلاش های یاسر برای پیدا کردن یوسف از فردای آن شب شروع شد، این
دفعه یاسر اینا بری پیدا کردن یوسف راه درست پیدا کردن 😭

این راه درست سه ماه پیش هم بود مه می تونستم بگم، ولی کسی نبود
حامی مه و عشق مه بخاطر اشتباهات یوسف کسی امتحان هم نمیکرد،

اما حالی یاسر هست و سخت تلاش میکنه تا پیدا کنه یوسف مرا 😭...

روزا یاسر و بچها تحقیق میکرد پرس و جو میکردن تلاش میکردن، و
شب همه گی یاسر میاماد به مه میگفت کسی خبر ندیشت، غیر از ما پنج
تا...

به کمک ولید جان آدرس یکی به اسم حاشر پیدا کردن، روزا اول چند
روز پی در پی میرفتن اصلا گپ نمی زد، اما بعدا بری یو پیشنهاد پول

بی توجه به وجود رازق و ولیدجان، داد زدم و گریه کردم 😭

با اه وناله من همه به گریه شدن بجز مادر یوسف؟

مادر یوسف بیامادن و مرمحکم بغل کردن و گفتن....

خاله جان: نا امید نشو دختر مه، خدا بزرگه یوسف بر میگردد، خدا اگر دلیو به مه نسوزه به اه و ناله تو میسوزه و یوسف را بر میگرددونه، قوی باش!

مه: همیشه، همیشه خاله فراق یوسف حسرت یوسف ناتوانم کرده، دگه تحمل ندارم میمروم میمورم 😭....

نفس بند آماد و به سر جا خوو بشییشتم، مادر یوسف هم با مه بشیشتن، دگه نتونستم نفس بگیریم، آخرین گپ یکه شنیدم...

نصرت: یاسی بالون اکسیجن 🧠😞.....

سرم خورد به رو شونه خاله جان و دگه چیزی نفهمیدم 😞.....

وقتی به هوش آمادم رو تختم بودم سیرمی در دستم، و رفیق غصه هام رو صورتم بود 😞، ماسک اکسیجن از دم دهن خو او طرف کردم....

مه: یوسف، یوسف نیاماده 😞

مادر یوسف بیامادن کنار بشیشتن...

خاله جان: خبی دخترم بیدار شدی؟
مه: کاش بیدار نمیشدم، ای دنیا بدون یوسف بری مه یک زجر بیش نیست 😞

خاله جان: استغفرالله دختر مه توبه کن اйте نگو، ما مسلمانیم به هر حال باید شکر گزار حال خود باشیم، هر چی خاست خدا باشه همو میشه، خدا ما به خیر بنده ها خو عمل میکنه!

مه: پس یوسف کجاست، خیر و خبی من یوسفه 🙄
خاله جان: هر جا هست حال یو خوبه، چون مه مادرم اگر زره اولادم رنج ببینه مه حس میکنم، و به تو اطمینان میدم که یوسف خبه چون دل من آرومه

مه: باور کنم 🙄
خاله جان: باور کن دختر گل مه...

مادر یوسف پیشانه مر می بوسیدن که کاکا جان و یاسر و یاسی هم بیامادن...

کاکا جان: باااا سما خانم مهربان شدن
یاسی: جالبه 😞

یاسر: خوشا به حالت نورحیا
مه: 🙄??

کاکا جان: تو تنها کسی هستی که مهربانی سما جان می بینه، ما که فامیل یو هستین، یک عمر خودی یو زنده گی کردیم، چیزی اضافه تر از غرور ندیدیم، همیته نیه بچها 😞

یاسی_یاسر: بلی 😞

مادر یوسف: عه بچها اغراق نکنیم 🙄

مه: 🙄🙄 ...

بیامادن پیش ما....

یاسی: چی شد؟؟ 😊

یاسر: زن لالا خش خبری

مه: 🙄??

یاسر: یک آدرس دیگه پیدا کردیم که به احتمال زیاد یوسف اونجی است



مه: اگر نبود چی؟ 🙄

نصرت: خوهر گل مه امید دیشته باش هسته حتما هسته

ولید: نورحیا جان دعا کن ایندغه حتما پیدا میشه یوسف گم شده تو

مه: میکنم ایشته دعا نمیکنم 🙄

یاسی: کاش اندغه بشه 😭

نصرت: میشه بخیر 😊

رازق: خب جونا صبا روز پر ماجراه به پیش داریم هر کس بره خونه خو

اسراحت کنه تا صبا پر انرژی باشیم

ولید جان: ها گل گفتی.....

ولید جان و رازق برفتن، نصرت هم ماست بره که نقدیشتم اور به ای وقت

خراب باز به ای راه دوره بره، شب خونه ما میمونه 😭.....

صبا چیکار میشه؟ دعا ها مه قبول میشه؟ یوسف ام برمیگرده؟

آدرس که این دفه پیدا کردن، یک دره در میان کوه هاست در او دور
دورا، و به این ادرس بدون درجریان گذاشتن پولیس همیشه رفت 😞
قرار شد صبا بچها خودی کاکا جان و امنیت برن به ادرس پیدا شده...

خیلی تلاش کردم
خیلی زاری کردم
خیلی اسرار کردم
خیلی خواهش کردم

تا کاکا جان اینا اجازه دادن صبا بروم خوده اینا 😞

صبح وقت آماده شدیم بری رفتن، و هر چند یاااا اسرار کرد که نروو
قبول نکردم 😞

مانتو سیاه و با شال و عینکو ماسک سیاه بپوشیدم 🧑‍🎩، آماده شدم بر رفتن
دست خاله جان بوس کردم و گفتم....

مه: دعا کنیم بی یوسف ام بر نگردم 😞.....

حرکت کردیم طرف دره، صبح وقت رفتن نزدیک های ظهر برسیدم، به
وسط دره یک کلبه کگ 🏠 خیلی فرسوده در بالای دره بود....

چند دیق پیاده رفتیم تا برسیدم به بالا کوه و به نزدیک کلبه 🏠 ...

دست و پا مه به لرزه شد و قلبم تند تند میزد...

یعنی از اولین دیدار تا حالی زره ایی فرق نکرده، همان نگاه، همان
عشق🥰

با دیدن یوسف قلبم فکرم هنگ کرده بود، اصلا جو منطقه به مه مهم نبود
اصلا وضعیت خراب و داغون یوسف بری مه مهم نبود، فقد عمیق مات
نگاه اش بود، محو نگاه اش بودم🥰....

داخل کلبه🏠 به همراه یوسف پنج، شش نفر دگه هم بودن🥲

پولیس دگه نفر اه کلبه ببرد و فقد یوسف در میان کلبه ماند، کلبه ایی که نه
پنجره داشت و نه جایی نشیمن و نه لوازمی🥲

فقد داخل کلبه مه و یاسر و نصرت کاکا جان و بچها بودیم، دگه کسی نبود
پولیس و دگه نفر اه رفته بود، که کاکا جان با حالت خیلی آشفته و تنفر آمیز
گفت...

کاکا جان: یوسف کاش جسم بی روح ات را پیدا می کردم، حداقل به خود
میبالیدم که من پدر یک شهید جوان مرگ هستم--...

همیر گفتن و با حالت خیلی بدی از کلبه بیرون شدن ، رازق و ولید جان
چون میشه حالا اینا بد شه به دنبال اینا برفتن...

نصرت به دیدن یوسف جان دگه تحمل نکرد با صورت گریان از کلبه
بیرون شده🥲

فقد مه و یاسر و یوسف جان مونده بودیم، عینک ها خوو بکشیدم، که یک بار یوسفی که از او دم اصلا به دنیا واقعی نبود و با دیدن این همه آدم اصلا حسی ندیشتم، از جا و خیست و گفت...

یوسف جان: مه رو مه 😞

با گپ یوسف جان مر گریه گرفت یعنی حتا بابا خوو شناخت ولی مر فقد با چشم ها مه شناخت 😞 😞

بدویدم که یوسف جان در آغوش بگیریم اصلا بری مهم نبود در چی وضعیت بودن 😞 😞!

که یک دم گپ یاسر مانع مه شد...

یاسر: نورحیا نه یوسف به حال خوو نیه میشه ضرر برسونه به توو 😞
مه: یاسر اوو عشق مننه او یووووسف منه اگر مر بکشه هم مه میریم 😞


بدویدم و با صورت اشک بار یوسف ام در بغل گرفتم 😞


مه گریه کردم و یوسف جان گریه کردن، و محکم مر در آغوش خوو گرفتن 😞

بعد یوسف جان مر از خوو دور کردن و گفتن...



یوسف: بروو، بروو مه رو مه لیاقت تو و عشق پاک تور ندارم، مه دگه او یوسف جذاب و مغرور تو نیم 😞


"یوسف جان به حالته عجیبی گپ میزدن به سختی میفهمیدم چی میگفتن"



مه: نه، نه مه نمیرم، مه بدون یوسف ام جایی نمروم، شاید ظاهر یوسف ام عوض شده باشه، ولی من عاشق اینجا  یوسف ام هستم

وبا دستم به رو قلب یوسف جان زدم 


یوسف: مه رو گریه نکن، 

مه: بیا با مه برگرد که آمدن یوسف ام سدی شه بین مه و غم و گریه 
یوسف: مه رو من دگه یک آدم حساب نمیشم، مه یک حیوان هستم تحمل من خیلی سخته 

"از بس عجیب گپ میزدن نمی فهمیدم چی میگن، که باز یاسر گفت چی گفتن، خیلی حال بد شد با ای گپ نابود شدم 

مه: یوسف ام مه تور در هر حالتی دوست دارم، همی که نفس میکشی بری من کافی هست، لطفا برگرد  

یوسف:  

مه: یوسف جان یاد شمانه، 5 ماه قبل مه به شما گفتم، یا مه یا مخدر؟ شما انتخاب اشتباهی کردیم، ولی امروز یک بار دیگر میگویم، من یا مخدر؟ لطفا امروز انتخاب اشتباهی نکنیم 

دست خوو بگرفتم به طرف یوسف  

یوسف: بخدا قسم، به قران قسم مه رو، بالاترین نوع مواد، قویترین نوع مواد، نتونیست زره از خمار عشق تو کم کنه 😞 این حالت امروز مه اگر 20 فیصد بخاطر مصرف مواد باشه 80 درصد یو بخاطر فراق تو هست، بخاطر ترک تو هست، بخاطر دوری تو هست 😞 نیرو مواد مخدر روی مه اثری ندیشت تا زمانی که #قدرت_عشق ❤️🔒 تو زره زره مر نابودکرد، او وقت بود که معتادی خراب ام کرد 😞😞

دوباره به طرف دستم اشاره کردم و گفتم...

مه: یک بار دگه قبول کن و به عشق ما فرصت بده، من و تو با #قدرت_عشق ❤️🔒 سنت های صد ساله حاجی غلام فاروق خان بزرگ شکیستاندیم، آیا نمیتونیم ای بلایی خانمان سوزه شکست بدیم 😞؟

یوسف: میتونیم؟؟ 😞

مه: بلی که میتونیم 😞

یوسف جان دست مر بگرفتن و لبخند زدن 😞

یااسر هم اشک خو پاک میکرد و طرف ما میدید، که یک بار یوسف جان گفتن...

یوسف: جوووان مرد که گریه نمکنه 😞

یااسر: راست میگی نه نمیکنه 😞 ...

نشناختن 😞 یااسر نشناختن 😞

یاسر: مر نشناخت 😞
مه: ایسس 😞 ، لطفا میگذره 😞 ...

از کلبه دست در دست یوسف جان بیرون شدم، همه گی منتظر ما بودن تا حرکت کنیم، کاکا جان به حالت عحییی به یوسف میدن، هر چند به رو نمیآوردن ولی از ته ته دل ناراحت بودن 😞
مه و یوسف جان به موتر یاسر شیشتم و حرکت کردیم طرف شهر 😞

یوسف جان به هوش خوو نبودن، به همو خاطر هیچ کسه نشناختن 😞
بجز مه 😞

درمسیر راه، هر بار مه طرف یوسف جان میدیدم مر گریه میگرفت و اشک ها مه بی خود میرخت، که یک بار یوسف جان گفتن...

یوسف: گریه نکن مه رو مه 😞
مه: باشه 😞 ...

عینک ها خوو بزدم که یوسف جان چشم اشکی مه نبینم، باز دوبار یوسف جان گفتن 😞 ..

یوسف: اخ نزن بزار ببین او چشما سیاه تو، مگه نمی فهمی که خوشم نماییه از ای طریق پوشیدن صورت تو 😞

مه: باشه چشم 😞 ...

عینک و ماسک خوو بکشیدم، که یوسف جان لبخند زد 😊 خدایا همه چیز فراموش کرده، جیز مه و خاطر های با مه 😞 😞 😞.....

نزدیک شام بود برسیدم به شهر کم کم نزدیک میشدیم به خونه...

برسیدم به خونه چون مسعله جنایی نبود لازم نبود بریم اداره پولیس، 😞

خدیا خودت حامی یوسف ام باش، میفهمم حالی بریم داخل اتفاقات تلخی منتظر مانه 😞
برفتم به خونه دم سر راه موتر های زیاد ایستاد بود فک کن بابامه اینا هم بیامادن 😞...

وقتی وارد خونه شدیم یاسی و یاقوت جان و خاله جان همه گی با شوق به استقبال ما آمدن، گفتم...

مه: خاله جان یوسف مه پیدا شد، بچه شما پیدا شد 😞 😞
خاله جان: الهی شکر دخترمه 😞...

هم که خاله جان یوسف دیدن، یک قدم عقب رفتن گفتن....

خاله جان: نه، نه این بچه مع نیه، این یوسف بچه مغرور مادر نیست 😞

یاقوت و یاسی جان که اصلا پیش نیامادن هر دو تا مات مونده بودن 😞..

کاکاجان وارد خونه شدن با اعصابنیت ماهم به دنبال اینا وارد پذیرایی
شدیم دست یوسف ام در دسته مه بود🙄...

وارد سالون شدیم دیدم بابا حاجی بابا و مادر مه اینا شیشته هستن، تا
یوسف جان دیدن یک رقم شدن🙄...

دگه توان ایستادن ندیشتم بر فتم رو مبل بشیشتم و یوسف جان هم کنارم رو
زمین بشیتن، که یک بار بابا حاجی گفتن...

بابا حاجی: موضوع از چی قرار هست؟ ای چی وضع؟🙄

بابایوسف: مچم حاجی صاحب مم امروز خبر شدم از شاه کار بچه خوو🙄

بابامه: پس این همه وقت یوسف جان گم نشده بود، خودیو رفته بوده؟🙄

بابا یوسف: بلی ها🙄

بابا حاجی: خووو پس دومی که با صد جنجال از ما دختر گرفت، چند

ماه از عروسی یو نگذشته معتاد شده؟؟🙄

"جمله آخر با صدایی بلند گفتن، خدایا تو کمک کن مار🙄"

کسی چیزی نگفت که باز بابا حاجی گفتن....

بابا حاجی: غنی جان وصلت ما و شما تا همی ساعت بود، خلاص، وخی

نور حیا که بریم🙄

باگپ بابا حاجی همه گی تعجب کردن بحز یوسف که اصلا در دنیا ما

نبود،..

"یوسفی که ماه ها زجر کشید تا به مه رو خوو برسه حالی که گپ از جدایی شده بیخیال نگاه میکنه، خدایا تو حامی من باش 😞😞"

کسی چیزی نگفت، البته کسی نمی تونست چیزی بگه، کاکاجان که بی نهایت از یوسف ناراحتن، خاله جان هم که فک میکنم شک دیدن چون چوپ و بی سر صدا شیشته ین، یاسر هم سعی میکنه گپ بزنه ولی اجازه نمیدن بابایو 😞....

کاکاجان: حق دارین حاجی صاحب مه نمی تونم جلو شما ایستاد شم چون حق با شماه

"چی 😞 یعنی همیته آسون میتونن خونه که با عشق و زحمت ساختیم خراب کنن،

فقد با دو جمله مایین به عشق یوسف و نورحیا نقطه پایان بزنن 😞😞

هر چی مه چوپ باشم اینا بیشتر به سر خو تصمیم میگیرن، نورحیا ایستاد شو و از عشق ات دفاع کن، 😞..

" یوسف تلاش کرده تا عشق ما به وصال برسه مم تلاش میکنم که عشق ما به پایان نرسه 😞😞 "

بابا حاجی: نمیشنوی نورحیا وخی که بریم 😞

تمام قدرت و جرعت خو جمع کردم و ایستاد شدم گفتم.....

بابا حاجی: خبه، خبه حالی همیته کلان شدی که گیا بابا حاجی هم اهمیتی نداره به تو، خبه مم دگه از همی ساعت نواسه به نام نورحیا ندارم 😞 و هر کس با نورحیا در ارتباط باشه دگه مگرم رو مه خط بکشه خلاص، و خیزیم بریم.....

گپ اینا که خلاص با بابا و مادر و نصرت و نعمان جان از خونه بیرون شدن و مادر مه تا دمی رفتن گریه میکردن بابا مه چوپ انگار نه انگار که مه دختر اینا یم 😞 😞

فامیل مه که با بی رحمی مر تردد کردن، و با بی وفایی مر تنها گدیشان حالی ببینم فامیل یوسف چیکار میکنن، اینا شاید ای کار نکنن، اخی خدای نکرده مدرن و امروزی استن فکر های اینا بازه، ببینم چیکار میکنن 😞 😞....

فقد کاکاجان و خاله جان ویاسی یاسر و یاقوت جان و ولید جان و یاسین جان بودن خودی رازق...

همه گی طرف ما میدیدن مه رو مبل شیشته بودم و یوسف جان پایین مبل شیشته بودن و دستم محکم گرفته دیشان که جایی نرم 😞 😞 ..

کاکا جان: نورحیا مه نخاستم جلو بابا حاجی گپی بگووم ولی ایر بفهمم که دره خونه ما همیشه به رو تو بازه، ولی از ای یوسف نه 😞 هر وقت به اشتباه خو پی بردی میتونی بیایی خونه ما دخترمه!

"اشتبا؟ حمایت از عشق ام کجایو اشتباه هست؟ خدایا اینا که از فامیل سنتی مه بدترن 😞 😞"

مه: مه بخاطر انتخاب يوسف هيچ ترسي ندارم، و باور دارم كه هيچوقت از كردي خوهم پشيمون نميشم 😊

كاكا جان: باشه هر رقم راحتی بريم بچه ها! 😊

ياسر: كجا؟؟

كاكا جان: به خونه خو 😊

ياسر: يوسف چي؟ بچه خو به اي حالت يله داده كجا ميريم؟

كاكا جان: مه بيشتتر از هزار بار به يوسف گفتم نكن، نكن ايتيه كارا به رد

حاشر بي رگ و ريشه نگرورد آخر عاقبت نداره 😡 ولي به گيم اهميت

نداد، مه قسم خوردم كه اگر يك باره دگه به رد اعتياد و حاشر رفتي دگه

بچه مه نبي، به جلو خود يوسف قسم خوردم، حاالي هم به قسم خو عمل

ميكلم، ما از امروز به بعد دگه يوسف را نمي شناسم، يوسف بي يوسف،



ياسر: اما نبايد جواب اشتبا با اشتبا داد 😊

كاكا جان: حوصله گوش دادن به فلسفه ها تور ندارم، يوسف دگه بچه مه

نيه، و هر كي با يوسف در ارتباط باشه دگه به 100 كليو متری مه هم

نيايييه، 😊

ياسر: امااااااااااا...

كاكا جان: اما بي اما وخيزيم كه بريم، اونايي كه مر انتخاب ميكنيم جلو

شيم، اونايي كه يوسف انتخاب ميكلم دگه به مه بابا نگيم 😡....

كاكا جان و خاله جان اول از خونه بيرون شدن، دگرا هم دونه دونه سر

خو ته مينداختن و ميرفتن 😊

باورم نميشه ايشته زود مار فراموش كردن 😊

گناه از اونا هم نيه، از يوسف كه حتا در دنيا واقعي نيه چي خيره برينا،

اونا كه مثله نورحيا نفس اينا بند به نفس يوسف نيه 😊..

همه برفتن حتا یاسر 😞...

رومبل بشیستم و شروع کردم به گریه کردن، خدایااا ای زمین چقدر نامرده ساکنین یو نامرد تر ، حتا به بچه خوو هم رحم ندارن 😞😞

یوسف: مه رو گریه نکن 😞

مه: اخ تو چی خبر داری که به سر مه چی میگذره 😞...

هی گریه می کردم و یوسف هم مظلوم به طرفم میدید که صدا داد و فریاد یاسر و بابایو بلند شد،.....

یاسر: خیلی نامردی هست که بچه خوو پیش دختر مردم یله بدین و بریم، خیلی نامردی هست، اخه هنوز او دختر 18ساله هست، اما خیلی جرعت و شجاعت یو از شما ادم های کلا و ریش سفید بیشتره 😞

یاسین جان: بسه یااسر گپ دهن خوو بفهمم 😞

یاسر: بررو بابا، شما که برار خو اینجی به ای وضعیت یله میدن بد نیه، باز مه که حقیقت ها میگم گناه کار شدم 😞

کاکا جان: یااسر فلسفه نگوو، حال یوسف حاصل بی اعتیادی و زبان نفهمی خودیو هست، به مه چی! خیلی گپ نزن جلو شو که بریم. یاسر: نمیررووم، برار خوو کجا یله دم بروو، مه مثله شما هنوز غیرت مه نمرده، مه برار خوو و زنیو یله نمیدم و نمیروووم، بریم الله حافظ شما، جواب ای کارا امروز شمار به خدا میسپروم.....

دگه صدایی نیاماد، لحظه تیر شد و یاسر بیاماد داخل، و روبرو مه رو مبل بشیست....

مه: تشکر 🙏

یاسر: تشکر بخاطر چی؟ مه از تو تشکر میکنم که به تمام وجود برار مه

یله نکردی 😊

مه: مه بخوام هم نمیتونم، چون جانم به جانہ یوسف بنده 🙏

یاسر: همیشه در همه جا واژه عشق را شنیدم، ولی میگفتم در واقعیت این واژه وجود نداره، اصلا چیزی به نام عشق باور نداشتیم، خیلی کسا دیدم که با نام عشق عروسی کردن اما مدتی نگذشت اندک مشکل بهانه کرده و جدا شدن، اما وقتی تو و یوسف دیدم به عشق ایمان آوردم، یعنی خیلی جالب که یک نفر به بدترین حالت نشه گی باشد و کسی شناسه حتا بابا و برارها خو، ولی عشق فقد با چشمايو بشناسه، خیلی جالبه یک نفر را با تمام بدی هابو بازم دوست داشتن، یعنی #قدرت_عشق 🙏 شما دوتا آنقدر وسیع و عمیق هست که کلمه بری تعریف ندارم 🙏

مه: #قدرت_عشق_فقد_در_مهر_ورزیدن_نیست 🙏 این است

تعریف از عشق نورحیا و یوسف 🙏

یاسر: بلی این دقیق بجا ترین و درست ترین تعریف از عشق شما هس، آدم تنها به مهر ورزیدن عاشق نمیشه، باید مثله یوسف و نورحیا با هر حالت در هر لحظه با هر خوشی و غم حامی و حمایت گر، شریک و شاهد هم باشین 🙏

مه و یاسر هر دو به یوسف جان دیدیم و بعد به هم دیگر دیدیم 🙏

یاسر: خب حالی چیکار کنیم؟

مه: امم شروع میکنیم به خوب ساختن یوسف و برگشتن یوسف به دنیا

واقعی 🙏

یاسر: میفهمی که ای کار خیلی سخت و حتا غیرممکنه 🙏

مه: ولی من با #قدرت_عشق ام تلاش میکنم و یوسف جان باید با
#قدرت_عشق اش مبارزه کنه، و او خدایی بالاسر حامی ما باشه، و تو
لالا یاسر یاور ما 😊

یاسر: خخخ پس من یاور عشق یوسف و نورحیا شدم خوشا بحالم 😊
مه: امم دعا کن پایان تلاش ها ما نیک باشه و عشق ابدی خو از ای بطلاق
وحشتناک نجات بدم 😊

یاسر: میشه بخیر زن لالا، خب حالی چیکار کنیم؟؟
مه: امم باید یوسف جان یک حمام حسابی بکنیم چون زیبایی عشق مه
پیشتر این همه سیاهی و بی نظمی دیده نمی شه، قدم اول شروع؟
یاسر شروع 😊

یوسف جان به کمک یاسر ببریم حمام، وقتی یوسف جان هی میشوستن،
چیزی که دیدم قلبم را به لرزه آورد 😊 😊 ..

رو بدن یوسف جان نوشته ها یی بود مثله سوخته گی ، مثله ایکه با یک
چیزی داغ نوشته باشن تا پاک نشه، اگر فهمیدن چی نوشته بود 😊 😊؟؟

(مه رو مه معذرت 😊)

با دیدن ای نوشته که در چند جا بدن اینا بود دگه نتوستم تحمل کنم و از
حمام بیرون شدم 😊
شروع کردم به گریه کردن همیته گریه کردم 😊 تا یاسر و یوسف از حمام
بیرون شدن، اشک ها خو پاک کردم، پیش از ایی که یوسف جان بگه: گریه
نکن مه رو 😊 ...

ياسر: خب اينم يوسف تر و تميز ما 😊

مه: امم 😞 ..

خيلي سياه شده خيلي لاغر شده خيلي آشفته شده، جذاب بي نقص من 😞 ...

ياسر: خب دگه؟؟

مه: وقتيو شده كه سلمان بشي ياسر خان 😞

ياير: عالي شفتيه سلماني يم 😊

ماشين آوردم و ياسر تا ماست صفر زن فعال كنه كه گفتم.....

مه: اصلا، نام يوسف مر مثله معتاد ها تيار كني، عشق من مريضه معتاد

نيست 😞😞

ياسر: باشه، باشه، نميزنم چوپ باش زن لالا، 😞

مه: 😞😞

ياسر: ولي چيزه 😞

مه: چي؟

ياسر: شايد ته مو ها يوسف از همو چيز چيزكا باشه چيكار ميكني؟ 😞

(منظوريو شيشك 🐛 هست 🧑)

مه: راست ميگي اخه خيلي وقته به همچون جايي بودن 🧑 😞

ياسر: خيره همو كاري كه تو مايي ميكنم مو و ريش يوسفه مثله مدل قبل

ميكنم، باز صبا از دواخونه دواي شامپو چيزي ميگريم 😞

مه: باشه 😞

مو و ریش یوسف جانہ اصلا کرد 🧑🏻، بعد از کہ خلاص شد، بہ آینہ دیدم و گفتم...

مہ: با وجود تمام چیز بازم عشقم جذاب هست 😍
یاسر: ہا ولا 🤔....

ساعت 1 شب بود کہ بعد از چہار ساعت کار بتونیستم یوسف از میکروب و ویروس و چتلی ہا او بطلاق نجات بدیم 😊

کارا یوسف جان خلاص شد، ببردن رو تخت وبہ خواب عمیقی فرو رفتن 😊 ہنوز ہم ہوش اینا سر جا نمادہ 😞...

مہ و یاسر تہ سالون شیشتہ بود کہ گفتم...

مہ: تا بہ کی ایتہ ہستن؟

یاسر: 24 ساعت از مصرف مواد بگذرہ خب میشہ، اما.. 😊

مہ: اما؟

یاسر: تا ہوش یو بہ سر جا یو بیاییہ، باز بہ دنبال مواد میگردد، چون چند ساعت بیشتر نمیتونہ بی مواد دوام کنہ، بعد از او بہ ہر درہ میزنہ تا مواد پیدا کنہ 😊

مہ: خب چیکار کنیم؟ 😞😞

یاسر: ہیچی دگہ صبا صبح اول وقت کہ ہوش یو سر جا یونہ باید بریم شفاخانہ، و آزمایش بگیرم ببین چند فصید بدنبو با مواد آلودہ شدہ، بعد از او بہ توصیہ داکتر پیش میریم،

مہ: باشہ 😊

یاسر: بابا تو خدا شکر کن زن لالا که یوسف به هر حالت تور میشناسه،
مه چی بگم که بعد از سال ها بیاماده اما رفیق جان متوجه حضور مه
نشده 🤔

مه: اوو راست میگی، درک میکنم سخته 😞

یاسر: خب زن لالا ایروزا همه میگذره بخیر، حالی هم بریم خاوشیم که
صبا پر انرژی باشیم

مه: همیشه اگر یوسف جان بیدار شن؟ اگر باز برن؟

یاسر: دلجمع خاوشو و فکر هیچ چیزه نکن، اونار بسپر به مه باشه؟

مه: باشه 🤔

برفتم به اتاق خوو و خدا را شکر کرده وبا خوشحالی خاوشدم 🤔 🤔

#یوسف ❤️

صبح ار خاوشیدار شم، عه 🤔 من اینجی چی کار میکنم؟؟

اصلا هیچی یادم نیه 🤔

یادمنه به ای چند وقت صبح ها در یک کلبه ویرانه بودم، اماحالی چری

اینجی یم خونه خود ما؟ 🤔

اتفاقات مثله یک خاوش از دم چشا مه تیر میشد..

جنگ با مه رو، رفتن پیش نامرد ترین رفیق دنیا حاشر، رفتن به میله با

رفیق های بی غیرتم، باز بازی خوردن و خودی بچها رفتن به یک قریه

دور افتاده به مهمونی، و دگه نیامادن مه و تباه شدنم، باز بخاطر فرار از

پیش پولس به جرم معتاد بودن دزد های کوچک و دزدین چیز های بی

ارزش مردم قریه، مثله مرغ و خروس و دگه وسیله های بی ارزش فقد

بخاطر خرید او مواد لعنتی و مجبور به فرار شدن و رفتن به او کلبه 🏠

زنده گی بد و تحقیر آمیز، گریه و زاری بخاطر رسیدن به یک زره مواد،
و هزار یک بلا و درسرد دگه! 😞😞

خب حالی او اتفاقات که یاد منه خاو هست؟ یا حالی که خیم و بخونه یم؟
😞

خدایا او اتفاقات تحقیر آمیز خاو باشه لطفااا چون در شان و غرور یوسف
تهامی نیه که همچون دوره گذر کرده باشه 😞..

بری فهمیدن و اقیعت از جا و خستم اول به آینه دیدو، خیلی منظم و تمیز
بودم درسته او چهره و جذابیت سابقم نیه، اما در عوض شکل آدم گرفتم
مثله یک انسانم پاک و تمیز 😞

برفتم به سالون که بوی تخم نرغ و کالباس 🍳🍷 به بینی خورد؟

نه جدی خاووم حتما 😞

برفتم به آشپز خونه دیدم عشقم؟ بخدا انی عشقم هم هست 😞 مه رو محکم
به بغل خوو کردم و دگه مطمئن شدم که خاو نیم 😞...

فک کردم او اتفاقات خاو بود، دگه چیزی نگفتم، بشیستم سر
صبحانه شاهانه که مه رو مه چینده بود 😍..

شروع کردم به غذا خوردن، مه رو خیلی عجیب به مه میدید 😞
حس کردم انالی قراره که به گریه بشه!...

مه: مه رو مه چری ایته نگاه میکنی بشین دگه صبحانه بخور 😊
مه رو: ب. ب. باشه یوسف جان 😊 ...

مه رو بشیشت و بازم زل زده به مه 🧑 و با طرز عجیبی نگاه میکنه، مم چون خیلی گوشنه بودم دست از غذا خوردن نکشیدم، تا جویا احوال عشق خوو بشم 🤔

دست خودم نیه حس میکنم سال هاست چیزی نخوردم 😊
یک چیزی کم بود، یک جو عجیبی در خونه حکم فرما بود، حس میکردم یک خبری هست، ولی خیلی گنس و بی خیالم حوصله ماجراه جویی ندارم، خسته یم هلاکم، ناتوانی عمیقی در وجودم حس میکنم، ذهنم بند هست نمیتونم زیاد بپرسم، حالت گم بودن به مه دست میده 😞 ...

نون میخوردم و یک نگاه به مه رو مینداختم 😍 😊 ...

هم یکدم دیدم صدایی خیلی آشنا به گوشم خورد...
یاسر: صبح بخیر به به زوج دوست داشتنی ما، باااا که چقدر از نزدیک به هم میاین شما، چشم بدخا ها شما کوررررر انشالله...

جمله یو خلاص شد و بشیشت پشت میز 🤔

یااااا؟ مگه هالند نیه؟ پس مه خاوم؟ حتما خاوم؟ مات مونده بودم 😞

مه: یاسر؟؟؟؟

#نورحیا 🌟

داخل آشپز خونه ای صبحانه تیر میکردم، که یوسف جان از اتاق بیرون شدن، یک رقم رفتار دیشتن، انگار اصلا هیچ اتفاقی نفتاده 😞

مثله هر صبح بیامادن و مر به بغل گرفتن، صبح بخیری کردن، بعد بشیشتن به صبحانه خورده 😞

رفتار عجیبی دیشتن فک کنم این اوضاع به خود یوسف جان هم عجیب بود چون یکسر به حالت سوالی به اطراف و مه میدیدن 😞

به سختی جلو گریه خو گرفته بودم 😞 یوسف جان صبحانه میخوردن و مه نگاه میکردم مثله دگه صبا های معمولی 😞

تا ایکه یاسر بیاماد، یوسف جان به طرز عجیبی به یاسر نگاه میکردن، از دیروز حالی متوجه حضور ازی بیجاره شدن 🧑

یوسف جان: یاسر 😞

یاسر: بلی بفرما رفیق جان 😞

یوسف: واقعا خودتونی یا مه خاوم 😞

یاسر ایستاد شد و دستا خو و وا کرد و به یوسف جان اشاره کرد بیاا..

یاسر: بیا بغلم تا بفهمی خاوی نی 😞 ..

یوسف برفت یاسر محکم بغل خو کرد، و یک دم دیدم یوسف جان گریه میکنن 😞 😞 ..

از بغل یاسر بیرون شدن بشیشتن رو زمین و سر خو به دست هاا خو
بگرفتن و یکسر میگفتن...

یوسف جان: دیونه میشمممممم، یکی بگه چیخبرررره 😞 چری یک
باریگی از او کلبه 🏠 لعنتی بعداز اون همه ماجراه مه اینجی یمممم 😞
اووووووف دیونه شدممم یکی گپ بززننه 😞....

برفتم سر یوسف جان به بغل خوو گرفتم ، خودی اینا گریه میکردم و
میگفتم...

مه: یوسف جان آروم باش بخدا همه چیز میگم، لطفااا اورم باشیم 😭...

یوسف جان از رو زمین ور کردیم ببردیم رومبل، مه که توان به گپ زدن
ندیشتم، باز یاسر تمام ماجراه دیروز بگفت بدون هیچ کمی، حتا تمام گیا
بابا حاجی و کاکا جان هم بگفت 😞
یوسف جان سر خووو محکم گرفته دیشتن و میگفتن...

#یوسف ❤️

مه: خدا لعنت کنه تورررر یوسف 😞

حس نفرت نسبت به خود خوو دیشتم دلم بود خور بکشم و از این زنده گی
شرمسار خلاص شم، اما، اما، فقد و فقد بخاطر مه رو باید زنده باشم باید
نفس بکشم...

یکی دستا مر از سرم جداکرد و محکم گرفت، سر خوو بالا کردم عشقم بود 😞 پس سر خوو پایین کردم چون روی ندیشتم تا به طرف چشما مە رو نگاه کنم 😞 ...

مە رو: یوسف جان به چشما مە ببین 😞

مە: همیشه 😞

مە رو: چری همیشه، دیق نشدی پشت نگاه کردن به چشما مە، تو که میگفتی تا عمر دارم به ای چشما نگاه کنم سیر نمیشوم اما حالی چیشد، چری نگاه نمیکنی 😞

مە: مە لیاقت او نگاه ها پر از عشق و محبت تور ندارررم 😞

مە رو: نگاه هم که چیزی نیست مە جانم را قربان تو میکنم ایته نگوو 😞

سر خوو بالا کردم وبه چشما سیاه مە رو خوو دیدیم، مثله همیشه نگاه هایو به مە قوت قلبی میده 😞 ..

مە: مر ببخش، ببخش که نتوستم صاحب خبی به ای نگاه و ای قلب معصوم باشم 😞

مە رو: نه، نه اصلا تو همالی هم صاحب ای نگاه ها و صاحب قلبم هستی، هنوز کاری نشده، دنیا که به آخر نرسیده، باهم و با

#قدرت_عشق 📌❤️ هم اعتیاد شکست میدیم

، و با هم تلاش میکنم تا بسازم روز ها خوش گذشته خود را، در راه تلاش بری خوشبختی و نجات عشق ما به مە هستی 😞

مە: مگه توان نبودم هم دارم؟ بلی هستم 😞 😞

(...چون اینچی کشور من و شهر من هست، اینچی فرهنگ اش خیلی فرق
داره با فرهنگ دیگر مردمان جهان...)

همه پیچ پیچ میکردن یکی میگفت، "ای چی آبرو ریزی هست بیخی جامعه
خراب شده" یکی میگفت "کو غیرت مونده به جونا در محضر عام زن خو
به بغل خوو کرده" یکی میگفت "شرم و حیا هم خب چیز هست افسوس"
اما خیلی ها بودن وکه انسانیت داشتن مثلا یکی میگفت "فقد بخاطر عشق
خو برگشت" یکی دگه میگفت "آفرین به شجاعت این دختر و غیرت این
مرد" یکی دگه میگفت "آفرین ات دختر زنانه از مرد زنده گی خوو دفاع
کن" جمله یک دختر. خیلی به دلم نشست و به مه قوت قلبی داد که
گفت "نمردم و عاشق واقعی از نزدیک دیدم 😊" (...)

و خستم و بی توجه به گیا مردم بماند که خوب بود یا بد، یوسف جان هم
و خستن، اینبار یوسف جان دست مه محکم گرفتن و برفتم به معاینه خونه
داکتر یاسر هم به دنبال ما....

میفهمیدم که حال یوسف اصلا خب نیست، و چشمایو به شکل عجیبی سرخ
شده، و کم کم از حالت نورمال بیرون میشه، به داکتر گفتم...

مه: داکتر صاحب همیشه یک آرام بخش چیزی بزنیم چون اصلا حال
یوسف جان خب نیه 😞

داکتر: شدن که میشه ولی فک نکنم که تاثیری داشته باشه چون آنقدر بدن
یوسف الوده با مواد مخدر شده که دوا تاثیری نداره، ولی بازم یک سیرم
آروم بخش میزنم 😊

مه: تشکر 😊.....

با زدن سیروم آرام بخش یوسف جان کمی آروم شد خیلی نه، اما باز از دنیا واقعی به دور شد 😞😞

یاسر: خب آزمایش آماد چیشد؟؟
داکتر: بلی چیزی که همگی شما میفهمم تمام بدن یوسف الوده شده، و پاک سازی بدن از مواد مخدر خیلی سخته و وقت زیادی میبره، و به ای حالت یوسف باید به کلینک ترک معتادین بستر بشه، چون دوره درمان وضعیت روحی یوسف نرومال نیه ممکنه ضرر برسونه به شما اگر به خونه باشه 😊

مه: نه اصلا امکان نداره، مه اجازه نمیدم یوسف در کلینک بستر بشه تا زجر بکشه، مه با تمام خطرات قبول میکنم تا در خونه مداوا بشه 😊
میشه؟.....

داکتر: بلی اگر در خونه مداوا بشه بهتره چون با دیدن عزیز ها خوو تصمیم به ترک میگیره و تا خود مریض نخواد و قصد ترک ندیشته باشه به هزار مداوا همیشه ترک بدین اور، فقد اول اگر خود مریض بخواد همیشه، دوم خوردن دوا ها و رسیده گی سعی انشالله بعد مدتی شاید بهبودی وضعیت خواهیم بود 😊

مه: امیدی هست 😊
داکتر: بلی که هست، حتما با تلاش ها ما و شما میشه، مطمئنیم میبریم خونه؟

مه: بلی 😊
داکتر: معلومه شوهر خو دوست دارین، چون هیچ خانواده در همچین وضعی قبول نمیکنه مریض در خونه مداوا شه 😊

یاسر: آخ داکتر صاحب ماجراہ ای یوسف و نورحیا خیلی طولانی هست
بخیر باشہ یوسف خوب شد از زبان خودیو بشنوین انشاءلہ
داکتر: بخیر
مہ: 😞😞.....

داکتر توصیه هایی زیادی کرد و زیاد تاکید کہ تا مریض نخواد تدوای
جواب نمیده، ولی یوسف ام کہ خیلی دلیو مایه به زنده گی سابق برگرده، و
مطمعنم کہ تلاش میکنه چون قول داده به مہ 😞... ..

رفتیم خونه و یوسف جان دوا ها خو خورده و خاوشدن، و مہ و یاسر
شروع کردیم به تیار کردن اتاق مخصوص به یوسف جان...

یک اتاق تمام لوازم ها دیکوری و خطر ناک از او بیرون کردین، و فقد
یک تخت کوتا و با یک LCD نگاه دیشتم، تمام اشیا خطر ناک بیرون
کردیم و بع حمام و تشناب اتاق غیر از مواد شوینده دیگر چیزی نگه
ندیشتم،

بری بهبود رویه یوسف جان کل اتاق پر کردیم از عکس ها مہ و یوسف
جان، و عکس های قبلا یوسف جان 😞... ..

همه گی دوا ها و و چیز های کہ ضرور بود یاسر بخرید، و همه چیز آماده
شد بری درمان یوسف فقد مونده تلاش خود یوسف جان 😞.. ..

چند روز به همی منوال میگذشت و یوسف جان تحت درمان بودن، مم تمام
تلاش مہ رو تغذیه سالم و دادن رویه خب به یوسف جان بود.. ..

روزا اول هست و هنوز تغییری حس نکردم 😞.....

چشم به دروازه خورد که وا هست 🤔

میفهم خیلی نامردی هست، میفهم خیلی نا حقی هست در حق مه رو و میفهم خیلی بی غیرتی هست، اما چاره ای ندارم 😞

اهسته وخستم، از اتاق بیرون شدم، یاسر نبود، فک کنم به اتاق خاوه، برفتم در سالون وا کنم و بروم دیدم قفله 😞

برفتم سالون تا کلید پیدا کنم، ای میگذشتم تاریک هم بود، که یک دم چیشم به نقاشی و دوتا جعبه رویا ها ما افتاده 🤔 یادم از تمام روز ها خوش ما آماد 😞

چی روز های دیشتم صبح را به لبخند شروع میکردم و تا شب روز را به عشق و خوشی سپری میکردیم چری ایته شد؟ چری نتونستی مواظب خوشبختی خو باشی نا مررررد 😞

برفتم جعبه رویا شب مه رو وردیشتم و وا کردم، یک عالمه رویا بود 😞

شروع کردم به خوندم....

تمام ورق ها بخوندم و گریه کردم و خود خور نفرین کردم، یعنی هر شب چی بودم و چی نبودم رویا خو بنوشته 🤔

حدود نود، صد تا از رویا هایو فقد نوشته بود.....

(خدایا! یوسف ام برگرده 🥹)

و 10 پانزده تا دگه هم نوشته بود...

(خدایا! یوسف ام را شفا بده 🥹)

از ساعت دو شب تا 4 صبح فقد رویا ها مه رو که فقد همی دو جمله بود
مرور کردم و گریه کردم 🥹.....

بعد که به خود آمادم اشکاخو پاک کردم قلم و ورق وردیشتم و
بنوشتم.....

(خدایا! عشق مه رو را شفا بده 🥹)

ورق بنداختم به ته رویا شب یوسف و جعبه رویا مه رو هم بقدیشتم به سر
جایو.....

همو و لحظه ایی که رویا خو نوشتم به پیش خدایی خود عهد بستم که خوب
میشم عهد بستم که باید خوب بشم عهد بستم که مجبورم خوب
بشم 🥹🥹....

دست از فرار کشیدم و نباید بررووم باید مرد باشم و با غرور و عشق خو
در مقابل بدبختی جنگم..

برفتم به اتاق و در کنار مه روسر خو بقدیشتم، به طرفیو نگاه کردم 🥹

اخ عشق زیبا مه، اخ چری ایقدر مه دوست داری، من که اون یوسف خوب
ات نیستم من که جذاب بی نقص تو نیستم پس چرا بازم مر دوست داری 😞

محو چهره مه رو بودم که کم کم خاو گرفت مر و خاو شدم 😞....

از او شاو به بعد صد برابر تلاش کردم که بجنگم و شکست بدم
معتادی 😞...

خیلی زجر کشیدم، خیلی درد کشیدم 😞

روز به روز تیر میشه و درد و زجر مه بیشتر میشه، با همو اندازه که
وقته تزریق مواد حس آرامش دیشتم، حالا با ترک یو هزار برابر درد
میکشم 😞

حتا یک شب آنقدر درد دیشتم که بند بند وجودم درد میکرد و می سوخت
تحمل ندیشتم و دور ها هم آرامم نکردم 😞...

چاقو 🗡 که مه رو در حال پست گرفتن سیب بود وردیشتم و به مه رو
گفتن....

مه: یا بذار بروم یا خود خور میکوشم 😞

یاسر سعی دیشتم چاخو از مه بگیره که مه رو اور از خونه بیرون کرد، و
خودیو شروع کرد به گپ زدن....

مه رو: نکن عشقم نکن یوسف امم، خب میشی بخیر کم موند، کم موند تا به
خوشبختی سابق خوو برسیم کم مونده، تحمل کن، تور بخداااا بخاطر مه
تحمل کن...

طرف چشمايو نگاه نميکردم ميفهميدم تا نگاه کنم آروم ميشم 😞 و مر
راضی میکنه 😞...

مه: تو، تو نمی فهمی بخدا خیلی درد دارم از درد میمروم مه رو بذار
بروم، بخدا بند بند بدنم درد میکنه حس میکنم سانت سانت بدنم جاخو
خورده از درد زیاد دیونه شدم لطفا ظالم بذار برووم، 😞

مه رو: اخ بمروم الهی که تو ایته درد میکشی، میگذره باورکن تحمل
کنی میگذره یوسف ام نکن بخاطر مه رو خوو نکن ببین به طرفم ببین یک
بار به چشمام مه نگاه کن..

به طرف یو نا خدا گاه نگاه کردم و باز آرامش گرفتم از نگاه یو،...

مه: اااااخی چی داره اووو نگاه هاااا تو که نمیتونم رد کنم گیالا تووور،
اااااخی که فقد با چشما خووو میتونی مه دیوووونه آرووم کنی 😞...

چاخو از دستم بگرفت، و مر بغل خوو کرد، از درد شدید مینالیدم و مه رو
برابرم گریه میکرد، سرمه بقدیشت رو پا ها خوو و باز آرامش درمانی و
مهر درمانی مه رو بود که مر آروم کرد 😞.....

روز ها همیشه تیر میشد و هر روزی که میگذشت درد هااااا مه بیشتر
میشد، و تقاص زره زره مواد یکه مصرف کردم پس دادم 😞 😞 ..

خیلی سخت بود، بخصوص اینکه اصلا این وضع من به کسی مهم
نبود 😞 ...

(به جز عشق مه و رفیق مه اونا که استثنا بین اونا که از جمله آدم های
زنده گی مه حساب نمیشه او دو نفر خوده زنده گی مه هستن 😞)

این دله خسته من درد دارد از دست زنی که من مادر مخاطب اش
میکنم 😞

از دست مردی که احساسات و درک اش همیشه الگو من بوده باباخو
میگم 😞

از بقیه ناراحت نیم چون اونا به مجبوری واردار به تردد مه شدن، اما باز
ناراحتم چون حتما تلاش هم نکردن که با مه در ارتباط باشن حتما یک تماس
تلفنی 😞

آیا اینقدر آسونه فراموش کردن پاره تنت؟؟

اما بازم خدا شکر گزارم، فرشته ایی را در قسمتم نوشت که

مانند یک مادر از مه پرستاری کرد 😞

مانند یک پدر حامی و پشتیبان ام شد 😞

هم درد ام شد 😞

درک ام کرد 😞

تلاش کرد 😞

به پایم سوخت تا بسازه مر 😞

(•• ✨ عشقم مه رو مه داشتن تو در زنده گیم معجزه عمر ام هست 🌙 ••)

....

فکس دو ماه کامل درمانم درد آور بود به گفته مردم قدیم روغن ها مه و مه رو ویاسر گرفته شده 😞 😞 ..

بعد از دو ماه یک ماه دگه بهتر بود کم کم رو به آرامش میرفتم، یعنی کم کم هی خوب میشدم 😊

بعد از سه ماه تداروی بری آزمایش دادن رفتین کلینک، موقع رفتن مه رو به دست مه و خود خو و لچک زد 😞 ...

مه: چری ایته؟؟ 😞

مه رو: یک بار دیگه ریسک نمی کنم یک بار دگه اشتبا نمیکنم، یک بار دگه نمی تونم تور از دست بدم 😞

مه: باشه 😞 😞

رفتیم کلینک آزمایش دادم دوباره و داکتر گفت 80 فیصد مواد پاک شده به امید خدا، اما 20 فیصد باقی مونده امکان داره دوباره ذهن تور محنرف کنه باید فیصدی صفر بشه 😞

دوباره سه ماه قرنطین شدم، سه ماه دگه خیلی خب بود بدون هیچ درد و خمار و بدبختی، فقد خیلی دیق میشدم 😞 ..
و خوش خبری دگه که خیلی خوشحال شدم، مه رو مه شفا یاب شد، به گفته مه رو وجود مه دوا ی درد یو شد 😞

از زمانی که پیدا شدم مریضی مۀ رو کم شده رفت و حالی که کلان خب
شده الهی شکر، و اصلا نیاز به هیچ دوا و بالون اکسیجن نداره
شکررررر.....

این سه ماه آخر بدون هیچ بدبختی درد و غم تیر کردیم همیشه و هر لحظه
ما با لبخند میگذشت، و تمام روز های که با غم تیر کردیم به ای سه ما
خیلی نه ولی اندکی تلفی کردیم 😊 ...

ورزش خو هم شروع کردم و به گفته مۀ رو کم کم هی جذاب بی نقص
میشم 😎

..✧..

من به این 6 ماه آخر که زنده گی کردم بیشتر از 23 سال
عمر خود و 16 ساله تحصلی ام، درس گرفتم از زنده گی!
خیلی چیز های مهمی فهمیدم ...

●●) فهمیدم که هر کس تورا با هر حال دوست نداره حتا عزیز ترین
هات ❤️ ●●)

●●) فهمیدم که هر کس لیاقت کلمه مقدس برادر و رفیق نداره ❤️ ●●)

●●) فهمیدم که هر کس بزرگترین ضربه زنده گی خود را از طرف
موجودی چرب زبان و مفت خور به نام رفیق نامرد میخوره ❤️ ●●)

●●) فهمیدم هر کسی که حتا از عمق وجود اش هم دوست ات داشته باشه بازم با اشبتاه ات میتوانه تورا با بی رحمی تردد کنه و در سخت ترین حالت تنها هات بگذره ●●)

●●) فهمیدم که در این جهان هستی همه تا وقتی لبخند داری میخوانت نه وقتی که چشمت اشکی باشد ●●)

●●) فهمیدم هر کس آنقدر خب نیست تا ببخشه و گذشت کنه ●●)

●●) فهمیدم هر کس که دوست ات داشته باشه در هر حال دوست ات داره ●●)

●●) فهمیدم هر کس که بخواد ات با وجود هر عیب میخوادت ●●)

●●) فهمیدم که هر کس که کسی را دوست داشته باشد حاضر هست بخاطر یو از هم چیز اش بگذره ●●)

●●) و از همه مهمتر فهمیدم که در دنیا هیچ حسی ولاتر از عشق نیست ●●)

●●) فهمیدم که از #قدرت_عشق نیروی قوی تر نیست چون حامی آن خداست ●●)

●●) فهمیدم عشق خیلی حس پاک هست و قلبی که در آن عشق واقعی جایی دارد آنقدر خوب هست که خدا دانه عشق را در دل اش کاشته ●●)

(••) فهمیدم که عشق حسی هست هیچ نیرو توان مقابله با آن را ندارد (••❤️)

و در آخر فهمیدم که.....

(••) #قدرت_عشق_فقد_در_مهر_ورزیدن_نیست (••❤️)

••✧••

6 ماه بعد 🏃🏃📅 17.....

#نورحیا💖

اهان اینم از این عالی 😊
وقتی به میز غذا خوری میبینم که پر از غذای های متنوع با دست پخت خودم هست افتخار میکنم به خود خو 😊😊

در این چند ماه اخیر به کمک یوسف جان یک آشپز ماهر شدم 😊

حالی هم سفره غذا شب چیندیم یوسف جان هم بیرون رفتن خودی لالا یاسر، زنگ زدن گفتن پنج دقیقه بعد میایم 😊 ...

در حال دیدن زدن سفره بودم که چیزی کمی کاستی نباشه که گوشه ماه زنگ آماد....

مه: بلی سلام

یاسر: الوووو زن لالا بیایا که باز یوسف دیونه شده گیر داده که مه میرم
پیش حاشر 😞

"یاسر ای گپا با ترس و عجله میگفت، مم وقتی شنیده اسم حاشر لعنتییبی،
یادم از 6 ماه زجر آوری که گذرندم آماد و با عجله گفتم... 😞"

مه: کجایی تور بخدااا نذاری بره 😞

یاسر: انه دم سراه هستیم به زور او نکه دیشتم یکسره جیق میکشه و لج
کرده که میروم چیکار کنم 😞

که یک بار صدا یوسف حاپ آماد....

یوسف: به تو میگمممم بذاررررر بروووم یله کنننن 😞

مه: دورغ میگن غلط میکنن برررررن، یک دقیقه انی بیامادم 😞

گوشی قط کردم و با عجله حرکت کردم طرف دم سراه، گریه و بغض مه
هم کم کم هی میاماد سراغم 😞....

#یوسف💙

یاسر: بنظرم خیلی ترسیده زن لالا، آخی گناه داره ظالم 😞

مه: خخخ غم نخور او عشق یوسفه، عادت داره به ای دیونه بازی
مه 😊😊

یاسر: دیووونه 😐.....

همیته کنار سراه ایستاده بودیم خودی یاسر که لامپ پله ها روشن شد...

مه: یاسر آماده باش بیاماد زن لالا توو 😊

یاسر: باشه بروو 😐.....

تا مه رو رسید به ته سراه یاسر فندک بزد و به جلو رویو از آتش
نوشته شد. 🔥....

#نورحیا 💖

نفهمیدم پله ها ایشته پایین شم، برسیدم به ته سراه هم یک دم به جلو مه آتش
روشن شد 😭😭

دلم بترقید 😭😭.....

مه: اوووو ای چی بود 😭😭

با طرف آتش دیدم که بزرگ نوشته بود.....

(تـــشکر، عـــشقم)

و از او طرف یوسف جان با لب خندان میامان سمتم 😊.....

تا رسیدن اونار بغل خو و شروع کردم به گریه کردن 😭

مه: نرفتی 😞

یوسف: نه بابا کجا مام بروم اوته گفتم که تور سوپرایز کنم، ترسیدی

😊😊

مه: از آتش نه، ولی از گپ رفتن تو ترسیدم، 😞😞

یوسف: بابا شوخی بود کجا مام برووم مه بد بکنم که دگه تور یک دقیقه
یکه بگذارم،

مه: دگه شوخی هم نکن چون حتا از شوخی هم گپ رفتن تو مر نابود

میکنه 😞

یوسف: اخ ببخش دگه تکرار همیشه 😊، فقد خاستم بابت زحمات ای چند

ماه اخیر از تو تشکری کنن عشقم، مه رو مه 😊

" با گفتن گپ خو، به طرف آتش اشاره کردی 😞 "

مه: خیلی مقبول شده 😊 اما تشکری از او زحمات مه، لبخند هر لحظه تو

یوسف ام 😊

یوسف: جالان به قربان تو شووووم 😊😍.....

یوسف جان مر در آغوش گرفته بود، که یکدم حس کردم تررر شدم

..... 😊😞

مه: چی بودددد 😞

یوسف: او 🌊 😡

یاسر: خخخ خب بابا جان ببخشین، ای آتش مجبور بودم خاموش کنم
چون سنگ ها مرمر خراب میشه، آتش سیاه میکنه سنگاا 😂

مه: ضد حاااا 😞

یوسف: حسوووود 😞

یاسر: خخخ لالا جان خیلی عاشقانه بود، نکنیم بابانظر میشن باز 😊 😊

یوسف: یو یو یو 😞

یاسر: خخخ 😂

یوسف: 😞

مه: خخخ راست میگن، بسه دگه بریم خونه نون آماده یه 😊

یوسف: بریم 😞

یاسر: بریم که خیلی گوشنه یم 😊

یوسف: جلووو شوو حسود و مزاحم 😞

یاسر: بابا شاو آخر مهمون شمانم دل مر نشکنیم 😞

مه: شما مهمون ما نیم شما لالا یاسر مانیم، یاور عشق ما رفیق روز های

سخت ما، یکی از بهترین افراد زنده گی ما 😊

یاسر: شماااااا هم خیلی عشقین زن لالا 😍

یوسف: عه خارجیکی، او عشق منه و زن لالا توووو 😞

یاسر: بابا میفهم 😞

مه: خخخ، بسه بخدا مر دیوانه کردیم شما دوتا، مثله بچه ها خورد هر دم

ضد میکنن 😂

یاسر: خخخ خیره صبا میروم دلجمع میشین 😂

مه: ولی کاش نریم 😞

یاسر: غم نخور زن لالا فقد چند ماه میمونم، بخیر خلاص میشم زودی میایم، تا مه میایم شما هم یک امبجین مقبولی به خو خوش کنینن 😊

یوسف: نه دگه آخر دنیا شده یاااسر زن مایه 😞

یاسر: برو گمشو ما خیلی وقته زن ماستین ولی جناب عالی نوبت مر بگرفتی 😞

مه: ها راست میگین 😊

یاسر: شوخی کردم، در قانون ما عاشق ها در الویت اند، حتا اگر ده تا برار دگه هم میبودیم ولی نوبت به یوسف میدادن چون عشق صبر نمیشناسه، و مم نوبت خوو به شما حلال دارم، خخخ مثلث شیر مادر حلال شما 😊

یوسف: خیلی مردی، یاااااسررر جووو 😊

مه: بعد عمری غذا درست و حسابی پختم او هم بخاطر شما دو برار یخ کرد 😊

یوسف: اخ مه رو مه، مه جام مرگ هم از دست تو مینوشم غذای سرد که چیزی نیه 😊

یاسر: اشکم در اومد مادر من 😞

یوسف: مزاحم 😞

نون خوردیم، و بچه ها یک دنیا تعریف کردن 😊 البته اوته هم که تعریف میکردن نبود 😊 ولی چون مر روحیه بدن تعریف میکردن 😞 ...

شب تا نزدیک های صبح سه نفره اختلات میکردیم و خاطرات مه به ای چندوقت تجربه کردیم یاد آوری کردین، فرقی ندیشت تلخ و شیرین 😊 😊 ...

صبح ساعت 7 آماده شدیم و رفتم میدان هوایی تا یاسر جان بدرقه سفر کنیم 😊 ..

(محض یاد آوری!
اینجی فلم هندی نیه که ما به بخاطر چند اشتبا رو عزیزا خوو خط بزنیم،

در ای چند ماه خیلی غم دوری از فامیل ها خو خوردیم،


هم مه هم یوسف و یاسر 😞 بخصوص یوسف جان خیلی پشیمون و ناراحتن، و یکسر میگن مه مردانه به قول های که به باباخو و بابا حاجی دادم نستادم حق دارن مر نبخشن حق دارن مر مجازات کنن 😞.....



حالی هم خیلی پیش یاسر اصرار و خواهش کردم که برو و با بابا و مادر خو خدا حافظی کن و دعا خیر اینا بگیر، ولی گفت تا بابا و مادرمه با یوسف اشتی نکنن، و یوسف نبخشن، مه خودی اینا گپ نمیزنم میگه قسم خوردم چون خیلی عصبی بودم --....




فامیل یوسف جان به ای چند وقت اصلا سراغی از ما نگرفتن 😞

البته همه گی هم نه، فقد مادر و بابا یوسف جان 😞 اصلا سراغی نگرفتن، اما یاسی و یاقوت جان اینا هر دم بی صدا زنگ میزدن و از احوال ما جویا میشدن، البته ایر یوسف جان تازه خبر شدن 😞 و یاسی میگه، بابا هنوز که هنوز از یوسف قهرن حتا نمیدارن نامی از او برده شه 😞

اونا هم حق دارن، حق دارن ناراحت باشن، ولی خیلی جالبه حتا زره ایی نگران پاره تن خوو نشدن؟ ...


خخخخ حالی فامیل یوسف جان زیر سوال میبرم یک نگاهی به فامیل خود
خو بندازم، 

به ای مدت اصلا کسی ندیدم جز نصرت جوو، ولی هفته یک بار با مادر
خو گپ میزدم، او هم قایمکی  ولی بابا خوو نه .

در ای مدت ما از طریق دنیایی مجازی مشاهده گر خوشبختی عزیزا خوو
بودیم، چند تا از بچه ها قومی ما دوماه شدن به شمول اشکان و دوتا دگه
از بچه ها کاکا مه    ...



هــــــــــــــــی ببینم آخر عاقبت ما چیکار میشه )...

با تکان دادن یوسف جان از فکر بیرون پریدم....

یوسف: مه رووووووو 

مه: ب. ب. بلی 

یوسف: کجایی هر چی صدا میکنم نمی شنوی، برسیدم میدان ته نمیشی
خدا حافظی کنیم؟

مه: اممم  ببخشید به فکر بودم  ...

ته شدیم و خودی یاسر خدا حافظی کردیم که گفت...

یاسر: خوب خوب، مه میروم دگه انشالله تا میایم همه مشکلات ما حل بشه
و خودی همه گی آشتی کنیم

یوسف جان:  

(تا گپ از فامیل ها ما میشه یوسف جان خیلی غمگین و ناراحت میشن 😞)
مم با دیدن ازونا ناراحت میشم 😞)

مه: میشه بخیر 😊

یاسر: بلی که میشه #قدرت_عشق ❤️📎 شما خیلی وسیع تر از این مشکلات هست، حل میشه بخیر، عشق شما آنقدر زیبا بود که یاسر بی احساس تحت تاثیر قرار داد 😞، مم هوس کردم عاشق بشوم 😊
یوسف: خخخ باشه باشه ایقدر تعنه نزن بخیر تا از هالند بیایه یک زن برار مقبولی خش میکنم، البته مثله مه رو مه و عشقما که دگه یافت نمیشه ولی بازم 😊
یاسر: بابا مثله عشق شما در واقعیت که چی مه در خاو هم دیده نمی تونم 😞

مه_یوسف: 😍😍 ...

با یاسر خدا حافیظی کردم و دمی رفت هم او گریه کرد هم یوسف، مم با دیدن اونا گریه کردم 😞 ...
هر چی باشه ولی بازم آدمیزاد در هر حالت محتاج محبت و مهر والدین خو هست، و ایر امروز با دیدن یوسف و یاسر بهتر درک کردم 😞 ...

از میدان هوایی بیامادم، و یاسر جوو حازم هالند شد 😞 و حال یوسف جان هم گرفته بود 😞 ...

چند روز از رفتن یاسر جو میگذره بخیر برسید و در سایو شروع شده... .

و از روزی یاسر رفته یک رقم یوسف جان افسرده شدن و بیشتر حس تنهایی میکن، خب چیکار کنم حل ای مشکل از توان مه یکی بالاییه، 😞

شب بود و یوسف جان فوتبال میدیدن و مم به اتاق خاو خوو ای کمد لباسا
خوو به هم میچیندم...

چشم به صندوق جوهرات مه افتاد، وردیشتم نگاه کردم 😞

ای تکه های آهن چی ارزش داره تا وقتی در گوشه کمد قدیشته هست 😞

یک فکر 💡 به سرم زد تا شیطان مر گول نزده بروم با یوسف جان در
میان بذارم 😞....

صندوق طلا ها خوو وردیشتم و برفتم ته سالون و بقدیشتم پیش یوسف
جان 😞...

یوسف جان: چخبره؟ 😞

مه: اگر اینا نقد💰 کنم چندی میشه 😞

یوسف جان: نه دگه حتما یک خبری هست 😞

مه: بی شوخی بگین 😞

یوسف: نرخ بازار نمی فهمم ولی اینا خیلی هست بالای \$ 30,000
میشه 😞

مه: اووووو مگه گنج قارونه 😞

یوسف جان: نه خب ولی همی طلا ها تو که مه به عروسی ما خریدم
نصف فایده یک سال منه 😞

مه: فایده چی؟ 😞

یوسف جان: مثلا مه کار میکنم و ما کارخونه نوب آهن داریم و به فواید
سالانه یو مم شریکم 😞 البته بودم حالی دگه نیم 😞

مه: اهان 🙄.....

(باز ناراحت کردم اونار 🙄)

یوسف: خب نفهمیدم نقد میکنی که چی؟

مه: ببینم یک چیزی میگم مقبول و با درک کامل گوش کنیم 🙄

یوسف: باشه 🙄.....

مه: مه ایقدر هم طلا مام چیکار! تصور کن بعضیا حتا تا حالی استفاده هم نکردم، احترام و شان که به خاطر طلا و زیور الات باشه هرگز خدا نباشه،

به کمک خدا!!

مام اینار نقد کنم و با پولایو هزارن یوسف را شفا یاب کنم!

مام اینار نقد کنم و دل مرده هزارن نورحیا دوباره زنده کنم!

مام اینار نقد کنم، تا کلبه عشق هزارن یوسف و نورحیا از سر بسازم!

مام اینار نقد کنم تا دیگر اعتیاد هیچ عاشقی در حسرت نذاره!

مام اینار نقد کنم تا دیگر اعتیاد غرور هیچ مردی نشکنه!

شاید زنانی که مانند مه ای دوره تلخ گذر کرده باشن توان ای کار ندیشته

باشن، ولی شکر خدا مه که دارم مه میتونم انجام بدم، مه مام طلا ها خور

بفروشم و کمپ ترک معتادین بسازم، و تا حدی که میتونم سعی میکنم تا

ای بلایی خانمان سوز از جامعه حذف کنم 🙄....

#یوسف💙

گپ های مه رو خارج از تصورات مه بود، باورم همیشه یک دختر 18

ساله با ای تجربه کم خو از زنده گی مشتاق همچین کار خیری هست!

باری دیگر مه رو شجاعت یک زن غیرت یک زن و معرفت یک زن را
به مه نشون داد، و ایر بری باری دیگر ثابت کرد که گاهی شجاعت و
همت یک زن از هزاران مرد بزرگ و کوچک بیشتره!
محو لحن گپ زدن و چشمایو بودم که با چی احساساتی و از ته دل خو گپ
میزنه 😏
بعد ازی که گپا یو خلاص شد گفت...

مه رو: اجازه هست یوسف جان؟

مه: جان اجازه؟ 😏

مه رو: خب ها تا شما اجازه ندین مه نمیکنم ای کاره 😏

مه: مه اخی مغز خر خوردم که به همچین پیشنهادی نه بگوم 😏 واقعا یک
بار دیگر به شجاعت و همت تو افتخار کردم مه رو مه، بود نبود
یوسف 😍.....

با گپامه مه رو خیلی خوشحال شدم و قرار به ای شد که صبا بریم و تمام
طلا ها مه رو بفروشیم، مه رو تمام طلا ها خوو به ته یک کیف نه چندان
لوکس جابه جا کرد و آماده کرد بری صبا....

#نورحیا💖

امروز میریم که اولین قدم بری امر خیر ور داریم خدایا خود تو حامی ما
باش 😏...

ماستم برو سمت موتر که یوسف جان گفتن...

یوسف: کجا؟

مه: به موتر نمیریم؟

یوسف جان: نه به موتر سیکل میریم 😊🚲

مه: 😬😬

یوسف؛ چیکاره؟

مه: مه تاحالی نشیستم میترسم بفرم 😬

یوسف: بابا کجایه بفتی، مه هستم بعدیشم با ای امنیت شهر ما و او کیف

دست تو و با موتر بریم، شکار دزدا میشیم 😊

مه: وی چری 😬

یوسف: با همچین کیفی تور به دم زرگری ها و با همچین موتر مدل بلایی

ببین چی فک میکنن 😬

مه: یعنی مجبورم با موتر برروم 😬

یوسف جان: بلی یا، بخدا خیلی کیف میده پیر بلا 😊

مه: باشه 😬.....

بشیشتم و حرکت کردین، تا رسیدم قلبم به دهن ام آمد 😬

بابا ایشته تیز میرن ای یوسف جان دلم بفتاده 😬😬....

برسیدیم و برفتیم به طلا فروشی رفیق بابا حاجی چون آشنا هست، و طلا

ها زیاده درد سر نشه به ما....

بعد از احوال پرسی اینا گفت...

زرگر: خوب نورحیا جان چی سیتی در نظر دارین بری خرید؟

مه: امم ببخشید ما بری خرید نیامادیم، بری فروش آمادیم

زرگر: عه جدی 😬

یوسف جان: بلی یا خانم مه تصمیم گرفتن با فروش طلا ها خو کار خیری انجام بدن و کلینک ترک معتادین بززن، به ای خاطر قصد فروش کردیم، در غیر ازو ما احتیاج به همچین کاری نداریم 😊 زرگر: اوووو عالی هست، بیشک، خوب هر کاری باشه در خدمتم...

طلا ها دونه دونه از کیف بیرون کردم و بقدیشتم رو میز، چیشا زرگر طرفیو باز مونده بود 😊.... همه گی نگاه میکرد. باز کاغذ خرید ها اینا میدید، و آبرو ها خو بلا مینداخت 😊...

زرگر: همه همی نا است؟

مه: بلی

زرگر: خخخ همینا هم به خودی خود یک زرگری تشکیل میده یوسف جان: بلی دگه آدم که عروس غنی خان و نواسه حاجی غلام فاروق خان باشه همینه دگه زرگر: بلی دگه، خوب اینا که زیاد اولیو پول نقد نمیشه باید چک بدم ، دوم هم کمی وقت میگره تا حساب کنم باشه؟ ما: گپی نیه...

چند دقیقه بستادیم تا اینا حساب کردن و قمیت اینا بگفتن، از تعجب چشما از کاسه بیرون شد وقتی قیمت ها فهمیدیم...

زرگر: کل جمع همه گی \$47000 میشه

مه: اوووو ایـــــــــــــــشته زیـــــــــــــــاد 😊!.....

زرگر: خب نرخ طلا از وقتی شما خریدن خیلی بلند رفته و به او خاطر فایده زیادی کردین خوشبحال شما یوسف: از قدیم گفتن در کار خیر برکته

زرگر: بلی صد در صد، خب اگر دگه چیزی نیه که حساب کنیم؟

با گپ زرگر یک نگاه به دست خو اندختم که حلقه خوو دیدم، بیرون کردم
و بگدیشتم رو میز.....

مه: اینم هست

یوسف: 😞😞

زرگر: ای که نشان عشق شمانه؟

مه: عشق ما در قلب مانه اصلا نیاز به نشان نیه، با پول ازی ما میتونیم
چند بیمار مداوا کنیم
زرگر: بلی بلی دقیقا.....

چند دقیقه تیرشد و تمام پول به حساب مه واریز کردن و ما از زرگری
بیرون شدیم و راهی خونه شدیم، و اولین اقدام مه که خیلی خب پیش
رفت 😞....

از همو روز شروع کردیم دگه، اول یک پرسنل کاری مورد اعتماد تیار
کردیم که بتونیم مدیریت کارا به اونا بسپاریم و سر ما کلا نذارن 😞

بعد از و کم کم از وزارت صحت عامه خاستار کمک و اجازه شدیم، چون
به چندین تا داکتر لایق ضرورت دیشتم، با امنیت هماهنگ شدیم بخاطر
جمع اوری معنادین...

کارا پیدا کردن جایی مناسب بری کلینک، شروع کردیم و اندکی از
بودیجه بری تبلیغات کنار زدیم..

در تلویزون دنیا مجازی، رادیو، بنر های تبلیغاتی داخل شهر، آگاهی در دهات مساجد و مکاتب...

خلاصه در هر جاه آگاهی نشر کردم فقد با یک متن.....

(پدرت

برادرت

همسرت

و هر کس که میشناسید

اگر مبتلا به مواد مخدر هست

فقد با ما به صورت ناشناس تماس بگیرد، اسم و آدرس عزیز تان را بگوید و از بطلاق بدختی نجات اش بدهید)

پروگرام ما قسمی بود، که ما تیم های صحی و تیم های گرد آوری (که به کمک امنیت تیار کردیم) دیشتم، فقد طرف به صورت ناشناس به ما خبر میداد، اسم و آدرس شخص معتاد میگفت، تیم ما میرفت و اور میاورد آزمایش میگرفتم اگر معتاد بود تداروی میشد..

اول خیلی کم تماس دیشتم، روز به روز تبلیغات ها زیاد میشد و تماس ها زیاد تری میگرفتم هر روز میگذشت و ما تماس های فراوانی میگرفتم، که باعث دلگرمی مه میشد..

پرسنل گذارش میدادن که بیشتر تماس ها از طرف خانم ها هست، این خبر خیلی بری مه خش آیند بود، یعنی نورحیا های دیگری ام است که به خاطر یوسف خود تلاش میکند🙏....

دو ماه بعد، 🏃🏃🏃🏃🏃🏃🏃🏃🏃 17

مه: خیلی خوشحال شدم، انشاالله به کمک خدا بتوانیم مریض های بیشتری مدوا کنیم، از این مرحله به بعد بخیر کمک ها خارجی و داخلی هم قبول میکنیم

مدیر: انشالا بخیر خانم تهامی، باری دیگر میپرسم واقعا نمی خواهیم با آقای تهامی در افتتاحیه کلینک شرکت کنیم و سخنرانی کنیم؟
مه: بلی واقعا نمی خواهیم، او سخنرانی باشه بری روزی که او مریض ها سلامت بشن، باز ما میاییم و سخنرانی هم میکنیم،
مدیر: اما چری؟

مه: چون مام با دست پر در مقابل مردم قرار بگیریم، چون مام وقتی سخنرانی میکنم با طرف خانم هایی ببینم که شوهر اینا بردار اینا پدر اینا سالم و سلامت در کنار اینا است، دوست دارم وقتی به طرف جمع ببینم، که امواج لبخند موج بزن، قرار ما باشه به روز ترخیص مریض ها باشه؟

مدیر: باشه خانم تهامی، مزاحم وقت شما نمیشم، از رسانه ها شاهد موفقیت خو باشیم، سلام هم به آقای تهامی بگین
مه: البته، صد در صد از طریق رسانه ها دنبال میکنم، باشه حتما وقت خوش....

تماس قط کردم و مصروف ادامه آشپزی شدم.....

قرار بخیر صبا افتتاحیه امر خیر ما باشه، قرار صبا زحمات 60 روزه ما شروع به فعالیت کنه، خیلی خوشحالم از ای کار 🤔.....

حالی هم غذا شب آماده میکنم منتظرم تا یوسف جان از بیرون بیابین نون بخوریم، یوسف جان برفت تا از سوپری کمی خوراکی لازم بود بگیریم....

تا یوسف جان آمدن نون خوردیم و بعد از نون مثله همیشه تلویزون
میدیدیم، یک دم گفتم باشه همی سایت های تبلیغاتی ببینم و نظرات مردم
بخونم، کاری که هر شب میکنم، و واقعا مردم استقبال کردن از ای کار
ما، و هر روز پیشنهاد کمک های مالی میایه، و چون مه خاستم مرحله اول
فقد با پول خودم باشه قبول نکردم. ولی از ای به بعد قبول میکنم 😊.....

ای داخل مجازی میگشتم، که عکس های پست شده فامیل خوو دیدم بغضم
گرفتم و بی ارده شروع کردم به گریه کردن 😭

یوسف جان: چی خبره مه رو مه خبی خیرته چیکار شده 😞😭

گوشی گرفتم به سمت اینا وقتی عکس دیدن ناراحت شدن و مر به بغل
خوو کردن همیته گریه کردم، گریه کردم به اندازه تمام روز های
که فامیل خو یادکردم گریه کردم 😭

از بغل یوسف جان بیرون شدم و گوشی وردیشتم با طرف عکس ها لالا
نعمان خوو دیدم که همه گی پست کردن بنوشتن 😭.....

(نامزدیت مبارک)

در ای مدت بچه های زیادی از فامیل ما نامزد شدن، به مه مهم نبود ولی
ای لالا منه 😭.....

ایشته بی خبر از مه، ایشه مه نبودم در محفل هایو، اخه مه آرزو
داشتم گل خاستگاری لالا خوو بیروم، اما حالی حتا نمی فهمم گی
لالامه زن کرده و کی بگرفته 😭

میگم چری به ای روز خبری از مادر و نصرت نیه ای که نی مصروف
محفل بودن 🙏.....

مه: یوسف جان لالا نعمان مه زن دادن مه نیم 😞
یوسف: ای جان یوسف جان، چیکار کنم مر ببخش مه تور به ای روز
انداختم 😞

مه: نه اصلا گناه شما نیه، گناه از من هم نیست گناه از فامیل ها مانه که
خیلی سنگ دل بودن و به #قدرت_عشق 📌❤️ ما باور نداشتن، 😞
یوسف: خیره مه رو مه، او روزای سخت نگذشت؟ گذشت خیلی خب هم
گذشت خدا بالاسر حامی ما بود، انشالله ای روز ها هم میگذره، باور
کن 😞
مه: راست میگن 😞.....

همه فضایی مجازی نگاه کردم اصلا کسی چیزی از زن برارم نقدیشته
بودن حتا سر اسم یو 😞.....

پس کی گرفته؟ خداااا حذاقل همو دختری که ماستم زن برار مه شده
بااااااشه کووو کبه جوووو 😞.....

اوشب خیلی بری مه سخت تیر شد، ولی چون یوسف جان خیلی
ناراحت شدن از گریه هامه، مم چوپ شدم و در دلم گریه کردم 😞.....-

گر چه مه و یوسف جان به رو خوو نمیاریم ولی خیلی فامیل هااا خو یاد
کردم 😞

یعنی ما مستحق همچین مجازاتی بودیم؟ 😞

زنده گی ما خیلی خبه، عشق هر کس به وصال نمیرسه ولی از ما رسید
🙄

یوسف خبه، مه خبم، عشق ما دواى درد هر دو ماشد 🙄
مردم شهر به ما افتخار میکنن بخاطر کار خیر ما 🙄
اما! ما!

بوی خوش آغوش مادر خو مایم!
حمایت کوه مانند بابا خو مایم!
بودن در کنار عزیزا خو مایم!
لبخند خوهرها خو مایم!
مهر برار را خو مایم!

تا اینا نباشد داستان ما پایان خشی ندارد، 🙄
زنده گی مان به کام مان نمی گذرد، 🙄
هر لحظه زنده گی خوشایند نیست، 🙄
خوشی ما بی جیگر گوشه های ما کامل نیست، 🙄

هر روز میگذشت و ما هم رویایی مشترک داشتیم بودن در کنار فامیل
خوو، خیلی روزا تصمیم گرفتیم که بریم و معذرت بخواهیم، ترسیدم که
مار نخواهند و از خونه خوو بیرون کنند، 🙄.....

گاهی اوقات غم خوو با نبود و کمبود عزیزا خوو کنار میقدشتم و بری
لبخند دوتایی خو تلاش میکردیم، 🙄

یاسر هم کم کم درسایو و کارا یو خلاص شده قرار بیاییه 🙄

بلکم زود تری بیاییه حداقل حال یوسف جان با وجود یاسر بهتره 😊.....

3 ماه بعد 🏃🏃📅.....

صبح با خوشحالی بیدار شدم و در کنار یوسف نماز خوندم، 😊
هر صبح را با عبادت همراه یوسف ام آغاز میکنم و هر دو پیش خدایمان
بخاطر همه چیز شکر گزاری میکنیم 😍😊 ...

بعد از نماز به عجله و خستم تا آماده شم چون امروز روز خیلی
مهمی هست 😊....

لباس خود و یوسف جان تیار کردم، از بس استرس دیشتم که جا تمام
لوازم خونه یادم رفته بود یک دم میگفتم یوسف جان اتو کجایه یک دم
میگفتم فلان چیز کجایه 🧑.....

از بس استرس دیشتم نمی فهمیدم چیکار میکنم 😊

داخل سالون با عجله به دنبال گوشی خوو میگشتم که یوسف جان دست مر
بگرفتن و گفتن....

یوسف: اووووو چیخره ریلکس، این همه استرس بری چه؟

مه: همیشه دست خودم نیه از خوشحالی هست 😊

یوسف: آروم باش همه چیز خب پیش میره

یاسر: زن لالا کدو کار تو نتونستی از پس یو بر بیایی، که ای دومی باشه،
وقتی تونیستی برار دیووونه مار عاقل کنی اینکار که چیزی نیست 😊
مه: یعنی میتونم؟؟ 😊.....

با گپا یوسف جان و یاسر کمی روحیه گرفتم 😊

سعی کردم با آرامش آماده شم و بریم به محفل مرخصی اولین مریض های
شفا یاب شده 😊....

آماده شدیم و راهی محفل شدیم وقتی رسیدم افراد زیادی بودن، و محفل هم
خیلی وقته شروع شده بود، من و یوسف جان فقد بری وقت کمی آماده ایم
و اندک سخنرانی میکنیم، دوست ندارم زیاد بمانیم و هویت ما افشا
بشه، دوست دارم یک خیر ناشناس باشیم 😊....

به آینه جلو موتر دیدم و گفتم ...

مه: فک نمی کردم یک روز با پوشیدن ای حجاب افتخار کنم 😊
یوسف: خخخ زنده گی هست دگه، بار اول که مر دیدی فک میکردی یک
روز بدون مه نمی تونی نفس بگیری 😊
مه: ها ولا راست میگن این جهان هستی هر لحظه ی. غیر قابل پیش بینی
هس، خدا میدانه تا شب چی اتفاق ها که نفته 😊
یوسف جان: ها بابا، ولی انشالله که اتفاق خیر و خوشی باشه 😊
مه: آمین 😊...

یوسف جان هم لباس های سیاه با کد سیاه و عینک و ماسک سیاه پوشیدن،
خدا کنه هویت ما افشا نشه 😊...

از موتر پایین شدیم با هدایت مدیر برفتم دم سالون محفل، تا رسیدم گوینده،
گفت...

گوینده: و حالا خوش آماد می‌گیم به زوج خیر ما که با آمدن شان محفل ما
را پر نور کردن....
صدا دست زدن ها بالا شد و مه و یوسف جان برفتم وارد سالون، خیلی جو
سالون امید بخش بود 😊 ..

برفتم رو ایستج و مردم هم دست می‌زدن، عده زیادی بودی مریض ها
همراه های شان و مهمونا های ویژه...
یوسف جان به مه اشاره کردن که تو شروع کن 😊 ...

مه:.....

السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته!

عرض و ادای احترام خدمت تمامی شما مهمان های گرامی!

(صدا مه لرزه ایی به خود گرفت، حس کردم یکی دستم بگرفت نگاه کردم
و یوسف جان بود، وجود یوسف جان به مه آرمش میده 😊 ادامه دادم...)

من خیلی خرسندم که امروز در جمع شما عزیزان به عنوان یک حامی و
دوست قرار دارم، نمی خواهم زیاد موضوعات عامیانه و سخنان تکراری
بگویم!

می خواهم خلاصه و پر مفهوم بگویم!

زنده گی گاهی اوقات اتفاقات در تقدیر ما مینویسد که خارج از تصورات
ماست، همیشه یکسان نیست گاهی خوب و گاهی بد و گاهی هم خیلی
بدتر!

و ما همیشه نمی تونیم به تنهایی در مقابل اتفاقات بد و بدتر بجنگیم!

من یک درس را از زنده گی آموختم! اینکه:

یک انسان با حمایت و محبت عزیزان اش میتواند از هر مشکل و بدی گذر
کند!

و به شما هم به عنوان بک دوست میگوئیم:
در هر حالت حمایت کنید از آنی که دوست اش دارید!

والسلام!.....

بعد از خلاص شدن سخنرانی مه یک نفس عمیق کشیدم، اووووف راحت
شدم 😊 ...

باز یوسف ام شروع کردن اول احوال پرسی کردن و باز گفتن...



یوسف جان:

امروز وقتی به این برادران سالم و صحتمند خود میبینم حس خوشحالی به
مه دست میده، دقیقا یادم از روزی میاییه که خودم رها شدم از زندان
اعتیاد!

خیلی سخته جنگ کردن با اعتیاد ولی وقتی یک انسان امید و امید دهنده
داشته باشد هیچ دشواری نیست که آسان نشود!

اعتیاد بر علاوه به بدی هایش خیلی درس های خوبی هم به ما داد!



اول اینکه، هر انسان که قدم به دنیا مواد مخدر میگذارد باید دلی از آهن و غیرتی افسانه ای داشته باشد چون!

دنیا اعتیاد  مانند شطرنج است اگر یک موره بیجا بذاری کل بازی میبازی! 

اگر یک لحظه حواست نباشد! و بازی گپ های تحریک کننده رفیق های نامرده خود را خوردی، کل زنده گی خود را میبازی!

او وقت دگه نه دل از آهن میماند و نه غیرت افسانه ای!

اما! باز آن شخص که قصد ترک را کند و بخواهد که معتادی شکست بدهد، او دلی پر از از عشق و محبت و غیرت واقعی دارد!

مرد آن نیست که اعتیاد  داشته باشد، مرد واقعی آن است که بتواند ترک اعتیاد  کند!

و در آخر سخنانم میخاهم بگویم!

من میبالم به تک تک شما مردان غیور و غیرتی که توانیستد آن بلایی خانمان سوز شکست بدهید،

ولی! امیدوارم باری دیگر قربانی این بلایی خانمان سوز نشوید!

مشکلات هر چند بزرگ باشد ولی اعتیاد راه حل نیست!

یک جمله خیلی قشنگ است که میگه:..

..(خواسته های قلبی داشته های چشمی در حاصل دارد! #سحر_سمر
..)

هر چی که میخواهید از دل تان بخواهید و سخت تلاش کنید، یقیناً که به آن
میرسید!

صد البته که در این جهان هستی هیچ چیز غیر ممکن نیست!

والسلام.... #سحر_سمر

با خلاص شدن سخرانی یوسف جان صدای دست زدن همه گی بالاشد👁️

اخ که چقدر فوق العاده سخرانی کرد یوسف ام👁️

یک نگاهی به جو سالون انداختم لبخندی از ته ته دلم زدم و به خود خو و
یوسف افتخار کردم بخاطر همچین موفقیتی👁️

به یوسف جان اشاره کردم که بریم، چون خانم های که در جمع بودن کم
کم قصد داشتن و بیابین پیش من👁️

نمی خواهم صحبت کنم چون استرس دارم باز مر گریه میگیره👁️...

دست مر یوسف جان بگرفتن و از سالون بیرون شدیم و رسانه های محلی
قصد مصاحبه دیشتن ولی قبول نکردیم، ولی دم بیرون شدیم عکس
گرفتن 😞 بشیشتم به موتر، کمی که دور شدیم موتر یوسف جان نگه دیشتم
و بپریدم به بغل اینا 😞.....

مه: اووووف موفق شددددددیم 😞
یوسف جان: بلللی موفق شدیم، گریه نکن دگه جانم هنور این مرحله اول
بود قرار سال ها مشاهده کنیم ای موفقیت ها 😊
مه: خیلی خوشحالم 😊
یوسف جان: مم خیلی خوشم که تو خوشی 😍....
حرکت کردیم و برسیدم به کلبه عشق خوووو...

مه: یوسف جان ای موتر ا چری دم سراه هست؟
یوسف: مچم کو برریم ببینم خیرته؟

دلما اروم شد، تیزی پایین شدیم برفتم به سراه....

وقتی وارد خونه شدیم یک عالمه کفش 🧦👟👠 بود دم در خونه؟

تا وارد سالون شدیم با جمیعتی که به سالون شیشته بودن شک زده
شدیم 😞!؟

بخدا همه گی بودن 😞 فامیل ما و یوسف جان 😞

مه و يوسف جان مثله مجسمه ايستاد بوديم مه كه تحمل نكردم اشك ها مه شروع كرد به رختن كار آسوني نيست اخه بعد از يك سال دوري عزيزا خو ديدم 😭 ...

#يوسف ❤️

وقتي بابا خو و بابا حاجي بعد از يك سال ديدم رو نديشتم به سمت اينجا ببينم ديگرا كه هيچ 😞

ماستم از خونه بيرون شم كه صدا بابا حاجي متوقف ام كرد!

بابا حاجي: نرو يوسف جان، ايستاد شو، و به گيا مه گوش كن مه مام از طرف تمام اي جمعيت گپ بزنم!

نتونستم رو گپ بابا حاجي گپ بزنم نرفتم و به سر جا خو ايستاد شدم و با سر پايين خيره به زمين بودم و دست مه در دستم، مه رو هم شك زده بود و فقد اشك ميرخت 😞 !

بابا حاجي: سر خو بالا بگير يوسف جان، او شرمساري بايد در چهره ما باشه كه شمار در سختي يله كرديم و برفتم و امروز كه موفق شديم و كل شهر از موفقيت شما گپ ميزنن آماديم، نه در صورت تو!

امروز وقتي سخنراني تو و نورحيا شنيدم به خود باليدم كه همچين افراذي عضوي از خانواده منن!

صد سال هم که میگذشت فک نمیکردم که از میان این همه پسر در فامیل
مه، یک روز به یک دختر از خون و ریشه خودم افتخار کنم! از صمیم
قلبم افتخار میکنم با داشتن همچین نواسه دختری!
از طرف کل جمع میگم! ما با کلان بودن خو بازم اشتبا کردیم و به جایی
حمایت از شما، شمار ترک کردیم و، و از شما کینه به دل گرفتیم، شمار
تردد کردیم!

اما شما به ای مدت ثابت کردیم که مهم سن بالا نیست مهم دل کلان است،
یوسف جان، نورحیا شما با کوچکی خو ببخشین، میفهمیم آن دل های
کوچک شما خیلی مهربان تر از این دل ها بزرگ ماست، آیا فامیلی که در
روز سخت شمار ترک کرد و رفت را میبخشیم؟


"به طرف مه رو نگاه کردم که سر خو تکان میداد یعنی ها به طرف
جمعیت دیدم، مادرم بابام خوهرام و تک تک عزیزا خو که با خحالت سر
اینا پایین بود 😞!
از دل خود خو هم که نگوووم یک رقمی بودم به سختی جلو گریه خو
نگه دیشتم 😞"


مه: در قلبی که معجزه ای به نام عشق زرق شده باشد، کینه و
حسادت رشد نمی کنن و جایی برای بد نیست! 😞


بابامه: یعنی مار میبخشیم؟


مه: مه باید از شما عذر خواهی کنم نه شما! 😞

بابا بیامادن و مر بغل خو کردن و باری دیگر با رفتن در آغوش بابام گریه
ام از خدا خاسته آماده 😞 ..


مه: باااا 



بابامه: ببخش بچه مغرور بابا، مه نتونستم بابایی خوبی باشم!
مه: بابا ببخشین مر، مه بودم که به قول ها خو وفا نکردم .....


#نورحیا 



وقتی یوسف و بابا یو دیدم که گریه میکنن مم بلند بلند شروع کردم به گریه
کردن که بابا مه بیامادن و مر بغل خوو کردن 

مه: بابا یک سال شد 

کل خونه با ما گریه میکردن، خیلی صحنه دردناکی بود، خیلی سخته بعد
از یک سال قهر کردن با خانواده خوو آشتی کنی او هم ایقدر بدبختی دیده
باشی 


مه و یوسف جان برفتم پیش مادرا خوو، خدااا چقدر پشت آغوش مادرم دق
شده بودم  دست مادرا خو و بابا حاجی بوس کردیم و آشتی کردیم،
خودی یاسی و یاقوت جان نصرت جوو همه گی بغل کشی کردیم، 

باااا ایشته اینا یاد کرده بودم، گریه مر به روز نمی قدیشت با چشما های
بارانی با همه بغل کشی کردم ...

لالا نعمان خوو بغل خوو کردم و گریه کردم، بعد کوکبه هم بود او هم بغل
خوو کردم و گریه کردم  ...

عه یک دیقه یک دیقه عه کووکبه؟ 

مه: کووووکبه؟ 😳 تو؟ 😳

کوکبه حلقه  خوو به مه نشون داد 😳 😳

مه: تو زن لالامه شدی کوکبه 😳

لالا نعمان: هاهمه رو لالا خو به انتخاب تو زن گرفتم 😳

دوباره کوکبه بغل خوو کردم ای بار میخندیم و گریه کردم 😳 😳 ...

باز برسیدم به یاسر.....

یاسر: زن لالا خودی مم آشتی کن 😳

مه: مسخره میکنی 😳

یاسر: نه 😊

مه: خخخخ هر روز و هر شب تور میبیم مثلا ایشته قهرم؟

یاسر: بابا تازه 6 روز میشه آمادم کی بی مزه شدم 😳

یاقوت: اخ مه فدااا لالا خوو بشم بیا مه خودی تو آشتی میکنم، سر به سر

زن لالا مه نذار 😊

یاسر: خخخخ اذیت کردن نورحیا خش دارم 😊

یوسف جان: تو غلط کردی 😊

مه: خخخخ بسه باز شروع کردیم، کاکا جان و خاله جان شما ایشته ای دوتار این همه سال تحمل کردیم، بخدا به ای مدت مر دیووونه کردن بیست

چهار ساعت خودی هم کلکل دارن و دهن به دهن میشن 😊

با طرقة نالان گپ زدنم همه گی به خنده شدن  😊

خاله جان: ها مادر جو بچه رد هم داشتن خیلی سخته، باشه باز مادر شدی میفهمی!

مه: 😊😊

یاسی: ها راستی زن لالا مه عمه نشدم، مه گفتم حالی بریم، شاید یک سه چهار تا برار زاده دیشته باشم 😊

با گپ یاسی همه گی بخندن ... 🙄

یاقوت جان: بابا به یک سال چهار پنج تا بچه مگه میشه؟ 😊

یاسی: خوب بیخی یکی 😊 کو کجایه بر ازاده مه نکنه خاوه؟ 😊

"خخخ یعنی به ای مدت اصلا خودی ما در ارتباط نبوده 🙄"

مه: نه ری کردم برار زاده ها تو به خارج از کشور بری ادامه تحصیل بهتره 😊

یاسی: اووو چی سری بزرگ شد 😊

مه: ها دگه زنده گی یه 😊😊

خاله جان: جدی بچه ایی وجود نداره 😊

"خخخ خاله جان بیچاره هم حق دارن اینا اصلا خودی ما در تماس نبودن 🙄"

مه: نه خاله جان بچه ایی وجود نداره فعلا 😊

یوسف جان: مه و مه رو مه از وقتی ازدواج کردیم بیشتر از ایکه زنده گی کنیم با زنده گی جنگیدیم، و اصلا هیچ لذتی از زنده گی نبردیم، بخیر اگر

خاست خدا باشه مابین از این به بعد لبخند بزنم به طرف خوشی و با رویا
ها خو و زنده گی کنیم
کاکا جان: میشه انشالله بخیر...

در مابین مادر و بابا خو و لالا ها خو و شیسته بودم یوسف جان هم در
آغوش مادر خو و بودن 😞😞 ..

از هر جا سخنی میگفتم که یک باره گی بابا حاجی گفتن..

بابا حاجی: خب میشه یکی ماجراه ای یک سال قبل بگه؟؟ 😞

بابا مه: بلی مم خیلی مایلم بفهمم 😞

کاکا جان: مه که رو ندارم چیزی بیرسم 😞

مه_ یوسف جان: 😞😞

یاسر: یک دقه به مه گوش کنیم، نورحیا و یوسف فک نکنم بتونم او روز
های تلخ به زبان بیاریم، ولی مه بودم همه چیز میگم 😞 ...

همه سکوت کردن و یاسر شروع کرد به گپ زدن، از همو شبی که یوسف
جان پیدا کردیم تااااا به خوده امروز بگفت 😞

شاید باور شما نشه حتاااا بابا حاجی اشک ها اینا ریخت، بابا حاجی که
اشک اینا حتا بخاطر مرگ عزیز ترین ها اینا نرخته، امروز بخاطر
اتفاقات تلخ که ما گذر کردیم اشک ریختن 😞 ..

مادر مه و خاله جان که بیخی خب نبودن نگوم بهتره 😞 .

همه گی با شنیدن ماجراه با شنیدن درد و زجر های که ما کشیدیم
بخصوص رنج های که یوسف جان کشیدن، حال اینا خراب شد که یوسف
جان گفتن...

یوسف جان: گذشته ها گذشت ، زخم ها مرحم شد، و سختی پلی شدی
برای رسیدن به خوشبختی!
هر چی بود به گذشته ماند، مه و مه رو مه سعی کردیم او دوران سخت
فراموش کنیم و زنده گی خوو از نوا آغاز کنیم، شما هم لطفا دگه بخاطر او
روز سخت خود خوو اذیت نکنید، هر چی بود گذشت، درسته خیلی درد
آور گذشت اما گذشت!
بابامه: یوسف جان راست میگه،حتما همی به نصیب ما بود انشالله خدا دگه
ایروزا به ما نشون نده!
همه گی: آمیــــن🙏...

شب همه گی بستادن و نرفتن بابا حاجی زنگ زدن به آشپزخونه که از
خودینا هست و غذا آوردن به شب، شب خیلی خوبی، بخصوص بودن در
کنار فامیل ها خوشحال ما،

اخ نگم که چقدر خوش میشدم وقتی کوکبه در کنار نعمان جان میدیدم🙏

یعنی واقعا بعد از اون همه بد بختی همچین خوشی و خوشحالی حق ما
بوده🙏🙏🙏.. ✨

#یوسف💙

روز های خش زنده گی ما آغاز شد، دوباره با درخواست بابا به سر کار
خو برگشتم😊 یاسر هم مشغول به کار شد، از روز که از هالند آماده پس

منصرف شده مگه زن نام زنده گی مجردی بهتره، مچم همی خارج چی
داره تا بچه ها میرن مگین زن نمایم 😊 خب شد مه نرفتم خارج 😊

خب دگه زنده گی با لذت شیرینی عسل جریان دارد ✨🍯

هر شب مهمون بودیم چند شب به خونه مادر مه رو بودیم چند شاو هم به
خونه مادر مه بودیم، یاسر هم بردیم به خونه یو مزاحمه 😂
خاک مگری صبح میایه نماز دیگر اور به زور ری میکنیم، باز میبینم
خفتن بیاماد 👤
مقصد بازم مزاحمت میکنه 😊 گناه ازو هم نیه عادت کرده خودی مانه 😊 ..

حالی هم ساعت 10 شبه و مه رو مه ای چایی آماده میکنه با دگه مخلفات،
چون مایم یک کاری بکنیم 😊❤️
مایم جعبه های رویا شب خوو بخونیم و ببینم چی ها در دلمان مونده تا
برآورده کنیم 😊

چایی آماده شد و مه رو بیاماد کنارم رو زمین بشیشت.

مه: اول کدوم؟ 😊

مه رو: شماااا 😊😊

مه: قربان شما گفتن تو شم 😊❤️

مه رو: خدا نکنه 😊

مه: ای جان، خب باشه ببینم مال مه چی درمیایه؟ 😊

بسته ورق 📄 رویا خالی کردم و قرار به ای شد که مه رویا ها ارو بخونم
مه رو یکه ها مه 😊❤️ ...

مه: خب مه رو خانم بفرما اينم رويا ها مه بخون 😊 ..
مه رو شروع كرد به خوندن 🧐

(تو فقد باش، وجود تو رويا يك عمر من است! ❤️).

در تمام ورق ها فقد همی جمله بود، تا رسیدیم به دو ورق آخری...

مه رو: خب كل امسال فقد يك آروز ديشتن شما او هم (👉 مه) 😊 باشه
بيبينم ای دوتا آخری چی هست...

مه رو: امم اين...

(خدایا! عشق مه رو را شفا ب. ب. بده 🙏)

مه رو: اينم كه براي من بوده 🙏 باشه آخری ببينم...

(خدایا! لطفا كاری كن دگه مه رو مه چشماش بارانی نباشه 🙏)

مه رو: يوسفم 🙏🙏

مه رو بياماد در آغوشم و گفت...

مه رو: اين نا حقی است تمام. خاسته های شما بری مه بود 🙏

مه: بلی و شكر خدا همه گي بر آورده شده، پس هنوزم خدا مر دوست داره
و مه بنده خوب يو هستم 😊

مه رو: مگه میشه کسی شمار دوست ندیشته باشه 🤔 اما مه خود خواه

هستم رویا های من همه گی بری خودم هست 🤔

مه: بلی که باید بری خود تو باشه چون باید هم همیته باشه،

مه رو: چری از شما اوته نبود؟

مه: چون مه از خورده تکی هیچ رویایی ندیشتم و تنها خاسته مه تو بودی

وقتی تور دیدم بری اولین بار تور از خدا خاستم و خدا تور به مه داد همی

بری مه بسه 🥰

مه رو: یووسف جان خیلی دوست دارم شمار 🥰❤️🌟

مه: ای به قربان تو مم خیلی شمار دوست دارم مه رو مه 🥰❤️👫

مه رو: خخخ شما چری شما میگیم 😊

مه: خخخ از بس تو زیبا میگی که مم خوش ام میایه 🥰

مه رو: 🥰🥰

مه: خب گیا به بی راهه نبر، دل تو نمایه رویا ها تو بخونم 🥰

مه رو: بخونیم ولی قول که نخندیم 😊

مه: باشه 🥰 ...

حعبه رویا هامة رو خالی کردم که چند برابر یکه ها مه بود 😊 مه خیلی کم

نوشتم، اما مه رو هر شب بنوشته 🌟❤️ ...

مه: اول از تاریخ (....) تا (....) بده بذارم کنار 🥰

مه رو: چری نمی خونیم؟ 🤔

مه: مه اونار خوندم و تمام دوباره خاطرات تلخ تازه کنم، و همو رویا ها

تو بود که مر قوی کرد، همو رویا ها تو بود که مر امید داد، همو رویا ها

تو بود که بر آورده شد و دوباره زنده گی مه از وسط بدبختی دوباره متولد

شد 🥰 ..

مه رو: باشه باشه گفتیم نباید ناراحت بشیم 😊
مه: هاراست میگی، خب بیا شروع کنیم..

اوو اوو اوو....

چی ها که نبود، هر چی از دل، دلخواه مه تیر شده بود نوشته، خیلی رویا
های پاک و معصوم خیلی خاسته های کوچک ✨😊..

مثلا نوشته بود...

(خدایا! میرسد آن شبی که با دستان خودم به یوسف جان غذاخوش مزه
پخته کنم 😊...)

و امثال ازینا فقد چند تا رویا ها خیلی مر مشتاق کرد که اونار باید به کمک
خدا بر آورده کنم....

(دوست دارم دنیا از دیدی دیگری بنگرم، و بینیم و بدانم که زنده گی یک
فرد معمولی چی قسم هست!)

(دوست دارم، مدتی از این شهر و مردمان اش دور شوم!)

(دوست دارم به دور ترین نقطه سرزمینم سفر کنم!)

(دوست دارم، به قسمتی از دنیا بروم که دیگر چشم و هم چشمی نباشد، و
مردمان اش به دل خود زنده گی میکنند نه برای مردم!)

این چهار رویا مه رو اگر یکی کنم میتونم یک سفر سیاحتی و فراموش نشدنی عالی بسازم 😊

بعد از تمام شدن رویا ها مه رو گفتم...

مه: خب چرخ روزگار طبق خاسته هاما چرخیده؟

مه رو: از من که چرخیده 😊

مه: از من هم چرخیده ولی چهار رویا تو بر آورده نشده؟

هر چهار تا نوم گرفتم و باز مه رو گفتم..

مه رو: همچین جایی هست؟ 😊

مه: بلی که هست، من یک نقطه از وطنم را بلام که مردمان اش از مشکلات و در دسر های جهان مدرن و امروز به دور هستن، و برای دل شان زنده گی میکنن در بهشت کوچک شان، که آنقدر قشنگ و زیباست که

حیرت از دل و چشم انسان میبرد ✨🇵🇰

مه رو: واقعا همچین جایی هست؟ کجاست؟

مه: دور ترین و آخرین نقطه شرقی وطنم یک بهشت کوچک، سفر به آنجا به معنی سفر به سوی شگفتی ها، میریم به شهری که به لقب عروس شهر

ها وطنم معروف هست ✨🇵🇰

مه رو: خدایااا هنوز از هیجان نمودم بگیک کجا؟

مه: خخخ سوپرایز 😊

مه رو: نه 😞😞

مه: ببخشید ولی سوپرایز است 😊😊

مه رو: 😊

....

صبح شد رفتیم و با مۀ رو برای سفر به سوی شگفتی ها و هیجانات خرید کردیم هر چی لازم بود گرفتیم، باز رفتیم با فامیل ها خوو خداخافیظی کردیم، وقتی پرسیدن کجا میرن گفتم...

مه: میریم به جایی که به معنایی واقعی از زنده گی لذت ببریم 🇵🇰 ✨ 😊

فراذ صبح یو راهی میدان هوایی شدیم موقع رفتن بچه ها همه گی به بدرقه ما آمدن و دمی ماستیم بریم یاسر گفت...

یاسر: بخیر بریم خوش بگذره انشالله بهترین خاطر ها در این سفر برای شما رقم بخوره 😊 ...

از بچه ها خداخافیظی کردیم و رفتیم داخل میدان هوایی ✈️ ...

در طیاره از آسمان به سر زمین مادری یم مینگرم، زیبایی اش هوش از سر انسان میبرد 🇵🇰 ✨ ❤️

بعد از یک پرواز 1 و نیم ساعته رسیدیم به فرودگاه کابل جان....

چون مقصد اصلی ما کابل نبود زیاد نماندیم، از کابل به بعد دگه سفر هوایی ندیشتم به ماشین سفر کردیم چون طبیعت زیبایی وطنم مار از سفر هوایی دور داشت 🇵🇰 ✨

در مسیر راه خیلی خوش گذشت به ما...

و هی هر چی به مقصد مان نزدیک میشدیم، طبیعت مار حیرت زده تر میکرد...

بعد از یک مسیر خیلی طولانی و با خم پیچ ها و راه های قشنگ و طبیعت دیدنی بالاخره رسیدیم به مقصد مان بیلی!

(●●▽●● نـورسـتـان ✨🇮🇷🍀❤️🖤△●●)

طبیعت زیبا کوه های پوشیده شده از درختان: انجیر بادم و زیتون، جنگلات بزرگ و خارالقاد، رود های خروشان مردمان مهمان نواز، غذا های محلی و خوش مزه، رسم و رواج های خیلی خیلی قدیمی و متفاوت، عروسی ها جالب و دیدنی، زنده گی ها با سنت قدیم خانه های با معماری قدیم، لعجه ها و زبان های شیرین دنیا اری از هر نوع فن آوری....

چندین روز دیدن میکردیم از بهشت کوچک عروس شهر ها نورستان زیبا ✨🇮🇷

هر روز که می گذشت چیز های جالب تری میدیدیم و تجربه میکردیم، خیلی عالی بود، شاید از دیده مردمان شهر نورستان زنده گی در همچین جایی که امکانات اندکی دارد سخت باشد، ولی برای ما مردمان شهر های دیگر نورستان با این طبیعت و نوع زنده گی، حس آرامش واقعی میدهد، گاهی با دیدن بعضی کار و موقعیت ها در نورستان آدم باخود میگه!

کاش وطنم ایقدر غرق فن آوری و پیشرفت ها نمیشود! تا طبیعی زنده گی میکردیم و آرامش واقعی هیچوقت از دست نمی دادیم! ✨🇮🇷

زنده گی در همچین جایی عمر یک انسان را افزایش میدهد ✨🇮🇷...

....

مه رو خیلی خوشحاله خیلی هیجان داره فک میکنم موفق شدم فک میکنم
تونستم رویا مه رو را برآورده کنم....

مه: مه رو من دلخواه من، بود و نبود یوسف سفر چطور میگذره؟ 😊

مه رو: کلمه به نام (شگفت انگیزه) شنیدی؟

مه: بلی!

مه رو: این سفر معنی واقعی شگفت انگیزه به مه داد، خیلی شگفت

انگیزه 🌟! ✨

مه: هنوز سوپرایز واقعی مونده

مه رو: نه دگه قلب من دگه تحمل این همه هیجان نداره 😞

مه: این دگه آخرش هست 😊

دست مه رو بگرفتم و حرکت کردیم به طرف یک جایی دیدنی و عالی، و

اگر به نورستان بیایی و به ای تپه نری انگار که سفر تو اصلا مزه ای

نداره، 😊

اما خیلی باید از کوه و تپه ها بالا میرفتی تا میرسیدی...

بلاخره بعد از چند دقیقه بالا رفتن بر رسیدیم 😞....

در بالا تپه کلبه کگ بود و پیرمرده محسنی با خانم اش 👵👴 زنده گی

میکردن.....

خود اینا احوال پرسی کردن و از دیدن ما خیلی خوشحال هم بشدن، و به ما یک چاینگ چایی ☕ با کمی آب نبات های رنگارنگ 🍬 جالبی، و با یک گلیم کوچک دادن تا با اینا میله ما رنگی بهتری بگیره 😊....

از خاله و کاکا محسن 👴👵 خداحافظی کردیم و برفتم به آخر های تپه که با دیدن طبیعت زیر پاه خود هوووش از سرررر ما رفت 😲😭😏....

چقدر قشنگ بود! رود خانه کوه های سر سبز و جنگلات در زیر پا ما بود خیلی طبیعت از این جهت دیدنی و حیرت آور بود ✨🇵🇰....

گلیم هوار کردیم و مه رو چایی ها ریخت هر دو ما نشسته بودیم...

من --- تماشا خلقت حیرت انگیزه خدا بودم 🍷💖🥰
و خلقت حیرت انگیز خدایم محو شگفتی های جهان هستی 🌊🏔️ ✨...

به طرف مه رو نگاه کردم و گفتم...

یوسف: به من اگر بگویند خوشبختی یعنی چی؟
میگم تلاش برای رسیدن به آرزو های قلبی به همراه قوت قلبی ات ✨💖

نورحیا: به من اگر بگویند خوشبختی یعنی چی؟
میگم کسی داشته باشی که سخت تلاش کنه بری برآورده شدن آرزو قلبی ات ✨💖

یوسف: به من اگر بگویند عشق یعنی چی؟

میگم عشق آنقدر احساس پیچ در پیچ و مبهم و مقدسی هست که من یکی در حدم نمی دانم معنی اش کنم، فقد میگم آدمایی عاشق بهترین آدمایی روی کره هستی اند چون که خدا در قلب آن هدیه بنام عشق را داده است ✨❤

نورحیا: به من اگر بگویند عشق یعنی چی؟
میگم یکی را در حالت دوست داشتن و بدون دلیل وابستگی به یک نفر را عشق گویند ✨❤

یوسف: مَه رو اگر به تو بگویم یک جمله ایی برای زنده گی و آدم هایش بگو! چی میگی؟

نورحیا: من به تمام این طبیعت به کوه ها به رود خانه ها به پرنده ها به شهرم به وطنم به دنیا به ساکینین این جهان هستی میگویم...
گپ خو قط کرد و گفت...

نورحیا: یک دقیقه یک دقیقه هر دو مان با هم و بالاترین الفاظ بگویم تا صدایی مان به گوش فرد فرد این کره خاکی برسد 😊

یوسف: چی؟ 😞

نورحیا: آن جمله جادوهی #سحر_سمر! 😍 ✨


یوسف: بلی! تا 3••2••1....

نورحیا ✨❤ _ یوسف💙: ...


خواسته ها تو آنقدر باور کن که به یقین مبدل شود


پایان

قدرت عشق رمانی که در آن عشق و تلاش حرف اول میزند Δ!

و این رمان هم مانند رمان #قسمت_عجیبم  تخیلی است و وجود خارجی ندارند! ✦

ولی #سحر_سمر سعی میکند تا در رمان ها خو واقع گرا باشد و موضوعاتی که در رمان مینویسم سعی میکنم که دور از واقعیت جامع ما نباشد! ◇

در #قدرت_عشق بر علاوه تمام اتفاقات و موضوعات احساسی یک موضوع بسیار مهم وجود دارد (مواد مخدر ) ✦!

خاستم با یاد آوری یکی از رایج ترین مشکلات جامع سهم فردی خود را در قسمت سوزاندن ریشه این هیولا خوشبختی خوار  ادا کرده باشم! ▽

به امید روزی که در هیچ خانه ایی در هیچ قریه و شهر #وطنم آتش
مخدر روشن نباشد! ❁

هر کسی که رمان قدرت عشق خوانده و میخواند مخصوص پسرهای
محترم! خدا کند دانسته و فهمیده باشد که چقدر زود، چقدر سریع، چقدر بی
رحم با کوچکترین حرکت اشتباه آدم میتونه زنده گی خوو به پرت گاه و
نابودی بکشاند، لطفا هوشیار باشید و خودتان را غلام آن هیولا
خوشبختی خوار ❁ نکنید! ❁

به عنوان صبحت آخر....

به امید روزی که هر دختر مانند #نورحیا با غیرت زنونه اش از رویا
برآورده شده اش حفاظت کند! ❁

به امید روزی که هر پسر مانند #یوسف با همت مردانه اش برای بدست
آوردن رویا هاش تلاش کند! ❁

انشالله که از خواندن رمان لذت برده باشید! ❁

و در آخر سپاس فروان از حمایت های شما دوستان ❁

"•• امیدوارم از خواندن رمان های #سحر سمر لذت ببرید 😊••"

#با_تشکر😊

ترتیب کننده: دیا نوری